

نام کتاب : امیدی به بهار نیست

نویسنده : نیلوفر لاری

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

[wWw.98iA.Com](http://www.98ia.com)



فصل اول

دخترک پاهایش را روی سینه داغ اسفالت میکشید. گرمای تابستان خودش را بر صورت ارایش کرده اش می مالید. کفش های شانزده سالگیش تمیز و براق بود اما کمی پاهایش را می فشرد و گاهی از سر درد نمی دانست چرا خم می شود و دستی روی کفشهای شانزده سالگیش می کشد و بر هفده سالگیش لعنت می فرستد! از لا به لای اتومیلهای که پشت چراغ قرمز صف کشیده بودند گذشت. اتومیلهایی که سالها پشت چراغ قرمز از جلو نظام صف بسته بودند به نفس نفس افتاده بودند و خیلپهانشان داغ کرده و راننده هاشان مجبور بودند بپرند پایین و اب پاشند روی رادیاتورهای از نفس افتاده اش. در حالی که هنوز بر هفده سالگیش لعنت می فرستاد و کفش های شانزده سالگیش پایش را می زد در یکی از اتومیلهای خوشرنگ و مدل بالا را باز کرد. پایش خودش گفت: لعنت بر صاحب این زانتیای کبود! راننده به رویش خندید. چراغ سبز شد. کولر زانتیای کبود رنگ هفده سالگیش را دچار خنکای دلچسبی کرد. سر چهار راه بعدی دوباره پشت چراغ قرمز خیلی از راننده ها پریدند پایین که اب پاشند روی رادیاتورهای از نفس افتاده اش. راننده جوان نبود اما طراوت هفده سالگی دخترک را احساس می کرد. دستهای صاف و کرم خورده اش را روی دستهای سپید و جوان دخترک سراند. دخترک که خنکای روح بخش کولر زانتیا او را با خودش به دنیای دیگری برده بود یکهو داغ شد. مثل رادیاتور خیلی از اتومبیل های قدیمی. مادرش میگفت: دست نامحرم نباید به دست ادم بخورد. راننده زانتیا که جوان نبود دست سپید دخترک را میان دستش فشرد. دخترک دستش را پس کشید. چراغ سبز شد. راننده نه پیر و نه جوان زانتیا داشت به چراغها فحش میداد. دخترک با تمام توان هفده سالگیش روی سینه داغ اسفالت دوید. هنوز داشت نفس نفس میزد.

ان روز با ارایش غلیظی که در یکی از توالتهای عمومی شهر کرده بود سر چهارراهی منتظر شده بود. گوشه ای ایستاد. با شتاب اینه از توی کیفش کشید بیرون. با دستمال سایه های تیره پشت چشمش را و لبهایش را که خیلی قرمز بودند را پاک کرد. یک قطره اشک از میان شفافیت چشمانش سرازیر شد. احساس گناه میکرد حتی با لب هایی که خیلی قرمز

نبودند و چشم هایی که پشت لایه های کبود نمی درخشید. کفش های شانزده سالگیش چه خوب مانده بود. یاد پارسال افتاد که همراه مادرش ان کفشها را از حراجی بازار انقلاب خریده بود. مادرش گفته بود: جنسشان خوب نیست. یک سال هم دوام نمی آورد، اما دوام آورده بود تاجایی که در هفده سالگیش صاحبش او را با خودش به این سو ان سو می برد. در را که باز کرد خواهر و برادرش کوچکش به پیشبازش آمدند

-سلام ابجی بهار

-سلام ابجی

-سلام توی این گرما تو حیاط چه کار میکردید؟ و دستشان را گرفت و با خود از سه پله ای که به هال کوچک خانه اشان می رسید بالا برد. صدای چرخ خیاطی میامد بهار روسریش را از سرش کند

-سلام مادر خسته نباشی.

دسته چرخ خیاطی لحظه ای از چرخش ایستاد. نگاه خسته مادر در شفافیت چشمان زیبای دخترش غرق شد

-کجا رفته بودی تو این گرما؟

-بهار یاد چراغ قرمز و زانتیای کبود افتاد. از خودش خجالت کشید

-گفتم که می روم کتی را ببینم... این همه راه رفتم خبر مرگش نبود.

مادر نخ مشکی را به سوزن چرخ فرو میکند. بهار رفت سراغ خواهر و برادر کوچکش گوشه اتاق با موکت رنگ و رو رفته ای فرش شده بود هر دو انجا بودند به رویشان خندید.

-کی میخواهد موهای ابجی بهارش را شانه بزند؟

خواهر و برادر کوچک یکهو از زمین کنده شدند و سر شانه زدن دعوا کردند که بهار از آنها خواست به نوبت بر موهایش شانه بکشند. وقتی خرمن سیاه موهایش را به دستان کوچک خواهر و برادرش سپرد چشم هایش را روی هم گذاشت. پشت پلک های بسته اش چراغ ها هنوز قرمز بودند اما بهار لا به لای اتومبیلهای مدل بالا و مدل پایین هیچ

زانتیای کبود رنگی ندید. چشمهایش را باز کرد جای چشم های خواهر و برادرش چراغ های سبز را دید. خواهرش بنفشه گفت: ابجی بهار من رنگ روپوشم رو دوست ندارم... امسال تمام کلاس اولیها با روپوش صورتی به مدرسه میروند. بهار با محبت دستی روی موهای صاف و کوتاه خواهرش کشید. برادرش بهزاد گفت: روپوش وپوش است دیگر حالا صورتی یا طوسی.

بهزاد سال سوم ابتدایی را تمام کرده بود و میرفت کلاس چهارم. بهر دستشان را گرفت و گفت: برویم توی حیاط وسطی؟ بنفشه و بهزاد هورا کشیدند. مادر در حالی که نخ سپیدی را توی ماسوره میگذاشت سر بلند کرد و از در نیمه باز با نگاه به توپی که در هوا می چرخید و بنفشه که گاهی میرفت طرف بهزاد و گاهی میدوید طرف بهار. لبخند زنان فکر کرد: این خانه بی حضور بهار چه سوت و کور است. خود بهار هم این را میدانست. میدانست تا قتی خانه نیست زمان چه سنگین میگذرد و خواهر و برادرش چقدر کسل و افسرده اند و مادرش دل و دماغ هیچ کاری را ندارد. برای همین هم سعی میکرد زیاد وقتش را بیرون خانه تلف نکند و همیشه کنار آنان باشد. برای هر کاری بیرون میرفت سعی میکرد یک ساعت بیشتر طول نکشد مگر اینکه صف اتوبوس شلوغ باشد و او مجبور شود دو سه خیابان را پیاده طی کند ان هم با کفش هایی که همیشه یکسال از پاهایش کوچکتر بود و پاشنه اش را میزد. بهار روزهای خوب زندگیش را به یاد نمی آورد. تعداد خاطرات خوبش شاید به اندازه انگشتان دستش هم نمی رسید. مادرش همیشه میگفت: خدا با ما قهر کرده. بهار نمی دانست چرا. چرا چند سالی بود که فصل بهار از خانه کوچک و محقر آنان گذر نکرده؟ چرا همیشه هوا یا پاییز است و یا زمستان. و یا مثل امروز گرم و تابستانی. خاطرش بود وقتی پدرش هنوز زنده بود چه زندگی خوب بی دغدغه ای داشتند. تصویر تار و قدیمی پدرش هنوز جلوی چشمانش بود. هفت سالی بود که پدرش را با همان تصویر پشت پلک های بسته اش میدید. با همان لبخند پر جذبه و با همان نگاه عمیق و روشن. بهار چشم های درشت و عسلی پدرش را به ارث برده بود همین طور قد بلند و شور و شادابیش را. مادرش میگفت بهمن شوهرش وقتی از سر کار برمیگشت همیشه دستهایش پر بود. هر چه در می آورد همان روز گوشت و میوه و سبزی می شد و توی اشپزخانه روی

هم تلنبار... تا اینکه غروب یکی از روزهای بهاری که هنوز بنفشه به دنیا نیومده بود توی یکی از خیابانهای اصلی با موتوری تصادف میکند... بهار خیلی دلش میخواست ان موتوری بی وجدان و بی رحمی که پدرش را زیر گرفته بود و با آخرین سرعت ممکن از صحنه گریخته بود پیدا میشد و او با دستهای کوچکش خفه اش میکرد. مادرش میگفت وقتی رفت جنازه پدر را از بیمارستان تحویل بگیرد هنوز دستها و صورتش زیر خون خشکیده سیاه و روغنی بود. بهار اه میکشید و دلش به حال خودشان میسوخت. پدر بهار مکانیک ساده ای بود و توی یکی از گاراژهای وسط شهر کار میکرد. بهار خوب به یاد داشت از بهاری که پدرش را از دست داد زندگیشان سال به سال فقیرانه تر و سخت تر میگذشت. از آخرین بهاری که با پدرشان سر سفره هفت سین نشستند به این طرف دیگر هیچ بهاری سفره هفت سین نچیدند و سبزه سبز نکردند و لباس نو نپوشیدند. بهار دلش به حال مادرش می سوخت. او همیشه مادرش را پشت چرخ خیاطی دیده بود. ظهرها که از مدرسه برمیگشت و نیمه شب ها که از خواب میپرید میدید مادرش قوز کرده و دارد پیراهن مشتری یا دامن یا چادری را چرخ میکند. دلش میگرفت. با وجود روحیه شاد و بشاشی که داشت خیلی زود می شکست و به سرعت در چشمانش جمع میشد. خواهر و برادر کوچکش را که میدید به خصوص بنفشه که هرگز پدرش را ندیده بود دلش بیشتر هوایی میشد. همیشه میخواست کاری کند که خانواده اش را از فقر و محنتی که دچارش بودند برهاند اما نمی توانست حتی امروز که نزدیک بود خودش را به راننده زانتیا بفروشد تا بلکه بتواند گوشه ای از بار سنگین زندگیشان را بر دوش بکشد. بهار خوب میدانست که نمیتواند مثل زنان خیابانی سوار اتومبیلی شود و خودش را به حراج بگذارد نمی تواند چشمهایش را ببندد و خودش را به دست امواج مسموم و شهوت مردهایی بسپارد که پشت چراغهای قرمز یا در بزرگراه ها پیش پای دختران بی پناه و در به در و مفلس پا روی ترمز بکوبند و گاهی هم سر نرخ چانه هم میزدند چطور می توانست به چشمهای خسته و غم زده مادرش نگاه کند و فکر کند کاش چراغ سبز نمی شد... کاش با ان زانتیا کبود می رفت. آخرش باید از یک جایی شروع میکرد. از یک چهارراه از یک چراغ قرمز و از یک اتومبیل.

-بهار شام چی بخوریم

-ابدوغ خیار مادر ای می چسبد

-ابجی بهار تو تا حالا خورش فسنجان خوردی؟الناز میگفت مادرش فسنجان درست میکند که ادم انگشتهایش را هم با

ان میخورد

بهار رفت و کنار حوض نشست.نگاهی به چشمان سیاه خواهرش انداخت و لبخند زنان گفت:یادت نیست مامان چند بار

فسنجان درست کرد نزدیک بود ما هم انگشتهایمان را با ان بخوریم؟

بنفشه یادش نبود خود بهار هم به یاد نداشت جز یکی دو بار غذای دلچسپی خورده باشد.مادرش هر چه با چرخ کار

میکرد کرایه خانه میشد و گاهی حتی برای نان شب هم لنگ میماندند.بهزاد توپ را زیر پایش قل داد. تمام خطوط

بنفش توپ انگار داشت به بهار دهان کجی میکرد.اهی کشید و دستهایش را روی صورتش گذاشت.بنفشه رفت و لبه

حوض نشست گوشه دامنش افتاده بود توی اب بهار فکر کرد:با وجودی که مادرش دامن را به اندازه ی قد بنفشه کوتاه

کرده باز هم برایش بلند است.پیش خودش گفت :لابد بنفشه باید دامن کهنه و قدیمی مرا دو سه سالی بپوشد!

بنفشه دست برد توی اب و برگهای دخت توت را از روی سطح اب جمع کرد.بهزاد به دروازه خیالیش گل زده بود و

داشت توی حیاط چرخ میزد.بهار که به خورشید نگاه می کرد یک نقطه زرد پر رنگ میدید که میان ابی کمرنگ می

درخشید.اسمان شهرش هر روز کمرگ تر از روز پیش می شد.یاد اخبار شب پیش افتاد الودگی هوای تهران به خط

قرمز رسیده..بهلر اهی کشید.از پله که بالا میرفت پیش خودش گفت:هوای تهران همیشه الوده بود.مادرش چادر زن

همسایه را دوخته بود و داشت کمرش را صاف میکرد.بهار تکیه زد به دیوار و به کش و قوس مادرش که نگاه کرد دلش

در هم پیچید.

از توالت عمومی که بیرون آمد پیش خودش گفت بیچاره مادر، اگر بفهمد... همان موقعاتومیلی جلوی پایش ترمز

کرد. بهار نفسش بند آمد. راننده با عصبانیت فریاد زد: حواست کجاست خانم؟

بهار بی آنکه واکنشی نشان دهد به سمت دیگر خیابان رفت. خودشمی دانست تا چه حد زیباست و تا چه حد می تواند

جلب توجه کند. پوست سپید صورتش زیر لایه های کرم پودر بیشتر میدرخشید. چشمهای عسلی رنگش زیر سایه مژگان

تاب خورده اشهرکسی را مسحور خود میساخت. زیر ابروانش را خودش برداشته بود، البته با احتیاط. ابروان سیاه و

بلندش قوس داشت و کمانه میکرد پایین. بینی اش خوش فرم و کوچک بود. بهلبهای گوشت آلود و غنچه اش که ماتیک

می مالید خودش از سر حسرت آه می کشید و فکر میکرد این لبها با این همه طروات و جوانی حیف نیست که.....

هر رهگذری که از کنارش می گذشت برای لحظه ای محو تماشایش می شد. دختر بلندقامتی بود که مانند کوتاهمشکی

پوشیده بود و شلوار جین آبی. بر بزی راه میرفت. تاب نگاه تحسین آمیز مردم رانداشت. طاقت چشم چرانی بعضی از

مردان هرزه رانداشت، حتی آنروز که قصد خود فروشیداشت.

اتومیلی جلوی پایش ترمز کرد. صدای صدای ضبط صوتش به حدی زیاد بود که عابریکه از کنار بهار و اتومیلی

میگذشت یک فحش آبدار نثار هردو کرد. راننده پژو سرش را از میان شیشه کشید بیرون

-به ما افتخار میدی؟

بهار دیگر تاب نگاههای ملامت آمیز عابران رانداشت خودش هم نفهمید چگونه پرید و نشست روی صندلی جلوی پژو

-سلام منکامران هستم

دست بهار را فشرد. بهار احساس کرد نه تنها دستش که تمام بدنش درهمفشرده شد و چشمهایش را گشود فکر می

کرد خواب میبیند. خواب نمی دید. دستش هنوز میاندستی فشرده می شد و تمام استخوانهایش...

-خودت میدانی چقدرزیبایی؟

چراغسبز شد. بهار فکر کرد کاش آرایش نکرده بود. چراغ زرد شد. بهار داشت گریه میکرد. جوانگفت

-ویلاى خودم است.هیچکس هم نیست مزاحم شود

چراغ قرمز شد.بهار در را باز کرد.جوان فریاد زد :کجا میروی؟"

بهار پرید بیرون.جوان هم پیاده شد.چراغ سبز شد.جوانمشتی کوید روی سقف

-لعنتی!یک روز گیر من می افتی...

بهار شنید که گفت: بهحسابت میرسم هرزه کثافت"

بهار همچنان نفس نفس میزد نگاهی به اتومبیلهای در حال حرکت انداخت.بغضش ترکیب و صدای گریه اش بلند شد.پسر

بچه ای گفت:خانم ترا بخداآدامس بخر

بهار نگاه پرتأثرش را به او دوخت و فکر کرد همسن برادرش بهزاداست.دستش را جلوی دهانش گرفت و پا به فرار

گذاشت.

-کتی کدام گوری رفته بودی کهپیدایت نبود

-هیچ بابا، رفتیم شمال و برگشتیم.حالا چکار داشتی؟

بهارچسبید به مانتوی تنگ و سپید کتی و او را به گوشه ای کشید .گفت: پیشنهادی رو که بمنمادی...امتحانش کردم

،ولی..."

کتی روسری کوتاهش را کمی عقب کشید و طره ای ازموهای رنگ کرده اش را کشید بیرون.

-ولی چی؟ عذاب وجدان گرفتی پشیمان شدیبرگشتی؟

بهار سرش را به تأیید تکان داد و دستهایش را روی سینه قفل کرد.موتوریاز کنارشان رد شد و متلکی گفت.کتی غش

غش خندید . بهار حرص خورد و دندانهایش را رویهم فشار داد.با قروند گفت:ببند نیشتم را خجالت بکش

تلفن کتی زنگ زد،هومن، دوستپسرش بود بهار تحمل کرد تا او صحبت کرد بعد با عصبانیت گفت:بابا جان یه فکری به

حالم بکن. کتی با چهره ای درهم کشیده گفت: چه فکری؟ من اگر یک ذره از خوشگلی تو رداشتم نمی آمدم مجیز

آشغالی مثل هومن را بکشم و کلی باج دهم تا چند صبحی با منیپرد... تو هم که نمی دانم به کی تعهد اخلاقی دادی و می گویی نمی توانم این کار را بکنم و آن کار را بکنم. من عقلم به جایی قد نمیدهد. بهتر است بتمرگی نوی خانه و دور خودت حصار بکشی.

بهار نگاه دلخوری به سمت کتی روانه کرد و در حالیکه روی نیمکت زیر درخت چناری می نشست گفت: کاش خوشگل نبودم و فقط کمی اقبال داشتم... دست کم پدرم را از دست نمی دادم... تو چه میدانی من و خانواده ام چه می کشیم؟ اگر جای تو بودم و پدر پولداری داشتم لازم نبود خودم را جلوی پسرهای مردم کوچک و تحقیر کنم... راحت مینشستم و زندگی را میکردم. کتی نشست کنار بهار و دستهایش را از پشت روی نیمکت گذاشت و سرش را رو به آسمان گرفت و نفس عمیقی کشید. بهار گوشه ی لبش را می جوید و مورچه های زیر پایش را می شمرد.

-بین بهار تو انقدر خوشگلی که اگر من پسر بودم عاشقت می شدم که هیچ ده بار باهات ازدواج میکردم.. ولی تو عقل و شعورش را نداری نمیدانی چطور باید از این موهبت خدادادی استفاده کنی.. فردا پس فردا هم که شوهر کردی باید رو بگیری و خوشگلیت رو زیر چادر و روسری قایم کنی که یه وقت شوهرت از روی حسادت بهت سوء ظن پیدا نکند.. بابا جان تنها راه حل تو برای فرار از سد فقر و بدبختی همین است که گفتم باید تا جایی که می توانی از زیباییت استفاده کنی حالا می گوئی نه خودت بشین فکر کن و راه حل دیگری پیدا کن.

سپس پا روی پا انداخت زل زد به نیمرخ بهار. بهار هنوز نگاهش به مورچه ها بود. نفسش را فوت کرد بیرون و نگاه عاقل اندر سفیهی به کتی انداخت و گفت: کاش می توانستم مثل تو فکر کنم ولی نمیتوانم کتی... به این راحتی ها هم که گفتم نیست. من با تربیت مادرم شاید دختر متدین و با ایمان بار نیامده باشم و نماز نخوانم ولی به یک چیزهایی پایبندم به خیلی از مقدسات و اصول معتقدم و به اسانی نمی توانم خودم را از بند اعتقاداتم برهانم مثل اینکه بخوام خودم را غرق کنم اما چون شنا بلد هستم به راحتی نمی توانم از تعلقات خود دست بکشم و خودم را نجات ندهم کتی سعی کن مرا بفهمی.

کتی ادامسی از توی کیفش در آورد در حالیکه به بهار تعارف میکرد گفت: تو یا باید به همه این چیزها که گفتی پشت پا بزنی و یکهو سرت رو بکنی زیر اب و یا اینکه دست روی دست بگذاری منتظر بشینی تا شاهزاده ای سوار بر اسب سفید خوشبختی از راه برسد و حاضر باشد تو را با تمام فقر و بی چیزی به همسری خودش در بیاوردو.. بابا جان چرا نمی خواهی بفهمی دوره این قصه سراییها خیلی وقت است به سر رسیده. چنین عاشقی پیدا نمی شود. امروز هر که را می بینی یا عاشق پول است یا ماشین یا چه میدانم هزار کوفت و زهر مار غیر از ادم میدانی چرا؟ چون همه مثل هم شده اند همه عاشق مادیاتند. چرا بی خود شعار بدهیم بین خود تو حاضر شدی به خاطر پول سر چهارراه خیلی ببخشیدها ناز و کرشمه بفروشی خودت رو بین و در مورد مردم قضاوت کن باور نداری همین امشب بلند شو با من بیا و توی پارته شرکت کن بین چند تا عاشق و کشته مرده پیدا میکنی ولی سر قول و قرار ازدواج که بررسی کسی زیر بار نمیرود.

-چرا

دیگر هر چقدر که ابله باشی باید بفهمی چرا.

بهار در سکوت به ادم هایی چشم دوخت که از مقابلشان می گذشتند. هنگامی که کتی با بی قیدی و بی تفاوتی ادامس را پف می کرد بیرون و برای پسرهای جوانی که از مقابلشان رد می شدند شکلک و ادا در می آورد بهار غرق در افکار طول و دراز خودش بود با خودش کلنجار می رفت از دست خودش خسته بود. پلک هایش را باز کرد و بست کتی داشت به سمتی میرفت دوباره پلک های بهار باز و بسته شد حالا کتی دست جوانی را میفشرد که لباس خیلی تنگی پوشیده بود و موهایش را به سرش چسبانده بود بهار دست زیر چانه گذاشت و نگاه کرد کتی شماره تلفن همراهش را داد و شماره جوان را گرفت بهار لبخند زد. کسی از او پرسید: شما هر روز می ایید پارک؟

بهار به خودش که امد جوان بیست و سه چهار ساله ای را دید که جای خالی کتی را کنارش پر کرده بود سینه اش را صاف کرد و گفت: باید اجازه میگرفتید و مینشستید.

جوان با خنده انگشتش را بالا برد و گفت: اجازه هست بشینم؟

بهار نمیدانست چرا خنده اش گرفته است. جوان تی شرت سفید تنش بود و شلوار جین ابی. بهار نفس بلندی کشید و بی توجه به حضور او دوباره زل زد به گوشه ای که کتی ایستاده بود و داشت با آن جوان صحبت می کرد جوان دستش را تکیه داده بود به درخت کاجی که کتی پشتش را به آن داده بود. پسری که کنار بهار نشسته بود در حالیکه از زیبایی خیره کننده بهار شگفت زده بود پرسید: نگفتی هر روز...

-نه اولین بار است که امیدم توی این پارک امری بود؟

پسر از لحن صریح و تند آن دختر دستپاچه شد. چنگی بر موهایش انداخت بهار به موهای مجعد جوان زل زد و فکر کرد: اصلا به تو چه که...

-نه امری نبود فقط خواستم بگویم شما خیلی زیبا هستید.

بهار گفت: مرسی و از جا بلند شد و به سمت دیگری رفت در حالیکه نگاه شیفته جوان را به دنبال خود یدک می کشید. کتی از دوست جدیدش خداحافظی کرد و خنده کنان به سوی بهار آمد که روی نیمکت دیگری نشسته بود

-وایدختر امروز چه روز خوبی برای من بود میدانی با کی آشنا شدم؟

بهار بی حوصله به پوست ارایش کرده کتی زل زد و در حالیکه چشم های ریز کتی را به دنبال خود میکشید از جا برخاست و چند قدمی از نیمکت فاصله گرفت. روی نیمکت قبلی هنوز همان پسر نشسته بود و در دل زیبایی بهار را می ستود. کتی دست گذاشت روی شانه بهار و گفت: چته دختر از اینکه گذاشتمت و رفتم ناراحتی؟

بهار به طرفش برگشت لبخند محزونی زد کتی احساس کرد به زیباترین صورت دنیا خیره شده است. بهار با نگاهی شفاف و خیس اهسته گفت: برویم کتی حالم زیاد خوب نیست.

کتی دست برد زیر بازوان بهار احساس کرد راستی حال دوستش خوب نیست

-کجات درد میکنه نکنه گرما زده شدی؟ یا.. یا.. ببینم آن جوان بهت چیزی گفت؟

بهار چشمهایش را بست احساس میکرد تمام قلبش سوراخ شده است و از قفسه سینه اش خون می چکد. خونی که

نمیدانست چرا از بدنش نمیزند بیرون و خیال کتی را راحت نمی کند. کتی آرام بهار را با خود م برد. جوانی که روی نیمکت نشسته بود دوید به طرفشان و با نگرانی پرسید: چی شده خانم؟ حالش خوب نیست؟

کتی برگشت چیزی بگوید چون دید در نگاه مضطرب جوان اثری از مزاحمت و لودگی نیس سرش را تکان داد و آرام گفت: چیزی نیست و از مقابلش گذشت جوان ایستاده بود و نگاه میکرد انقدر نگاه کرد تا دیگر هیچ ندید. کتی و بهار توی خیابان با هم آشنا شده بودند زیر باران تند و پاییزی تهران توی صف اتوبوس کتی چتر نداشت وقتی بهار چتر سیاه و کهنه اش را به رویش گشود کتی خندید بهار گفته بود: هر دو نفرمان جا میشویم. پنج سال پیش اوضاع زندگی کتی دست کمی از زندگی بهار نداشت دوستی شان از سر ماجرای چتر آغاز شد و تا جایی پیش رفت که کتی مدرسه اش را تغییر داد و در مدرسه ای که بهار در آن درس می خواند ثبت نام کرد. تا اینکه اوضاع عوض شد و پدر کتی شد مدیر عامل شرکتی بزرگ و بهار هیچوقت نفهمید چطور کتی از مدرسه راهنمایی دولتی به مدرسه غیر انتفاعی رفت اما هم چنان به دوستیشان ادامه دادند تا امروز. کتی بهار را سوار پاترول خودش کرد و تا وقتی او را در خانه اشان رساند رگبار ملامت و انتقاد را به سویش گرفت. بهار همه را در سکوت گوش کرد هیچ نگفت.

فصل ۳

بهار زل زده بود به دهان مادرش بهزاد و بنفشه بس که شلوغ میکردن او درست نمی فهمید مادرش چه می گوید.

-ببین بهار این پسره جواد خیلی وقته به مادرش گفته چشم دنبال بهار است گویا خانوادش مخالف بودن و او موفق شده همه را راضی کند خودت که می دانی وضعشان خوب است توی این محل برای خودشان برو بیایی دارند خلاصه اجازه خواستند وقت تعیین کنیم بیایند خواستگاری.

بهار زل زد به گل‌های رنگی پارچه چیتی که قرار بود پیراهن بنفشه شود مادرش داشت به یقه باز پیراهن تکمه میدوخت

تکمه های ابی.جواد را همیشه میدید تا جایی که بعضی اوقات فکر میکرد جواد همه جا تعقیبش میکند پسر بدی نبود همیشه کت و شلوار میپوشید و بعد از ظهر ها در دکان عمده فروشی پدرش کار میکرد بهار فکر کرد:وضع زندگیشان بد نیست شاید بتواند زیر بال و پر خانواده اش را هم بگیرد لبخند زد و از تصور خود در لباس عروسی خنده اش گرفت.مادر زیر چشمی نگاهش میکرد در حالیکه آخرین تکمه را می دوخت پرسید:بگویم کی؟

بهار با همان لبخند از جا برخاست و گفت:نمی دانم هر روز و ساعتی که خودتان تعیین کردید فقط من باید به درسم ادامه بدهم.

مادر که حسابی گل از گلش شکفته بود در حالیکه نخ را با دندان پاره می کرد گفت:چه عجب نزدی تو سینه این یکی ناقلا نکند تو هم چشمت دنبالش بوده و به من نگفته بودی!

بهار غش غش خندید و گفت:به حق چیزعای نشنیده مادر شما هم چه چیزها می گوئید. رفت سراغ خواهر و برادرش. مادرش نمی دانست بهار چه لحظه های کشنده ای را سر چهارراه های شلوغ شهر سپری کرده بود.خبر نداشت دختر بیچاره اش چقدر با خودش کلنجار رفته که مبدا خودش راببازد و همه چیز را از دست بدهد از کجا می دانست دختر خوش قلب و معصومش حاضر شده به خاطر رفاه حال خانواده اش خودش را به حراج بگذارد و خبر نداشت فقط و فقط به خاطر اینکه مبدا مجبور به تن فروشی شود می خواست به خانه شوهر برود تا از صرافت ان افکار منحوس بیفتد. مراسم خواستگاری که برگزار شد بهار شرط خودش را برای ادامه تحصیل پیش پایشان گذاشت نگاهی ناموافق بین جمع رد و بدل شد بهار که به خوبی می دانست آنان به هیچ وجه با این ازدواج موافق نیستند و فقط به خاطر اجبار پسرشان به خواستگاری آمده اند قرص و محکم نگاهشان کرد و گفت:میخواهم دیپلم را بگیرم منظورم ادامه تحصیل در دانشگاه نبود.

جواد که تا ان لحظه در سکوت به سیمای زیبا و افسون کننده بهار زل زده بود سرفه ای کرد و با اجازه از بزرگ ترهایش چشم در چشم بهار دوخت و هم چنان که شیفته و مفتون نشان میداد گفت:من به هیچ وجه مخالف ادامه

تحصیل شما نیستم حتی با رفتن شما به دانشگاه به نظر من هیچ مانعی نیست و برای اینکه خیال شما راحت شود حاضرم نوشته محضری بدهم و خودم را مجبور و متعهد کنم که به قولم وفا کنم.

بهار خوشحال از اینکه جواد عاشق و دیوانه ورق را به نفع او برگردانده است. نگاهی به چهره های درهم و دلخور خانواده او انداخت و توی دلش گفت: مهم جواد است که حاضر است نوشته محضری هم بدهد شماها چرا سگرمه هایتان را درهم کشیده اید بدتان میاید پسران نا این حد مرا میخواهد معلوم است خیلی حسود و بخیل هستید.

بهار می دانست فقط با یک نگاه به سوی جواد می تواند راحت او را اسیر جذب و سحر خودش کند. فقط کافی بود چشم در چشمش بدوزد و با لبخند ناز بکند و همین کار را هم کرد چنان جواد را از خود بی خود کرد و به رویاهای دور و دراز برد که همه فهمیدند و با سرفه های بلند سعی داشتند او را با سفینه ملامت به دنیای واقعی پرتاب کنند. عاقبت جواد به خودش آمد بهار مطمئن شد ان نگاه ساحر کار خودش را کرد و دیگر محال است جواد را از دست بدهد می دانست با عشقی که جواد اسیر آن شده قادر است بر قلب و روح او فرمانروایی کند و هر چه از او بخواهد زیر پایش بریزد آن هم در کوتاهترین زمان ممکن. آن شب اگرچه خانواده داماد آینده بسیار ناراضی و دلخور منزل عروس را ترک کردند اما بهار به چشم های خودش ایمان داشت و هرگز آنها را دست کم نمی گرفت. مادرش که چادر گلدارش را از سرش بر می داشت گفت: دیدی چطور ابروهایشان را در هم کشیده بودند توی هم؟ من که می گویم می روند و پشت سرشان را نگاه نمی کنند.

بهار خنده ای کرد و در حالیکه بنفشه را روی سرش تاب می داد با صدای بلند گفت: چنان جادویش کردم که تا صبح خوابش نبرد بین جاذبه عشقم چطور اقا جوادشان را به سوی من می گشاند حالا می بینی مادر.

مادر ایستاده بود به پیش بینی دخترش میخندید بهزاد بغ کرده سرش را گذاشت روی بالشت بهار که رفت کنارش سعی کرد با شوخی او را بخنداند ولی موفق نشد فهمید تنها برادرش از جایی ناراحت است دستی روی سرش کشید و با لحن پر مهری گفت: چیه داداش کوچولو از داماد خوشت نیامد

بهزاد به چشم های زیبای خواهرش نگاهی انداخت و با لحنی غمزده گفت: وقتی عروسی کردی برای همیشه از این خانه

میری نه؟

بهار خندید

-خب تقریباً

بهزاد یکی از دستهایش را روی چشم هایش را گذاشت و با صدای بغض الودی گفت: پس برای همین انقدر خوشحالی

؟چون برای همیشه ترکمان میکنی؟

بهار نگاهی به مادرش انداخت خواست حرفی بزند که دید نمی تواند بغض سنگینی در گلویش چمبره زده بود بنفشه

نشسته بود روی زانوانش و گاهی به برادرش نگاه میکرد که چانه اش میلرزید و گاهی به بهار که نگاهش روی رنگ

پریده دیوار مات مانده بود مادر اهی کشید و رفت پشت چرخ خیاطی نشست بهار بنفشه را زمین گذاشت و رفت طرف

پنجره به حیاط که نگاه کرد بغضش ترکید اخ داداش کوچولو تو از رفتن من ناراحتی؟ از اینکه بروم و دیگر کنارتان

نباشم؟ الهی من بمیرم تا حالا نمی دانستم چه روح لطیفی داری یعنی اینقدر به من وابسته ای؟ فدات بشم اگر میدانستی

خواهرت برای فرار از تباه شدن می خواهد از پیشتان برود این طور بغض نمی کردی و دل مرا خون نمی کردی اخ! بهزاد

کوچولوی من.

بهار سرش را چسباند به شیشه تمیز و براق اتاق و بی صدا گریه کرد مادر به ظاهر سرگرم کار خودش بود اما نزدیک

بود چند بار دستش برود لای چرخ اشک چشمهای سیاهش را پوشانده بود و درست جایی را نمی دید حتی دلش نمی

خواست سر بلند کند و به دختر بزرگش چشم بدوزد میدانست با دیدن صورت خیس از اشک دخترش قلبش به سیخ

کشیده می شود از این رو سرگرم کار خودش بود ولی از درون در حال شکستن بود بنفشه سرش را گذاشته بود کنار

سر برادرش اهسته گفت: داداش اگر من هم خواستم عروس شوم تو گریه میکنی؟

بهزاد فین بلندی کشید و سقلمه ای به خواهرش زد و گفت: حوصله ندارم به وقت دیدی کتکت زدم ها

بنفشه چرخید و به چشمهای خیس برادرش نگاه کرد و هیچ نگفت. آن شب بهار تا صبح بیدار بود و با خودش فکر کرد. به یاد نداشت چند مرتبه طول اتاقش را پیمود و مشتش را بر هم کوبید و چند بار رفت کنار خواهر و برادر خوابیده اش نشست و با تحسر نگاهشان کرد و اشک ریخت خوب می دانست هیچ کدام حقشان نیست گرفتار چنین زندگی توام با فقر و مشقتی باشند اما خوب می دانست این سرنوشت را نمی شود عوض کرد آنها محکوم بودند در منجلابی از محنت و رنج دست و پا بزنند و نفهمند عمرشان چگونه میگذرد و با چه سرعتی رو به نیستی و عدم میروند. دلش به حال مادرش می سوخت که گاهی شبها گوشه اتاق خوابش می برد و گاهی از زور خستگی سرش را می گذاشت روی چرخ و بیهوش میشد. دلش به حال خواهرش میسوخت که لباسهای کهنه و رنگ و رو رفته ی او را کوتاه و تنگ می کردند و بر تنش می پوشاندند و تازه خیلی هم از بابتشان خوشحال می شد و صورت خواهر و مادرش را می بوسید و از آنها تشکر میکرد و برای تنها برادرش که همیشه در پس نگاهش حزن و غمی ناشناخته پنهان بود و چهره اش را افسرده و پکر نشان میداد گاهی دلش به حال خودش هم میسوخت از اینکه تنها زیبا بود و تنها هنرش برانگیختن احساسات گذرای اطرافیان بود و هیچ کار دیگری نمی توانست بکند حتی خلاف که به قول کتی اساترین و کوتاهترین راه برای رسیدن به همه چیز بود بهار گاهی با خودش میگفت همه چیز و هیچ چیز نه فامیل درست حسابی داشتند نه کس و کاری که به دردشان بخورد و دست یاری به سویشان دراز مند انهایی هم که کس و کارشان بودند پس از فوت پدر تمام مرادده اشان را با آنها قطع کرده بودند بهار نام و چهره تک تکشان را از یاد برده بود اقوام مادرش هم چنگی به دل نمی زدند و هر کدام در شهرستانی گرفتار بدبختی خودشان بودند و یاد آنان هم نبودند بهار میدانست همیشه تنها هستند و باید بار سنگین زندگیشان را به تنهایی بر دوش بکشند اما این را نمی خواست به هیچ وقت دلش نمی خواست تا ابد به درد نداری دچار باشند و در پست ترین مرداب گند الود زمین تخم امید بکارند که شاید روزی وضع عوض شود و چرخ گردون به کام آنان بگردد او این زندگی پست و حقیر را نمی خواست ارزوهایش فراتر از این خانه کوچک و محقر بود. باید همه چیز عوض میشد خیلی با سرعت وانی. اما نمیدانست چگونه و به چه ترتیب. فکر می کرد با ازدواجش می

تواند نخستین گام را برای رفاه خانوادهاش بردارد. فکر میکرد نخستین پله نردبان خوشبختی را بالا رفته و خیلی زود همه چیز به نفع آنان تغییر خواهد کرد. برای نخستین بار در زندگیش خوشبین بود و از اینکه پاکی اش را با چنگ و دندان حفظ کرده بود خوشحال بود بهار بی خبر از قیل وقالی مه چند خانه ان طرفتر میان خانواده حاج مرادی برپا بود راه می رفت و با خودش حرف میزد. خانواده حاج مرادی پس از مراسم خواستگاری تا نیمه شب بیدار ماندند و با هم بحث کردند و به نتیجه ای نرسیدند مادر خانواده بیش از هر کس دیگری با سرسختی مقابل پسرش جبهه گرفته بود و سعی داشت با زور تهدید فکر بهار را از سر او بیاندازد.

-بین پسر جان چرا نمی خواهی باور کنی اینها وصله تن ما نیستند ما کجا و آنها کجا تو تنها پسر ما هستی نمی خواهی خانواده زنت ادم حسابی باشند؟ نمی خواهی فردا که فامیل شدیم با هم نشست و برخاست داشته باشیم"

جواد نشسته بود لب تاقچه و روی ریشهایی که نداشت دست میکشید هم چنان مست نگاه زیبای بهار بود و حواسش چندان به ناظره اطرافیان نبوده مادرش کمی منتظر ماند و چون جوابی از او نشنید با عجز و لابه رو به شوهرش کرد که با دانه های تسبیح بازی میکرد

-خاک بر سرم شد حاجی این پسر پاک عقل و هوشش را باد داده خوشگلی دختره کار دستان داد بین چطور خیره نگاهمان میکند انگار ما را نمی بیند پسرم جادو شده حاج اقا تو را به خدا کاری بکن

حاج مرادی نگاه نافذ و عاجزش را به دیده گریان زنش دوخت و با گفتن لا اله الا الله از جا برخاست و به طرف پنجره رفت خواهر های جواد هر کدام قصد داشتند عیب و نقصی از بهار پیدا کنند و ان را مثل چکش بکوبند به سر جواد اما هیچ اتویی دستشان نبود و از این بابت بیشتر حرص می خوردند و عاصی میشدند جواد اخم های در هم کشیده پدرش را که دید و چشمان گریان مادرش را از روی تاقچه پرید پایین. جواد این پا و ان پا کرد و عاقبت حرف دلش را زد

-پدر عزیزم مادر مهربانم معذرت می خواهم که حرف روی حرفتان می اورم ولی باید بگویم اگر بهار نشد من با هیچ دختر دیگری ازدواج نمی کنم باور کنید اگر بخواهید سدی جلوی پایم بگذارید دست بهار را میگیرم و با خودم از این

شهر می برم به جای دور جایی که پیش چشمتان نباشد و این قدر به او لعن و نفرین نفرستید.

جواد نگاه یخ زده پدر و چهره مات و مبهوت مادر و خواهرهایش را به جان خرید لب یه پوزش گشود و با سرعت به اتاقش رفت تا خودش را از شر نگاههای برنده خلاص کند پدر و مادرش نگاهی به هم دوختند و خاموش و ساکت اهی کشیدند و هیچ نگفتند.

فصل ۴

بهار زل زد به چشمهای عاشق جواد و لبخند شیرینی تحویلش داد و گفت: من چیز زیادی از تو نمی خواهم جز اینکه به خواسته های منطق ام جامه عمل بپوشانی و فردا نرنی زیر قول و قرارهایت من هم قول می دهم زن خوبی برایت باشم و تا جایی که بتوانم خواسته هایت را برآورده کنم.

جواد از گوشه چشم نگاهش کرد و ان زیبایی خیره کننده را به جان خرید و با لحن محجوب و مودبی گفت: خواسته های من چیزی جز خواسته های شما نیست من حاضرم برای شما از جان و دل مایه بگذارم.

بهار خودش هم این را می دانست. می دانست چطور دل و دین از او ربوده و از خود بی خودش ساخته خبر داشت چشم هایش کار خودش را کرده اند و بیچاره جواد حتی اگر هم می خواست نمی توانست خودش را از این بند خلاص کند. قرار و مدارها گذاشته شد و به دست بهار حلقه ای کردند و تاریخ عقد و عروسی به نیمه شعبان موکول شد. جواد از اینکه با زیبا ترین و خیره کننده ترین دختر محله و به نظر خودش خوشگل ترین دختر دنیا نامزد شده بود در پوست سبزه اش نمی گنجید انگار روی ابرها سیر میکرد و حال خودش را نمی فهمید. خوشش میامد جوانهای محل با حیرت به او زل بزنند و به حالش رشک ببرند و افسوس بخورند. بهار انقدر او را سرزنده و شاداب کرده بود که گویی تازه جوانه های امید و ارزو در وجودش شکوفا شده بود. او با لبخند ملیح بهار جان می گرفت و بی لطف نگاه روشنش به جنون می

رسید احساس می کرد از یک زندگی تکراری رهایی یافته و با شور و هیجان تازه ای راه می رود نفس می کشد و حرف میزند انگار پا به دنیایی تازه گذاشته بود انگار تازه متولد شده بود و زندگی پیش چشمانش طرح نویی برانداخته بود. بهار گاهی به حلقه نامزدیش خیره می ماند و در دنیای دیگری سیر می کرد زمانی که به دنیای واقعی برگشت و صدای چرخ به گوشش می خورد حلقه را دور انگشتش تاب می داد و فکر می کرد یعنی می شود مادرم از دست این چرخ خلاص شود؟ بعد پیش خودش حساب داراییهای حاج مرادی را میکرد. یک باب منزل تجاری با متراژ هزار متر یک باب مغازه دو دهنه بر خیابان، یک باغ میوه در جاده شهریار، یک اتومبیل پیکاپ سفید اینها ظواهر دارایی حاج مرادی بودند و بهار هنوز نمی دانست توی حساب بانکی حاج اقا چقدر اسکناس تا نخورده خوابیده وقتی فکر می کرد تمام دارایی حاج مرادی به پسرش می رسد انگار ته قلبش قند می سایدند.

مادرش از جهتی خوشحال بود که دختر پاک و زیبایش عروس یک خانواده بزرگ می شود از طرفی می دانست بهار بدون هیچ رغبتی نسبت به جواد به ازدواج با او تن داده نگران بود. میدانست بهار به خاطر دارایی حاج مرادی حاضر شده به همسری جواد در اید والا در شرایط عادی زیر بار این ازدواج نمی رفت. ان روز به دعوت جواد بهار آماده شد تا با هم به کافه تریایی بروند و ساعتی را در خلوت بنشینند و صحبت کنند.

-ابجی بهار منم پیام؟

-نه عزیزم نمی شود.

-حالا کجا می روی ابجی؟

بهار خیره به چشمهای برادرش با خنده گفت: نمیدانم؟ اگر داداشم اجازه نده من پا از این خانه بیرون نمی گذارم. لبخند مردانه ای گوشه ی لب بهزاد نشست او به لحن شوخ خواهرش عادت داشت و از اینکه برای او احترام قائل بود احساس بزرگی و مردانگی به او دست میداد. همانطور که لب حوض نشسته بود با لحن خیلی جدی گفت: طوری نیست فقط زود برگرد

بهار به طرفش پرید و خنده کنان صورتش را بوسید

-فدای تو برادر خوبم دوستت دارم یه عالمه

بهزاد گونه ی تر و ماتیکی اش را پاک کرد و با بد خلقی گفت: اینها چیه به خودت می مالی؟ تو که همین جوریشم خوشگلی.

بهار زل زد به صورت برادرش و با مهربانی گفت: راست می گویی؟ همین طوری قشنگم؟

-یعنی خودت خبر نداری؟ وقتی توی محل راه میروی مردم صف می گشند تو را نگاه کنند.

بهار از لحن برادر کوچکش که بوی تعصب میداد خنده اش گرفت اما برای اینکه به او برنخورد جلوی خنده اش را گرغت و گفت: جدی؟ خبر نداشتم اخه می دونی داداش من همیشه سرم را پایین می ندازم و خبر ندارم مردم برای دیدن من صف کشیده اند ولی با این وجود چشم من بعد ارایش نمی کنم حالا بخند تا من بروم.

بهزاد نگاهی به بهار انداخت و به رویش لبخند زد. بهار دوباره صورت برادرش را بوسید و پس از خداحافظی و شنیدن بوق ماشین جواد از خانه زد بیرون.

جواد کت و شلوار پوشیده بود. در جلو را باز کرد بهار پیش از اینکه سوار شود نگاهی به کوچه انداخت خنده دار بود که به دنبال مردمی می گشت که برای دیدنش صف کشیده بودند.

جواد گفت: منتظر کسی هستی؟

بهار سر تکان داد و گفت نه و سوار شد پلاگ پیکاپ را دید زده بود مطمئن بود مال همان سال است از ضبط صوت صدای بنان می امد. باز ای الهه ناز.....

بهار خندید: بنان دوست داری؟

جواد سعی داشت زیاد نگاهش نکند چون می دنست از خود بی خود می شود و نمی تواند با تمرکز رانندگی کند به آرامی پا گذاشت روی پدال گاز و گفت: بله به خصوص الهه ناز را شما چطور؟

هنوز بهار را شما خطاب می کرد.

بهار لبهایش را به هم فشرد: م م م.. خوب من هم از این اهنگ بدم نمی آید اما بیشتر ترانه های روز را دوست دارم

مثل: من توبه کردم از عشق، یه لحظه برنگردم / بی تو به جون رسیدم، از توبه توبه کردم.

جواد از اینکه دید نامزدش بی هیچ ابایی هنوز هیچی نشده زده زیر آواز کمی دستپاچه و هل گفت: بهار خانم مردم

صدایتان را می شنوند.

بهار بی تفاوت شانه بالا انداخت

-خوب بشنوند چه اشکالی دارد؟

جواد لبهایش را ورچید: اشکالش به این است که... اصلا ولش کن کجا دوست دارید برویم؟

بهار مکثی کرد و گفت: یک کافی شاپ لوکس توی میرداماد فقط یک بار با دوستم کتی رفتم انجا وای نمی دانی چه ادم

های بی کاری می آمدند انجا یک ساعت می نشستند گپ می زدند قهوه می خوردند و باز گپ می زدند و قهوه....

-همان دوستان که پاترول دارد؟

بهار سر تکان داد: ای کلک تو هم خوب مرا می پاییدی ها!

جواد از لحن صمیمانه بهار معذب بود و نمی دانست چه واکنشی از خود بروز بدهد تنها کاری که از دستش ساخته بود

این بود که لبهایش را بچود و به پرحرفی های نامزدش گوش کند.

-توی این گرما کی کت و شلوار می پوشد. بهتر نبود تیشرت می پوشیدی با شلوار جین ان وقت هم گرم نمی شد و هم

تیپت به روز می شد میدانی جواد با کت و شلوار خیلی قد کوتاهت به چشم میاید راستی چرا قدت را بلند نمی

کنی؟ دستگاهش آمده ها.. یکی از پسرهای فامیل دوستم کتی قدش کوتاه بود به وسیله همین دستگاہ ها در سه ماه

پانزده سانتی متر بلند شد خرج زیادی هم ندارد این طور که فامیلش می گفت هیچ عوارض جانبی هم نداشت.. اوہ دیدی

الگانس چطور با سرعت ۱۵۰ تا پیچید؟

جواد که هنوز از بابت شنیدن حرف های صریح بهار در مورد قد کوتاهش به سرخی می زد به سسکه افتاد و کمی

تعادالش را برای رانندگی از دست داد بهار هم چنان با بی اعتنایی نسبت به تغییر حالت جواد داشت حرف میزد

-کولر پیکاپ از کولر زانتیا بهتر است؟ درجه اش روی چند است؟ کمی زیادش کنم اشکال ندارد.

درجه کولر را زیاد کرد و ادامه داد: همیشه وقتی پیاده توی لین گرما راه می رفتم به اتومبیل هایی که ششه هایشان را

کشیده بودند بالا و توی خنکی کولرشان رانندگی میکردند غبطه می خوردم حالا نمی دانم چند عابر پیاده به حال ما غبطه

می خورند... وای... دیدی چه فروشگاههای تازه اینجا باز شده؟ دفعه پیش که با پاترول کتی از اینجا رد میشدیم نبود... یا

شاید هم بود و ما متوجه نشدیم

سپس از اینه به آخرین نمای فروشگاه چشم دوخت و گفت: چطور ندیدیم؟

جواد ساکت به رانندگی مشغول بود و هیچ اظهار نظری نمی کرد نیم نگاهی به بهار انداخت و گفت: این هم میرداماد از

کدام سمت بروم؟

-از سمت چپ، نه... ببخشید یک طرفه است باید از راست بروید و میدان را دور بزنید و بعد از همین خیابان یک طرفه

بیاید پایین کافی شاپ پنجاه متران طرفتر است نگاه کن انجا.

سپس سرش را چسباند به شیشه و با انگشت به سمت چپ اشاره کرد که یک طرفه بود. جواد با حوصله میدان را دور زد

و از همان خیابانی که بهار میگفت آمد پایین و لحظه ای که بهار گفت رسیدیم یک نفس راحتی کشید. کافی شاپ در آن

وقت روز شلوغ نبود و آنها توانستند بهترین جای ممکن را برای نشستن انتخاب کنند بهار وقتی پشت میز نشست با

هیجانی که نمی توانست پنهانش مند رو به جواد گفت: اینجا شبها غلغله است من و کتی که آمدیم اینجا شب بود زیر

رقص نور منتظر ماندیم تا جا گیرمان بیاید نمی دانی جای سوزن انداختن نبود دختر و پسر قاطی و پاتی کسی به کسی

نبود دختر و پسر ها به عمد می مالیدند به هم و با لحنی پر افاده و لوس می گفتند: ببخشید خانم متوجه نبودم... خواهش

میکنم اقا اشکالی ندارد. و از اینکه لحن آنها را تقلید کرده بود خودش خنده اش گرفت و با صدای بلند قهقهه زد

جواد معذب و دستپاچه نگاهی به میزهای خالی دور و برش انداخت همان موقع چندین جفت چشم هرزه و خیره را متوجه خودشان دید که زل زده بودند به لبهای خوش فرم و ماتیک زده بهار و دندانهای صاف و صدفی اش را می شمردند طاقت نیاورد و اهسته گفت: هیس... یواش تر. و با اشاره به میزی که چند متر از آنها فاصله داشت و به اشغال دو جوان در آمده بود بهار را متوجه منظور خودش کرد. بهار منظور این اشاره را نفهمید و نمی دانست چرا باید بلند نخندد او کتی بارها و بارها توی کافی شاپ های مختلف با صدای بلند خنیده بودند و کسی بع آنها نگفته بود هیس یواشتر.

به پیش خدمتی که قهوه جلوییشان میگذاشت سلام کرد و از او خواست کمی شیر هم برایش بیاورد پیش خدمت که می رفت بهار چهره گل انداخته و عصبی جواد را زیر نظر داشت. دو قاشق شکر ریخت توی فنجان و صبر کرد پیش خدمت برایش شیر بیاورد

-جواد از دست من ناراحتی؟

جواد نگاهش کرد خیلی ناخواسته، ناراحت بود اما دیگر نه خودش هم نمی دانست چرا؟ شاید چون چشمش به ان چشمان گیرا و شفاف افتاد. شاید.. شاید.. پاک خودش را باخته بود. انگار لحظه به لحظه عاشق تر و گرفتار تر میشد. بهار که تغییر حالت را در نگاه جواد دید به پیش خدمت که شیر را آورده بود و روی میز گذاشته بود گفت: مرسی. و به جواد که محو و مات به صورتش خیره بود گفت: من هیچ منظوری نداشتم تقصیر من نیست که روحیه ی شادی دارم اگر بلند مبخندم نمی خواهم جلب توجه کنم فقط می خواهم هیجانم را تخلیه کنم. فهمیدی؟ فهمیدی را به فدری شیرین بیان کرد که قلب جواد به تپش افتاد و دلش نیامد ان زیبایی افسونگر را از دست خودش دلگیر کند به رویش لبخند زد و گفت: فهمیدم

بهار هم به رویش خندید.

فصل ۵

- پیاده برویم خرید؟

- اشکالی دارد؟

- پس پیکاپت کو؟

- دست پدرم است.

بهار نفسش را فوت کرد بیرون. آخرین تکمه مانتوی کوتاهش را بست و گفت: این طوری خیلی زشت است می دانی بهت برنخورد ها من کفش اسپرت هم بپوشم از تو بلندترم می ترسم مردم به ما بخندند و دستانم بیاندازند.

جواد از اینکه بهار کوتاهی قدش را به این راحتی به رخش می کشید دندانهایش را روی هم فشرد و با گونه هایی که به سرخی می زد گفت: به مردم چه؟ اگر دوست نداری با من بیایی بیرون بهانه جویی نکن.

بهار از لحن دلخور جواد فهمید زیادی تند رفته و بی هیچ قصد و غرضی عاشق سینه چاکش را از خود رنجانده روی همین اصل شتابزده گفت: نه نه چه حرفها میزنی جواد من که از خودام است با تو باشم اصلا هر چی تو گفتی حالا به من نگاه کن و بخند.

جواد که به سسکه افتاده بود زیر چشمی نگاهی به او انداخت دوباره از خود بی خود شد و همه چیز از یادش رفت بهار میدانست از چه ترفندی برای به دست آوردن دل جواد استفاده کند. در واقع درست میزد به نقطه ضعف جواد و او را مثل بره ای مطیع خودش میساخت بهار دست جواد را در دست گرفت جواد داغ شد بهار راضی و خوشنود گفت: بریم.

جواد خواست دستش را از میان دست داغ او جدا کند که بهار نگذاشت جواد که سسکه اش زیاد شده بود من کنان گفت: درست نیست توی محل مردم ما را اینجوری ببینند

بهار زل زد روی شانه جواد و گفت: بی خیال اقا جواد مردم با دوست دختر دوست پسرشان بازو به بازو می روند و هیچ

ابایی ندارند من و تو که نامزد هستیم اصلا هر چه تو بخواهی من دستم را نمی گذارم توی دستت تو به خاطر مردم حظری دل من را بشکنی؟

جواد که قلبش از لحن دلخور و محزون بهار ریش شده بود دوباره میان سکسه اش گفت: نه... نه... حاضر نیستم اصلا گور پدر مردم هر طور تو دوست داری.

بهار گوشه چشمی نگاهش کرد و به رویش لبخند زد. آن روز جواد تمام هوش و حواسش به مردم کوچه و بازار بود که مبادا نگاه ناپاکی به چهره محبوبش بیاندازد و مبادا زل بزنند به آن صورت مهتابی و سحر آمیز و متلکی پیرانند به قدری حواسش به این سو و آن سو پرت بود که نمی فهمید بهار چه می گوید و مثل همیشه با جان و دل به پرحرفی هایش گوش نسپرده بود بهار برای خودش پارچه ای را انتخاب کرد و به زور و التماس جواد را راضی کرد برای خودش تی شرت و شلوار جین بخرد. جواد از انتخاب بهار اگرچه ناراضی بود اما برای اینکه او را نرنجاند و به روی خودش نیاورد و تظاهر کرد لباس را پسندیده و سلیقه بهار حرف ندارد بعد با هم به تریا رفتند اگرچه جواد خاطره ی خوشایندی از این جور جاها نداشت اما به خاطر بهار دم فرو بست و هرچه را که بهار سفارش می داد فقط با سر تایید می کرد.

جواد از نگاه خیره اطرافیان معذب بود و کمی عصبی و اشفته مشتریها را زیر نظر گرفته بود. بهار بی اعتنا به نگاه های مشتاق و تحسین آمیز اطرافیان بستنی می خورد و گاه از شدت خنده اشک توی چشمانش جمع می شد جوانی از کنار بهار رد شد و یه عمد پایش را به پای بهار مالید و چشم در چشمان درشت و روشن بهار دوخت و با لبخند گفت: شرمنده ...چه با نمک می خندی.

بهار ابرو های کمانی اش را بالا برد و ناخواسته به چهره غضبناک نامزدش زل زد جواد یکهو از جا بلند شد و دست برد و یقه ان جوان بی نزاکت را چسبید ظرف بستنی مقابل جواد افتاد روی میز و ریخت روی مانتوی بهار بهار بی اعتنا به درگیری ان دو نفر نگاه می کرد رفته رفته درگیری و نزاع جمعیت توی تریا را درگیر کرد بهار هاج و واج مانده بود که چه کند کسی جواد را هل داد خون از پیشانی جواد سرریز شد دست گذاشت روی صندلی و خواست از جا برخیزد که

بهار به کمکش رفت به تدریج جمعیت گره خورده پراکنده شدند همان جوان زیر گوش بهار که زیر بازوی جواد را گرفته بود گفت: حیف تو که با این اشغال می پری

بهار خواست بگوید به تو مربوط نیست که دید مسئول تریا با لحن قاطعی خطاب به او گفت: هر چه زودتر از اینجا بروید بیرون.

بهار هم چنان که نامزدش را به دنبال خود می کشید از تریا پر کشید بیرون. جواد که از آن حال و هوا در آمده بود توانست روی پای خودش بایستد برای نخستین بار سر بهار داد کشید

-دیگه ارایش نکن..مانتوی کوتاه نپوش و با صدای بلند نخند. اصلا به این جور جاها نیا...مرا هم دنبال خودت نکش.

بهار که هیچ انتظار برخورد تندی از طرف او نداشت و به گریه افتاد و گفت: چرا سر من داد می کشی؟ خوب تقصیر من چیه؟ چه کار کنم مردم ظرفیت ندارند...من که بهت گفتم هیچ قصد و غرضی ندارم من با این روحیه بزرگ شده ام.

جواد که اشک های درشت بهار را روی گونه اش دید قلبش به درد آمد و پشیمان از کرده خویش چنگی به موهایش زد و با شرمندگی گفت: معذرت می خوام دست خودم نبود گریه نکن اشک مرا هم در میاوری تقصیر تو نبود راست می گویی مرا ببخش نباید سرت داد می کشیدم.

بهار در حالیکه اشک هایش را پاک می کرد با ناراحتی گفت: باشد تو را می بخشم ولی...ولی دیگر سر من داد نکش من طاقت اخم و تخم تو را ندارم باشد جواد...باشه؟

بهار از لحن لوس و طنز بهار دلش قیلی ویلی رفت و به روی نامزد زیبایش خندید. بهار اگرچه از دست جواد هنوز دلخور بود اما به روی خودش نیاورد و تظاهر کرد همه چی را به دست فراموشی سپرده است. همان روز وقتی به خانه برگشت مادرش به او خبر داد صاحب خانه آمده و کرایه چند ماه عقب افتاده اش را یک جا طلب کرده و کلی تهدید کرده که اگر طلبش را ندهند از خانه بیرونشان می کند بهار لب حوض نشست دستش را فرو کرد توی آب پیش خودش فکر کرد جواد می تواند مشکل او را حل کند به چهره نگران و خسته مادرش زل زد و گفت: غصه نخور مادر همه چیز

درست می شود از جواد پول می گیرم و کرایه عقب افتاده را می پردازم.

مادرش سری تکان داد و با ناراحتی گفت: درست نیست دخترم ما نباید خودمان را کوچیک کنیم خوب نیست همه بفهمند..

بهار با بی حوصلگی پرید وسط حرف مادرش

-فکر هیچ چیز را نکن مادر جان خودم ترتیبش را می دهم پس نامزد ادم به چه دردی می خورد؟ باید به کاری بیاید یا نه؟

مادر دوباره نگاه نا موافقی به سوی دخترش افکند و از پله ها بالا رفت. بهار یاد درگیری جواد توی تریا افتاد و سرش گیج رفت از خودش پرسید: چرا سر من داد کشید؟ نکند عادت دارد و همیشه صدایش را بلند کند؟ دستش مشت شد توی اب فکر کرد: دوستم دارد... این را مطمئنم. وقتی نگاهم میکند انگار در برابر من ذره ای بیشتر نیست. انگار تمام دنیا را توی چشم های من می بیند. دوستم دارد

برگهای توت را که از سطح اب جمع میکرد پیش خودش فکر کرد: کاش کتی خبر مرگش از تبریز بر میگشت هر چه باشد ادم شناسی اش بد نیست توی یک نگاه می تواند حدس بزند جواد چه طور ادمی است /
بعد از ظهر روز بعد ارایش کرد و مانتو پوشید و به مادرش گفت: زود بر میگردم.
-کجا میروی؟

بهار در را که میبست گفت: نیم ساعت بیشتر طول نمی کشد وقتی برگشتم تعریف می کنم.

مادر بهار سری تکان داد و رفت لباس مشتری اش را آماده کند همان موقع کع بنفشه تازه از خواب بیدار شده بود در حالیکه چشم هایش را می مالید خطاب به مادرش گفت: مامان کی میریم کیف و دفتر بخریم؟
مادر که از سر حواس پرتی درزی را اشتباه دوخته بود با تشر گفت: بگذار خواب از چشمت بپرد بعد شروع به نق زدن کن ذلیل مرده.

بنفشه با چشمان پف کرده نگاهی به مادرش انداخت و دوباره رفت که سرش را بگذارد کنار سر برادرش و بخوابد. بهار سلانه سلانه از بعد از ظهر چند گوچه خنک گذشت تا رسید به دکان عمده فروشی حاج و اقا مرادی و پسرش. روسری اش را کمی برد عقب فکر کرد: جواد عاشق موهای سیاه و رنگ نشده من است سرش را کشید توی مغازه جواد پشت میزش نشسته بود و با ماشین حساب کار می کرد. بهار سرفه ای کرد و رفت تو. جواد بی آنکه نگاهش کند گفت: بفرمایید.

بهار از نجابت بیش از حد جواد خنده اش گرفت. صدایش را کمی نازک کرد و گفت: ببخشید اقا پودر لباس شویی می خواستم.

-تک فروشی نداریم خانم

بهار با لحن لوسی گفت: حتی به من اقا.

جواد اهسته سرش را بالا آورد وقتی دید نامزدش وسط مغازه ایستاده و به او زل زده دستپاچه شد و با سر و صدای زیادی از جا برخاست در حالیکه به طرف او می رفت گفت: سلام بهار خانم این موقع روز چی شده یادی از ما کردی؟ خیر است انشاءالله.

بهار نشست روی گونی برنج جواد با خودش فکر کرد: الان تمام مانتویش با گرد سفید می شود.

بهار گفت: نمی خواهی به من ابمیوه تعارف منی؟ خسته شدم اگر تک ندارید کارتونی هم قبول است.

جواد از لحن شوخ نامزدش خنده اش گرفت و رفت از یخچال ابمیوه بیاورد بهار گره روسریش را باز کرد و در حالیکه از گوشه در باز دکان قسمتی از خیابان را دید می زد گفت: دلت برای من تنگ نشده بود؟

جواد سرخ شد و اب هلو را جلوی بهار گرفت بهار به رویش لبخند زد و گفت: غرورت را بگذار کنار جواد. اگر نگویی دلت برایم تنگ شده بود میزنم زیر گریه.

جواد نگاهی به خیابان انداخت هر لحظه امکان داشت پدرش سر برسد خوب می دانست پدرش از این آمد و رفت ها

خوشش نیامد و تا وقتی که آنها با هم عقد نکرده بودند درست نبود در انظار با هم دیده شوند. جواد هنوز نگاهش به نگاه سرشار از خواهش بهار بود و نمی دانست چه کار کند

جواد عاجزانه گفت: بهار خانم شما تشریف ببرید من عصری زودتر تعطیل میکنم با هم برویم... برویم تریا و باز معرکه را بندازی؟ نه عزیزم اینجا که بهتر است فقط خودت هستی و من هیچ نامحرمی هم نیست که بخواهد متلک پیراند و تو از کوره در بروی. حرارت بدن جواد به طرز شگفت اوری بالا رفته بود. نگاه تب الودش را به چشمان بهار دوخت و من من کنان گفت: م...م... حل کسب و کار است... د... درست نیست که...

چی چی درست نیست جواد من و تو که دیگر با هم از این حرفها نداریم اما اگر ناراحتی بروم.

جواد که از لحن قهر الود نامزدش فهمید او را از خودش رنجانده از ترس قهر کردن او با دستپاچگی گفت: نه نه نمی خواستم ناراحتت کنم فقط... ولش کن مهم نیست که تو اینجایی فقط بگذار در رابندم و تابلوی تعطیل است را بیاندام. بهار با خونسردی آخرین قطره های ایمیوه را هورت کشید و در حالیکه از کار خودش راضی بود قوطی خالی را انداخت توی سطل اشغال کنار پایش. جواد در را بست و خیالش از آمدن مشتری راحت شد برگشت و از بهار خواست بنشیند روی صندلی. او بلند شد و تکانی به ماتنوی کثیفش داد و گفت: راستش می دانم زیاد درست نیست امدم اینجا و میدانم اینجا محل و کار شماست ولی چون کار واجب داشتم نتوانستم منتظر شما بمانم. و به روی جواد خنده ی دلبرانه ای پاشید و گفت: راستش آمده بودم از تو کمی پول قرض کنم. و خاموش مان تا واکنش جواد را ببیند. جواد اول میخ ایستاد و سرش را فرو برد میان شانه هایش انتظار هر چیزی را داشت جز اینکه بهار بخواهد از او پول قرض بگیرد خواست چیزی بگوید که به سکسکه افتاد. بهار حوصله اش از سکوت طولانی جواد سر رفت و میان سکسکه های جواد گفت: داری مقداری به من بدهی؟

عاقبت جواد به حرف امد و در حالیکه با سکسکه وقطع و شمرده حرف میزد گفت: برای چه می خواهی؟

بهار امیدوار بود نامزدش از او نپرسد برای چه پول لازم دارد انتظار داشت تا خواسته اش را شنید از توی گاو صندوق

چند بسته اسکناس سبز در بیاورد و دو دستی تقدیمش کند. بهار اهی کشید و گفت: لازم دارم حالا بعد برایت تعریف میکنم.

جواد که از دست سسکه کلافه شده بود گفت: باید پدرم بیاید تا از او اجازه بگیرم.

بهار از جایش برخاست مقابلش که می ایستاد یک سر و گردن از او بلند تر بود

-نمیشه بدون اینکه به پدرت بگی

-نه من اجازه ندارم

بهار از اینکه جواد پرید وسط حرفش ناراحت شد و در حالیکه با حلقه اش بازی میکرد گفت: چرا؟ مگر تو پسرش

نیستی؟ مگر اینجا کار نمی کنی؟ پس حق داری هر وقت خواستی..

جواد با بی حوصلگی حرف نامزدش را قطع کرد

-گفتم که بدون اجازه پدرم حق ندارم پول از توی گاو صندوق بردارم در ضمن کلید گاو صندوق دست پدرم است.

بهار لحظه ای خیره نگاهش کرد از اینکه نامزدش برخلاف انتظار او دست رد به سینه اش زده بود به شدت عصبانی بود

و دلش میخواست سرش فریاد بکشد و هرچه توی دلش میگذرد را بر سرش اوار کند

جواد دیگر تاب نداشت زیر نگاه های ملامت امیز بهار خودش را جمع و جور کند لب باز کرد چیزی بگوید که بهار با

لحن بغض الودی گفت: بسیار خوب حالا که اینطوره من پول احتیاج ندارم ولی من از مردهایی که چشمشان همیشه به

دست پدرشان است و بی اجازه پدر و مادرشان اب نمی خورند خوشم نمیاید بی خودی اینطوری مثل ادم های بی گناه به

من نگاه نکن من امروز به پول احتیاج داشتم و امدم به تو که نامزد هستی رو زدم اگر بروم به یک غریبه رو بزنم برای

شما افت دارد ندارد؟

جواد که اشک را در نگاه بهار دید چنگی به موهایش انداخت از اینکه نمی توانست کاری برایش انجام دهد از خودش

خجالت کشید درز همین حین در مغازه باز شد و هردو به طرف پدر جواد برگشتند که داشت قروند کنان به داخل می

آمد

-بابا جواد جان چرا در مغازه را بسته ای و تابلوی تعطیل است را انداخته ای؟ دلم هزار راه رفت.

جواد سلام کرد بهار هم سرش را زیر انداخت و اهسته سلام کرد حاج اقا مرادی چشمش به عروسش افتاد از بس نگران شده بود یک دختر جوان ارایش کرده با مانتوی بسیار کوتاه را وسط مغازه ندیده بود. از ظاهر نامانوس عروسش خوشش نیامد انتظار داشت تنها عروسش مثل سایر اعضای خانواده لباس بپوشد و رفتار کند بهار که چهره درهم پدر جواد را دید رفتن را به ماندن ترجیح داد آخرین نگاه دلخورش را به دیده معذب نامزدش انداخت و با گفتن خداحافظ را افتاد

حاج مرادی انقدر صبر کرد تا عروسش از در بیرون رفت. بعد رو به جواد که چشمانش به در بسته مغازه خشک مانده بود با لحن ملامت آمیزی گفت: خودت که میدانی هیچ از این سوسول بازی ها خوشم نمی آید؟ در را بستنی که با نامزدت خلوت کنی و لا اله الا الله... جواد... کارت درست نبود. این همه جا... نه توی مغازه که محل کسب و کار ادم است هر کاری جایی دارد چرا به نامزدت حالی نمی کنی عروس حاج مرادی نباید با این سر و وضع سبک و نا مناسب بیرون بیاید؟ به خدا من جلوی اهل محل خجالت میکشم.. خودت هم که می دانی ولی نمی دانم چرا اعتراض نمی کنی؟

جواد پشت به پدر ایستاد دستهایش را توی گونی برنج فرو برد شانه هایش می لرزید پدر فهمید پسرش گریه میکند همان طور هاج و واج که به پشت پسرش زل زده بود گفت: چرا دیگر گریه میکنی؟ حرف ناحسابی زدم؟ زشت است. و رفت که پشت میز بنشیند پدرش نمی دانست جواد با دیدن اشک های بهار چنان اختیار از کف داده بود که اگر پدرش سر نمی رسید گاو صندوق را دودستی به او تقدیم می کرد. چشم های خیس بهار جلوی چشمانش بود و لحظه ای راحتش نمی گذاشت حتی وقتی پلک هایش را می بست.

-کجا بودی بهار:

بهار لذب حوض نشست صورت خیسش را شست می دانست چشم هایش قرمز شده است و او را لو می دهند و میدانست مادرش همه چیز را می فهمد در دل هزار بد و بیراه به خودش و جواد گفت. نگاهش که به برگ های درخت

توت روی اب حوض افتاد فکر کرد: اخیه باید یه کاری می‌کردم من تلاش خودم را کردم کم لطفی از جواد بود نفهمید
چطور حاضر شدم غرورم را بشکنم نفهمید چه کار سختی بود اخ جواد
یاد چهره در هم جواد افتاد و بیشتر عصبانی شد.

فصل ۶

- ابعی بهار.. ابعی بهار... بدو بیا دوستت امده

- کدام دوستم؟

- همان که پاترول مشکی دارد.

بهار با گفتن کتی دوید به طرف در حیاط کتی با دیدن بهار که مثل جت به طرفش می آمد بابا چه خبره او را در اغوش
کشید.

- کجایی دختر؟ همش از این طرف به ان طرف در حال رفت و امدی؟

- جایی نرفته بودم گفتم که میروم تبریز از مادرت اجازه بگیر بزیم بیرون.

بهار دوان دوان رفت به مادرش بگوید با کتی میروم بیرون. مادر برای لحظه ای سر از روی پارچه ای که می دوخت
برداشت نگاهی به بهار که نفس نفس می زد انداخت و گفت: زود برگرد دخترم دلم هزار راه می رود کتی خیلی بد
رانندگی می کند.

بهار از ان فاصله برایش ماچ فرستاد و گفت: نگران نباش مادر زود بر می گردم. و چشمش به نگاه غمگین خواهر و
برادرش افتاد برایشان شکلک در آورد و با خنده گفت: اخم نکنید بچه ها زود بر میگردم.

بهار که رفت بهزاد روی پله نشست و سنگی پرتاب کرد توی باغچه

-هر وقت با کتی میروم بیرون دیر می آید خانه این دفعه که با ماشینش آمد دنبال ابجی بهار تمام لاستیکهایش را پنچر می کنم.

بنفشه در مقام هم دردی گفت: منم میزنم شیشه های ماشینش را می شکنم ولی انوقت ابجی بهار هر دوی ما را دعوا می کند.

بهزاد زل زد به چشم های سیاه بنفشه و چیزی نگفت.

کتی با سرعت تمام از بزرگراه همت پیچید به طرف مدرسه بهار صدای ضبط صوت را کم کرد و گفت: کجا می رویم با این عجله؟

کتی تند تند دنده عوض می کرد.

-همین دورو برو... یک رستوران باز شده که غذای فرنگی دارد رستوران فریو بیا رسیدیم حالا کجا پارک کنیم.. کیپ تا کیپ ماشین ایستاده هر کسی از ننه اش قهر می کند ماشین می خورد.

بعد رو به بهار با صدای بلندی گفت: برو پایین می روم توی کوچه یه جایی پارک می کنم.

بهار پرید پایین کتی دنده عقب رفت توی کوچه راننده پژویی که از کوچه می آمد بیرون سرش را بیرون آورد و گفت: هی خانم! اینجا کوچه است ها... پیست رالی نیست که دنده عقب گازش رو گرفتی.

کتی با گفتن برو بابا پارک کرد و آمد پایین بهار می خندید همیشه از کارهای کتی خنده اش می گرفت.

-که گفتم نامزد کردی. حیف شد! چون برایت خبرهای خوبی آورده بودم.

بهار داشت یک نوع غذای هندی می خورد و بس که تند بود قلپ قلپ اب می نوشید

-چه خبرهایی؟

کتی دور رهانش را با دستمال پاک کرد

-هنديها به جای اینکه توی غذایشان فلفل بریزند توی فلفلشان غذا می ریزند نمی شود خورد.

-نگفتی چه خبری؟

-هیچی بابا تو که دیگه نامزد کردی..این خبر دیگه به درد تو نمی خوره

بهار که لحظه به لحظه کنجکاوتر میشد چشم هایش را گرد کرد

-حالا تو بگو... کشتی مرا..

کتی که می دانست از دست کنجکاوی های بهار خلاصی ندارد سرش را جلو آورد و همان طور که بازویش را می گذاشت

روی میز گفت: تبریز که بودیم با یکی از دوستان دوست پدرم آشنا شدیم.

بهار گفت: خوب

کتی نی را فرو کرد توی نوشابه

-خوب که خوب..یک خانواده پولدار و سرشناس که تنها پسرشان دانشگاه آزاد تهران قبول شده.

بهار با چشم هایی سرخ دوباره لیوان آب را سر کشید عطشش فرو نشست

-خوب این موضوع چه ربطی به من دارد.

-داشت ولی حالا دیگه نه حالا بلند شو بریم بقیه اش را توی ماشین برایت تعریف میکنم

بهار آخرین جرعه را نوشید کیفش را برداشت و دنبال کتی دوید.

کتی از پرید سپیدی که تمام طول بزرگراه به او راه نداده بود سبقت گرفت. بوق ممتدی زد و هم چنان که زیر لب فحش

نثارش میکرد دنده را عوض کرد. به نیمرخ منتظر دوستش نگاهی انداخت و گفت: پدر و مادر جانشان بسته به این پسر

که قرار است با دختر یکی از تجار بزرگ تبریز البته بعد از فارغ التحصیل شدن ازدواج کند خود دختره هم درس می

خواند و دو خانواده کلیه قرار و مدارها را گذاشته اند برای بعد از فارغ التحصیل شدن بچه هایشان. این طور که من از

دوست پدرم شنیدم آنها سخت نگران آمدن پسرشان به تهران هستند می دانی که با این همه فساد و بی بند و باری که

وجود دارد خیلی از پدر و مادرها نگران الوده شدن بچه هایشان هستند به خصوص این خانواده شهرستانی که تمام امیدشان به این یک پسر است.

کتی دنده معکوس رفت و پیچید به خیابان جمهوری بهار ساکت زل زده بود به شیشه جلو.

-تمام دلواپسی این خانواده این است که مبادا پسرشان در نشست و برخاست با زنهای خیابانی گرفتار بیماری ایدز شود روی همین اصل به گفته خودشان یکی از اقوام نزدیکشان که توی تهران زندگی میکند به آنها پیشنهاد کرده که برای پسرشان یک زن صیغه ای بگیرند که هم حلال باشد و هم گرفتار فساد و معضلات نشود. انجا یاد تو افتادم گفتم اینجوری هم مشکل آنها حل می شود و هم تو به نوایی می رسی می دانی این جور خانواده ها حاضرند چهار پنج میلیونی بریزند دور که مبادا بچه اشان بگوید اخ.

کتی سکوت کرد بهار متفکرانه زل زد به صورت کتی او را نمی دید فقط صدایش را می شنید که در گوشه اش پژواک می یافت پیش خودش گفت: زن صیغه ای دیگر چه جورش است؟ و بلند پرسید: زن صیغه ای یعنی چی؟

کتی نگاهش کرد و با تمسخر گفت: تو نمی دانی زن صیغه ای یعنی چی؟ توی تهران زندگی میکنی و ..بابا خیلی پرتی. ندیدی تازگی رسم شده آقایان خیلی راحت یک سال زنی را صیغه می کنند و بعد ..هی اقا..چه خبرته با ژیان که کورس نمی گزارند.

بهار سرش را تکیه داد به پشتی صندلی. کتی گفت: این بندگان خدا هم می خواهند همین کار را بکنند. هم قانونی و هم شرعی اشکال ندارد. فقط مانده بودند به چه کسی پیشنهاد بدهند که من با اجازه از تو برایشان گفتم و از اینکه چقدر خوشگلی و در عین حال چقدر احمقی. خلاصه کلی کف کردم تا از تو برایشان تعریف کردم و آنها ندیده مشتری شده اند و از من خواستند وقتی برگشتم جدی با تو صحبت کنم و بگویم از نظر مالی هیچ مشکلی نیست فقط گفتند که ایدزی نباشی که من از همه لحاظ ضمانت تو را کردم.. ولی تو که نامزد کردی و اینها که گفتم همه کشک.

بهار داشت فکر می کرد. خیلی به نظرش جالب بود. تا به حال چنین چیزی نشنیده بود. یاد جواد افتاد که چطور تا او را

میدید هول و دستپاچه می شد و چطور به لکنت می افتاد. از نظر او جواد جوان صاف و صادقی بود که امکان نداشت دست از پا خطا کند. حتی اگر بهار می خواست. باز یادش افتاد چطور دست رد بر سینه اش زد و چهره پدرش تا چه حد ملتهب و عصبی بود. بهار اهی کشید بهار به طرف نازی اباد می رفت. با خنده گفت: فکر میکنم نامزد تو را دیده باشم همان پسر ریزه میزه که قد و قامتش کوتاهه و همیشه کت و شلوار می پوشد؟ ها؟ فهمیدم دیدمش. یک بار رفتم توی مغازه و گفتم: ببخشید اقا شما اب معدنی دارید؟ لبهایش را غنچه کرد و خیلی جدی گفت: تک فروشی نداریم خانم. کتی غش غش خندید

-وای دختر شق شق. انعطاف پذیری صفر. اینکه گفתי کشته مرده ات است فکر می کنم هذیان است.

بهار فکر کرد: دوستم دارد؟ ندارد؟ اگر داشت نمی گفت باید از پدرم اجازه بگیرم. اگر داشت نمی گذاشت احساس حقارت به من دست بدهد.

کتی ماشین را نگه داشت نفس بلندی کشید و گفت: شرط میبندم مادرت تا حالا ده هزار فکر و خیال به سرش زده.. خدا می داند پشت سر من بدبخت چه قرقرهی کرده.

بهار در را باز کرد. برگشت و نگاه ماتش را به دیده کتی انداخت و گفت: ان خانواده را چه کار می کنی؟

کتی هر دو دستش را گذاشت روی فرمان. خمیازه ای کشید گفت: باید بهشان خبر بدهم که کیس مورد نظر از قفس پریده باید به فکر کیس دیگری باشند.

بهار پرید پایین کتی زد دنده عقب بهار سرش را از شیشه آورد تو و پرسید: گفתי بابت یک سال چقدر می دهند؟

کتی چراغهای کوچک ماشینش را روشن کرده بود

-پنج، شش میلیون.. حالا چیه؟ رفتی تو نخ این پولهای خرد.. تو که عروس حاج اقا مرادی شدی و این پولها برایت پول و پله ای نیست.

کتی که دنده عقب کوچه بن بست را می رفت بهار پیش خودش فکر کرد: هنوز هم دیر نشده کتی... ان شب بهار خوابش

نبرد هوای نخستین روزهای پاییز او را به حیاط آورده بود. از ندرت شبهایی بود که مادرش زود به بستر رفته بود. بهار این طور که از خواهر و برادرش شنیده بود مدام از درد کمرش نالیده بود اما به کتی هیچ نگفته بود.

بهار گاهی به هلال ماه نگاه میکرد که توی اب حوض چین چین می شد. گاهی به دیوارهای اجری حیاطشان که زیر سایه روشن مهتاب مثل خطوط نقاشی بنفشه کج و کوله می نمود. سرش را تکیه زد به دیوار و حسرت جوانی مادرش را خورد که پشت چرخ خیاطی دامن و پیراهن و چادر شده بود و به خانه های مردم رفته بود. بنفشه کیف و کتاب و دفترش را بالای سرش گذاشته بود. بهار یادش افتاد که سر شام بنفشه گفته بود که کیفش سوراخ است و مدادهای رنگی اش نصفشان گم شده است. مادر لقمه نان و نیمرو را خورده و نخورده گفته بود بعد از شام بده سوراخش را بدوزم. بهزاد نگاهی به بنفشه و مادرش انداخت و گفت: تا وقتی دست من بود که سوراخ نداشت. بنفشه داشت به گریه می افتاد که بهار بحث را عوض کرد و همه را به خنده واداشت.

بهار دوباره رفت به حیاط و روی پله ها نشست. دستهایش را زد زیر چانه اش و به رو به رو نگاه کرد. چیزی نمی دید دوباره نگاه کرد. سیاهی بود و سیاهی انگار کسی یک سطل رنگ سیاه ریخته بود روی آسمان خانه اش با خودش گفت: هنوز هم دیر نشده.. پنج، شش میلیون پول کمی نیست هم قانونی و هم شرعی.. کسی نمی تواند پشت سر ادم حرف در بیاورد. اما از خودش پرسید بعد از یک سال چی؟ چشمان بهار میان سیاهی خیلی غلیظ غلط خورد. پیش خودش گفت: بعد از یک سال خدا بزرگ است پول را می گذاریم بانک و سودش را میخوریم. حساب کرد سود بانکیش چقدر می شود. با انگشتهایش که نمی تواند حساب کند دلش هم نمی آمد برای پیدا کردن کاغذ و قلم کسی را بیدار کند برای همین حساب کردن سود بانکی را به روز بعد موکول کرد و رفت بخوابد. خوابش نمی برد تصویر معصوم و ساده جواد پیش چشمش بود. چطور می توانست ان جوان عاشق را از خودش دلسرد کند؟ چطور می توانست دست رد به سینه اش بزند و بگوید راه ما از هم جداست؟

فکر کرد: جواد حقش است چطور دلش آمد.. همین فردا کار را تمام می کنم هر چه کش بدهم شرایط سخت تر می

شود. هم برای من هم برای جواد تازه باید از سد بلند مادرم هم بگذرم. بعد پیش خودش گفت: مادرم را چه کنم؟ نسیم خنکی از بین پنجره های باز اتاق به صورت بهار خورد بنفشه خودش را جمع کرد. بهار پتو را که میکشید روی بنفشه فکر کرد: زیاد سخت نیست راضیش می کنم .

فصل ۷

بهار کمی این پا و آن پا کرد تا مغازه خلوت شود. جواد چند روزی بود از بهار خبر نداشت حتی تا دو سه مرتبه تا دم خانه اشان رفته بود که مادر بهار گفته بود که خانه نیست. خبر نداشت بهار چند روزی خودش را توی خانه حبس کرده بود تا با خودش تنها باشد و فکر کند و تصمیم بگیرد. حال که بهار را انجا می دید دلش می خواست هر جور شده کارش را زودتر تمام کند تا با او صحبت کند و حالش را جویا شود. عاقبت همان چیزی که بهار و جواد منتظرش بودند اتفاق افتاد و مغازه خلوت شد. جواد از پشت میز آمد طرف بهار. او قرص و محکم سر جای خود ایستاده بود و با حلقه اش ور میرفت. جواد چند لحظه زل زد به بهار که سرش را پایین انداخته بود. می دانست بهار هنوز از دستش ناراحت است. باید به او میگفت که خودش هم دل و دماغ هیچ کاری را نداشت و هزار بار خودش را سرزنش کرد.

-سلام اقا جواد

جواد به خودش آمد خیلی کم پیش آمده بود بهار او را اقا جواد صدا کند از همان روز اول چنان با او صمیمی شده بود که فقط جواد صدایش می کرد.

-س..سلام..حالت خوب است؟

بهار زل زد به قفسه ها.

-بد نیستم..امدم...امدم

اهی کشید و این بار زل زد به چشمان محجوب جواد و گفت:هنوز از دست شما عصبانی هستم.

جواد سر تکان داد و گفت:حق داری..راستش می خواستم بگویم خودم هم از دست خودم عصبانی هستم.و در حالیکه به طرف میزش می رفت ادامه داد:نباید ان روز جوابتان می کردم.

بهار لبهائیش را بر هم فشرد.باید هر چه زودتر حلقه را به جواد پس میداد.والا ممکن بود در برابر سادگی و صداقت او تسلیم می شد و از پس دادن حلقه منصرف می شد.جواد برگشت.سه دسته اسکناس سبز توی دستش بود.بهار دلش لرزید

-از پدرم قرض کردم..نگفتم برای چی می خوام..حالا اگر کم بود..

بهار حلقه را در آورد نمی توانست مثل همیشه در نگاه مهربان او زل بزند.سرش را پایین انداخته بود.جواد هنوز داشت می گفت:باز هم جور می کنم...

بهار با دستی که میلرزید حلقه را به طرفش گرفت.چشمان ریز و بادامی جواد گرد شدند.بهار دهان نیمه باز جواد را دید.اهسته و گرفته گفت:خداحافظ

جواد هاج و واج به برق حلقه نگاه کرد.چطور ممکن بود بهار به همین راحتی همه چیز را تمام کند.لابد خیال شوخی داشت.لابد این هم یکی از طفریحاتش بود که می خواست از این طریق بخندد.بهار نگاهش کرد از بهتزدگی او دلش گرفت و از خودش بدش آمد.باید هر چه زودتر می رفت.باید می رفت و جواد را با تمام بهت و ناباوری اش تنها میگذاشت.بغض کرده بود و احتیاج به گریه داشت.باید جای خلوتی پیدا میکرد و های های می گریست.هم به حال خودش هم به حال جواد.بهار که رفت جواد گیج و منگ تعادل فکری و جسمی خودش را از دست داد عقب عقب رفت و خورد به کیسه های برنج.کیسه افتادند روی زمین جواد کمی انطرفتر پرت شد روی کیسه های چای و حبوبات و زمین را خون گرفت.خون سبز اسکناسها این طرف و آن طرف جاری شد.چند مشتری که همزمان وارد مغازه شدند و جواد را

میان قفسه ها رروی زمین بیهوش یافتند کمک کردند تا او را به هوش بیاورند. یکی رفت زنگ بزند به همراه حاج اقا مرادی، یکی دیگر اب از توی یخچال بیرون آورد و ریخت روی سر جواد. جواد چشم که باز کرد در لحظه اول همه جا را تاریک دید. چند نفری که دور و برش تاب میخوردند گفتند: خدا رو شکر به هوش امد.

جواد با صدایی خفه نام بهار را زمزمه کرد و دوباره از هوش رفت.

بهار همچنان که می گریست ظهر خلوت کوچه های محله اشان را به هم می ریخت و پیش می رفت. به شدت از کار خودش پشیمان بود. بد جوری دلش می خواست برگردد و ضمن پوزش از جواد حلقه اش را پس بگیرد اما نمی توانست. اگر می خواست هم دیگر نمی شد. بهار همه چیز را تمام کرده بود. مادر بهار که دخترش را گریان و زار در برابر خودش دید دو دستی زد روی سرش.

-خدا مرگم بدهد..چه شده بهار؟

از زمانی که یکی از همسایه ها گریه کنان خبر مرگ شوهرش را به او داده بود هر که را گریان می دید تمام تن و بدنش به رعشه می افتاد و بی حس و حال میشد. بهار سرش را کوبید به دیوار. دلش می خواست ان مغز لعنتی را از سرش بیرون بیاورد و له کند. دلش می خواست چنان سرش را به دیوار بکوبد که دیگر به هوش نیاید. چشمان نگران مادر رو به رویش بود. چطور به مادرش میگفت؟ به این زن محنت دیده و خسته از زمانه بدعهد.

چطور می توانست داغ دل مادرش را تازه کند و سقف ارزوهایش را روی سرش فرو بریزد بهار پلک هایش را بر هم گذاشت. سرش روی زانوان مادرش بود. صدایش از میان توده های بغضی عظیم به سختی بیرون می امد.

-مادر..من تمامش کردم...جواد بیچاره...مادر من جواد را..اخ..چقدر سنگدل شدم..چرا عقلم را از دست دادم.

مادر که از حرف های بریده بریده دخترش چیزی دستگیرش نشده بود با ملایمت گفت: اول ارام بگیر بعد بگو چه خاکی به سرمان ریختی؟

بهار حق هق کنان گفت، همه چیز را گفت و مادرش را در کمال ناباوری و شکست و اندوه به حال خودش رها کرد..رفت

توی اتاق و در را به روی خودش بست و ساعتها گریه کرد. برادر و خواهر کوچکتر گاهی به مادرشان زل می زدند و گاهی میرفتند پشت در و با ناراحتی به صدای زجه خواهرشان گوش می سپردند.

مادر سرش را تکیه داده بود به دیوار و چیزی زیر لب زمزمه می کرد و اشک می ریخت. بهار تا جایی که می توانست پشیمانی و حسرتش را گریه کرد و از چشم هایش ریخت بیرون. شب که از راه رسید در اتاق را از هم گشود. با چشمانی سرخ رفت سراغ مادرش که هنوز به دیوار تکیه زده بود. نگاهی به چهره مات مادرش انداخت و رو به بهزاد و بنفشه گفت: شما چرا هنوز بیدارید؟ مگر نمی خواهید فردا مدرسه بروید زود بروید بخوابید.

بنفشه نگاهی به بهزاد انداخت و بهزاد نگاهی به مادرش. مادر چادرش را کشید روی صورتش. بنفشه و بهزاد همزمان بلند شدند و رفتند توی اتاق. بهار رفت کنار مادر نشست. سرش را چسباند به سر مادرش. اهسته گفت: مادر انقدر خودت را عذاب نده جواد پسر خوبی بود ولی هیچ اختیاری از خودش نداشت نتوانست بدون اجازه پدرش به من پول قرض بدهد.

-تو پول می خواستی چی کار؟

-گفتم که بابت کرایه خانه از جواد پول قرض میگیرم.. اما گفت باید از پدرم اجازه بگیرم و..

-این خانه روی سرمان خراب شود که تو به خاطرش خانه خرابمان کردی.

-خانه خراب کدام است مادر؟ پیش خودم گفتم اینجوری که معلوم است جواد هیچ وقت از خودش اراده ای ندارد. فهمیدم بدون اجازه حاجی اب هم نمی خورد. چه کار باید می کردم مادر؟ ناسلامتی جواد نامزدم بود. تنها کسی که می توانست کمکمان کند.. این طوری از من رو برنگردانید.

بهار دوباره به گریه افتاد. مادر طاقت نیاورد و سر بهار را در اغوش کشید و گریه کنان گفت: بمیرم الهی بهار حقش نبود به خاطر ما همچین کاری با خودت بکنی.

-متاسفم مادر امروز خیلی اذیتت کردم ولی خوب تقصیر من چیه؟ از روزی که به دنیا آمدیم نافمان را با بدبختی زدند.

بهار توی فکر بود که به چه نحو آخرین ضربه را بر پیکر احساس کادرش بکوبد که خرد نشود مکث کرد و توی چشمان سیاه مادرش غرق شد. آن شب بهار هر کاری کرد نتوانست خودش را راضی کند مادرش را از تصمیم نهایی خودش مطلع کند. همه چیز را به روز بعد موکول کرد. مادر همچنان که خیره به پنجره شب زده اتاق در دنیای دیگری غرق بود بر موهای بلند و خوش حالت دخترش دست نوازش می کشید و زیر لب می گفت: طفلی بهار. طفلی بهار

صبح روز بعد آغاز خوشی نداشت با صدای کوبش شدید در حیاط بهار برخاست و نگاه پر ابهامی به مادرش انداخت که انگار نایی در بدن نداشت که از جا برخیزد. بهار رفت در را باز کند. مادر گفت: بهار روسریت...

بهار بی توجه به سر برهنه اش در را باز کرد حاج اقا مرادی را دید که تا سر برهنه عروسش را دید چشمانش را انداخت پایین بهار سلام کرد

-کیه بهار؟

بهار برگشت و با صدایی بلند گفت: حاج اقا مرادی.

مادر چادر بر سر کشید و لک لک کنان خودش را به در حیاط رساند. صدای حاج اقا مرادی را شنید که به دخترش می‌گفت: معنی این کاهای چیه دختر جان؟ زندگی که بچه بازی نیست سر هر چیزی قهر کنی و حلقه پس بدهی.

صدای دخترش را شنید که حاضر جواب گفت: من قهر نکردم حاج اقا. دیدم وصله تن شما نیستم. بد کاری کردم خودم را کشیدم کنار. ما و شما از زمین تا آسمون با هم فرق داریم.. اقا جواد خیلی اقا است.. من خیلی دوستش داشتم ولی... ولی دیدم من عوس دلچسب شما نیستم. گفتم چرا خودم را تحمیل کنم. خوب نیست فردا پس فردا با دو تا بچه طلاق بگیرم. همان بهتر که هنوز هیچی نشده..

-هیچی نشده؟ پسر جواد ایست قلبی کرده و نزدیک بود از دست برود نزدیک بود بروی تو که خدا خیلی رحم کرد تو هنوز جوانی خامی نمی دانی با زندگی نمی شود بازی کرد جواد همه چیز را به من گفت از اینکه پسر بی اجازه دست به گاوصندوق نزد خوشحالم و تو ناراضی. هر کدام از ما به نحوی حق داریم اما این دلیل نمی شود که تو حلقه نامزدیت را

پس بدهی و بگویی همه چیز تمام شد.

مادر نیمه برافروخته صورت دخترش را دید می دانست همین حالاست که دخترش این آرامش ظاهری را از دست بدهد روی همین اصل پادرمیانی کرد و پس از سلام کوتاهی گفت: بفرمایید تو حاج اقا دم در بد است.
-مزاحم نمی شوم زیور خانم بهار جوانی کرده و نفهمیده چه اشتباهی مرتکب شده. من امدم و یک کفدار پول اوردم که..

بهار منفجر شد

-من اشتباه نکردم حاج اقا.. خوب میدانم چرا حاتم طایی شده اید چون می ترسید مردم پشت سرتان حرف در بیاورند و به ریشتان بخندند که یک دختر بی سر و پا حلقه نامزدی پسر حاج اقا مرادی را پس داده و این برای شما خیلی بد است من احتیاجی به پول شما ندارم حاج اقا.. حیف جواد که پدری مثل شما دارد.. خوش امید اقا. و در را میان چشمان بهتزرده حاج و اقا و چشمان از حدقه درآمده مادرش بست.
-زشت است بهار درست نیست.

-خودم میدانم چی بد است چی خوب. دم این جور ادما را این جوری باید قیچی کرد که دیگر منم منم نکنند. برای چی گریه می کنی مادر؟ نامزدی بهم خورد به درک می روم زن بهتر از جواد میشوم کسی که به پایم پول بریزد هیچ هم ناراحت نیستم که همه چیز تمام شد تازه خوشحال هم هستم بعضی ها فهمیدند دبدبه و کبکبه شان برای بعضی پیشیزی نمی ارزد. گریه نکن مادر گریه نکن.. من دیگر هفده سالم است. خوب میفهمم و خوب فکر میکنم و خوب هم می توانم تصمیم بگیرم. الان باید سر کلاس درس باشم دلم می سوزد از اینکه با نمره های بیست قبول شدم ولی نمی توانم ادامه تحصیل بدهم خودت میدانی که چقدر درسم خوب بود و چه پشتکاری داشتم.. ولی..

نشست روی لبه حوض. مادرش کنار در تکیه زده بود به دیوار بهار سرش را فرو کرد توی اب احساس کرد داغ کرده است و این طوری خنک می شود. باید هرچه زودتر کتی را می دید و به او میگفت چه تصمیمی گرفته است.

مادرش را دید که از پله ها بالا میرفت. با خودش فکر کرد: همین حالا باید همه چیز را به مادر بگویم.

-یک بار دیگر از اول بگو گفتی صیغه ای؟

-بله مادر صیغه ای. من زن صیغه ای کسی می شوم که حاضر است چند میلیون بپردازد.

-این امکان ندارد تو چطور می توانی به این موضوع فکر کنی؟

-پس به چه موضوعی فکر کنم مگر موضوع بهتری هم هست؟

مادرش ناگهان مثل بادبادک ترکید

-تو هیچ می فهمی چی می گویی؟ خجالت نمی کشی چشم در چشم مادرت میدوزی و در کمال وقاحت می گویی که می

خواهم زن صیغه ای شوم؟ آن هم به خاطر پول؟ کوفتمان شود پول نمی خواهیم من حاضرم شبها هم کار کنم و گرسنگی

و بی خوابی بکشم اما تو این فکر و خیالات به سرت نزن.

بهار با بی حوصلگی گفت: این قدر گریه نکن مادر چه عیبی دارد نه از نظر شرعی مشکل دارد و نه از نظر قانونی.

-آخه چطور به این راحتی در مورد این مسئله حرف میزنی. حیف تو نیست؟ این همه لطافت و زیبایی را به خاطر پول

بریزی به پای ادمهای شکم گنده و شهوت پرست؟ یک سال تمام از تن و روح مایه بگذاری به خاطر چند میلیون بی

ارزش؟ آن وقت می گویی من میفهمم و درک می کنم؟

بهار نفس بلندی کشید و با لحن قاطعی گفت: من تصمیم خودم را گرفتم مادر. برای من مهم نیست چه کسی از تن و روح

من بهره مند می شود. مهم پول است مادر چیزی که نداریم. زیبایی به چه درد من میخورد؟ چون زیبا هستم مغازه دار

حاضر است بدون پرداخت پول به من گوشت و روغن و پنیر بدهد؟ مادر چرا خودمان را گول میزنیم؟ از این زیبایی فقط

می شود از این طریق استفاده کرد. حالا خواهش میکنم اشک هایتان را پاک کنید چون من بی رضایت شما هم این کار را

می کنم.

مادر ضجه ای زد و صدای ناله اش را در گلو خفه کرد. بهار سرش را محکم کوبید به دیوار و سر خورد و روی زمین

نشست .

فصل ۸

از پاییز نارنجی خیابان که میگذشت و روی پوست خشک زمین که پا می گذاشت احساس می کرد او هم یک روز مثل این پاییز زرد و غم انگیز می شود. نگاهی به کلاغ هایی انداخت که از بالای سرش می پریدند و نوک تبریزی ها می نشستند فکر کرد پاییز زیباست حتی اگر زرد باشد روی نیمکت زیر کاجی نشست هیچ وقت کاجی را ندیده بود که توی پاییز زرد و نارنجی شود. نگاهی به کاج انداخت و نفسش را فوت کرد بیرون نگاهی به ساعتش انداخت کتی دیر نکرده بود او حوصله انتظار کشیدن را نداشت به جای خالی حلقه نامزدیش زل زد جای خالی حلقه به او چشمک میزد مثل لن روزها که هنوز توی انگشتش بود. فکر کرد لابد کتی پشت چراغهای قرمز مانده چراغ که سبز شود پایش را از روی پدال گاز بر نمی دارد. حق با مادرش بود کتی بی احتیاط رانندگی میکرد عاقبت کتی پیدا شد. مانتوی تنگ نارنجی تنش بود و شلواری که پاچه اش به زحمت تا زیر زانوانش می رسید.

-سلام بهار دیر که نکردم.

بهار دستش را فشرد.

-نه به موقع امدی. ببینم این ماتیک مسخره چیه مالیدی به لبث؟

کتی نشست روی نیمکت.

-چه اشکالی دارد؟ امسال ماتیک ابی مد شده.. تو که این چیزها سرت نمی شود. بعد دستش را گذاشت روی زانوی چپ

بهار و سرش را نزدیک آورد و گفت: پس گفتم نامزدیت رو به هم زدی؟

بهار سر تکان داد یعنی بله کتی لبهای ابیش را به خنده باز کرد.

-جزئیاتش رو برام تعریف کن.

بهار خیلی بی حوصله رو ترش کرد.

-من که همه چیز رو تلفنی گفتم.

کتی با تمسخر گفت:بله گفتمی صد بار یکی پرید وسط حرفات که خانم زود باش تلفن ضروری داریم و تو دستپاچه شدی و حرفت را قورت دادی.

بهار که حال و حوصله بازگو کردن ماجرا را نداشت یه راست رفت سر اصل مطلب.

-چیزی که تو باید بدونی اینه که من نامزدیم را با جواد بهم زدم به این دلیل که می خواهم زن صیغه ای بشم.

کتی میخ شد و پلک هم نزد بعد از چند لحظه گفت:شوخی می کنی نامزدیت را بهم زدی که ببینم تو عقلت سر جایش است؟به کسی قرض ندادی؟

بهار به خشم آمد و داد کشید:کتی بس کن دارم جدی باهات حرف میزنم و حوصله شوخی و چرندیات تو رو ندارم..فقط به من بگو کی و چطوری؟

چی کی و چطوری؟

-زن صیغه ای دیگر؟کی برویم سر معامله.

-هان معامله بگو یعنی تو به خاطر چندرغاز حاضر شدی نامزدیت را به هم بزنی..اشتباه کردی بهار اشتباه کردی.

-اشتباه نکردم کتی خودم خوب میدانم چه کار دارم می کنم تو فقط ترتیبی بده که من و طرف...

-هیچ اقدامی در این مورد نمی کنم..

-برای چی؟

-می پرسی برای چی؟تو عقل خودت را از دست دادی.در اصل اشتباه از طرف من بود نباید موضوع را با تو در میان می

گذاشتم.فکرش را نمی کردم تو با داشتن نامزد وسوسه شوی و..

بهار از جا بلند شد و روبروی کتی ایستاد. با لحن بسیار عصبی گفت: ببین کتی من در شرایطی نبستم که به چرندیات تو گوش کنم کار مرا راه بینداز اشتباه کردم یا نکردم دیگه کار از کار گذشته.

-یعنی هیچ راهی نمونده خواهی برگردی؟ بروی از جواد و خانواده اش معذرت خواهی کنی..

-حرفش را نزن کتی همه چیز تمام شده جای پشیمانی هم نمانده..

کتی تکیه زد به درخت تبریزی بهار اشکهایش را از دیده پاک کرد و گفت: کلی از مادرم سرزنش شنیدم ولی من تصمیم خودم را گرفتم حاضرم بهای سنگینی هم بابتش پردازم. حاضرم خودم را یک سال تمام خودم را در اختیار کسی قرار بدهم. اما زندگی خانواده ام تامین بشود کتی خواهش می کنم به دادم برس تو هم خواهی تلفن و ادرس طرف رو در اختیارم بذاری می گردم کس دیگری را پیدا می کنم. مگر نگفتی مد شده؟

کتی در حالیکه با تحسر و تاثیر نگاهش می کرد با ملاطفت گفت: خیلی خوب بهار آرام بگیر متاسفم که باید در این مورد بهت کمک کنم ولی انگار چاره ی دیگری نیست باشد من همین امروز با خانواده سپهر نیا تماس می گیرم و موضوع موافقت تو را به اطلاعشان میرسانم و هفت میلیون تومان هم قیمت میگذارم.. خوبه؟

بهار میان گریه خندید. خوبه

-تازه کم هم هست حیف تو که..

و به خاطر اینکه دوباره قلب دوستش را جریحه دار نکند به حرفهایش ادامه نداد او خوب می دانست بهار تحت چه شرایطی چنین تصمیمی را گرفته است و از اینکه به نوعی مسبب این بد بختی بود خودش را سرزنش می کرد. بهار و کتی قرار گذاشتند روز بعد همدیگر رو در همان پارک ببینند تا کتی بهار را در جریان امور قرار دهد و اگر احتیاج به همامنگی بود او را مطلع سازد. بهار از کتی که جدا شد به سمت خانه رفت. بسیار غمگین و افسرده بود در افکار پریشان خویش غرق بود و کوچه را اشتباه رفت. وقتی به خودش آمد دید چند خیابان از خانه اش دورتر شده است کلافه خودش را از لابه لای ماشینها به این سو و آن سو میکشاند. صدای بوق ممتد اتومبیلها بیشتر دستپاچه اش می کرد و نزدیک بود با

پراید سفید رنگی تصادف کند که اگر ترمز به موقع راننده نبود چه بسا این حادثه هم به وقوع می پیوست. نفس زنان خودش را به گوشه خیابان رساند شب شده بود و صدای اذان از مسجد به گوش میرسید بهار گاهی چشمانش سیاهی می رفت گاهی از نفس می افتاد. تا نگاه کسی از سر کنجاوی به او می افتاد پا به فرار می گذاشت. حالت جنون به او دست داده بود. وقتی خودش را پشت در خانه اشان دید از آن حال و هوا در آمد و هم چنان که نمی دانست چرا گریه می کند سرش را به دیوار تکیه زد و گفت: چقدر بیچاره ای بهار چقدر بدبختی. اخ. چه خوب است ادم توی خانه خودش باشد. مادر پشت چرخ نشسته بود و بی اعتنا به آمدن بهار درز دامن مشتری اش را کوک می زد بهار رفت سراغ خواهر و برادرش. صورت بنفشه را بوسید و گفت: چی شده ابجی کوچیکه؟

بهباد گفت: باز هم با کتی رفتی بیرون؟

بهار میدانست خانواده اش نسبت به دوستی او با کتی تا چه حد حساسند روی همین اصل آن روز به کسی نگفت با کسی می رود بیرون ولی نفهمید چطور برادرش از این موضوع بو برده لبخندی به رویش زد و گفت: از این بابت ناراحتی؟ بهباد سر تکان داد نه و بعد دفتر مشقش را جمع کرد و گذاشت توی کیف. بنفشه هنوز ساکت و مرموز به خواهرش نگاه می کرد و گاهی به سوی مادرش سرک می کشید بهار اهی کشید و گفت: مادر با من قهر کرده.

بنفشه پرسید: چرا؟

بهار شانه هایش را انداخت بالا

بهباد گفت: مامان قهر نکرده فقط از اینکه بهش دروغ گفתי که می روی دارو هایش را بخری ناراحت است.

بهار با کف دستش زد روی پیشانی اش و با تاسف گفت: وای خاک بر سرم. پاک یادم رفت.

بنفشه ته مداد سیاهش را جوید

-ابجی بهار تو دیگر نمی خواهی عروسی کنی؟

بهباد به او سقلمه ای زد و چشم غره رفت. بنفشه گوشه لبش را گزید. بهار فهمید خواهر و برادر کوچکش سر از همه ی

کار های او سر در آورده اند. نگاه شماتت باری به رویشان انداخت و گفت: شما بهتر است سرتان توی درس و مشقتان باشد و در کارهایی که به شما مربوط نمی شود دخالت نکنید. بعد بلند شد رفت طرف مادرش.

بهار نشست روی زمین و رو به مادرش گفت: خسته نیاشی مادر

مادر پاسخی نداد بهار سرش را کج کرد و با لحن لوسی گفت: با من قهری مامان؟ با بهارت که اینقدر دوست داره.

مادر بی تفاوت نخ مشکی را به سوزن کشید. و دستش را روی چرخ سراند. بهار همچنان که مایوسانه نگاهش می کرد با همان لحن لوس ادامه داد

-این قدر دلم می خواست جای این چرخ بودم و تو هر روز سرت به من گرم می شد.. مامان جوابم را نمی دهی؟ می خواهی دل بهارت را بشکنی؟ می خواهی اشکش را در بیائری؟

مادر هم چنان بی تفاوت به تملق و زبان ریختن دخترش سرش گرم کار خودش بود بهار که به راستی گریه اش گرفته بود سرش را به دیوار چسباند و از پشت پرده اشک خستگی مادرش را دید و گفت: مامان تو حق نداری با من قهر کنی هر چی قهر کنی من لجباز تر میشم نمی ترسی از اینکه کار دستت بدهم..

عاقبت مادر به حرف امد در جدال عقل و احساس مغلوب شد و چون طاقت گریه و زاری دخترش را نداشت با لحنی که غم و ماتم از ان فواره میزد گفت: چرا حق ندارم قهر کنم؟ ان هم با دختری که می خواهد خودش را فدای خانواده اش بکند ان هم به بدترین شکل ممکن بهار امیدوارم سر عقل آمده باشی امیدوارم همین لحظه دهان باز کنی و بگویی ان حرفها همه از سر حماقت و نفهمی بوده.. همه.

-من از تصمیمی که گرفتم بر نمی گردم مادر اگر نخواهید با من موافقت کنید مادر خودم را می کشم خودم را میکشم هم شما را راحت می کنم هم خودم را

نگاه خیس بهار یک لحظه به نگاه وحشتزده خواهر و برادرش تلاقی کرد. دید که چطور بنفشه و بهزاد سر توی بال هم کشیده اند و استراق سمع میکنند.

مادر سر تکان داد و گفت: همیشه فکر میکردم انقدر بزرگ شده ای که می توانی درست تصمیم بگیری ولی حیف از این همه ازادی و اختیاری که به تو دادم از نظر من خودت را بکشی بهتر از این است که به خاطر پول قانونی و شرعی خود فروشی کنی.

بهار از لحن صریح مادرش دلگیر شد و به حالت قهر بلند شد و رفت توی اتاق. بهزاد نگاهی به بنفشه انداخت و اهسته پرسید: بنفشه تو همه چیز را شنیدی؟

بنفشه هم به تقلید از برادرش صدایش را پایین آورد و گفت: اره ابجی بهار می خواهد خودش را بفروشد

بهزاد حالت متفکری به خودش گرفت و گفت: من هم همین را شنیدم.

-داداش تو فکر میکنی ابجی بهار چقدر می خرنند؟

-خیلی ولی ابجی بهار فروشی نیست.

-وقتی ابجی بهار رو بخرند باهانش چی کار میکنند؟

بهزاد با لحن پر غیظی گفت: من نمیگذارم ابجی بهار را بخرند.

بنفشه خواست دوباره چیزی بگوید که بهزاد با گفتن هیس او را وادار به سکوت کرد. همان لحظه بهار از کنارشان

گذشت و به حیاط رفت. بنفشه و بهزاد همان طور که با نگاهشان بهار را تا دم در دستشویی تعقیب می کردند اهی

کشیدند و خودشان را به خواب زدند.

فصل ۹

تبریز. ساعت ده و نیم صبح روز پنجشنبه. عمارت مجلل سپهرنیا.

خانم سپهرنیا گوشه شالش را توی دستش گرفته بود و چشمان ابی و ارایش کرده اش را به دهان شوهرش دوخته

بود. چهره سپید و شفافش گاهی به خنده از هم باز می شد و گاهی در هم کشیده می شد و این در صورتی بود که با حرف های شوهرش موافق نبود آقای سپهرنیا بسیار بلند قامت و خوش پوش بود. هر از گاهی ساعت طلایش را از جیب کتش بیرون میکشید و با نگاهی به عقربه های کوچک و بزرگ چشمان سیاهش را به دیده زیبای زنش می دوخت و می گفت: خانم دیر نکردند؟

خانم سپهرنیا با ملاحظه نگاهش می کرد و رو به دو مهمان عزیزش با لبخند می گفت: توی شلوغی گیر کردند.

دو مهمان سرشان را به نشان تایید تکان می دادند و دوباره همه به طرف آقای سپهرنیا رو بر می گرداندند.

در یکی از خیابانهای شلوغ شهر بی.ام.و مشکی از چراغ قرمز گذشت. صدای نازک و تناز دختر جوانی از میان موسیقی

تند غربی شنیده شد

-وای ندیدی چراغ قرمز بود.

صدای جذاب پسر جوانی هم لا به لای صدای ترمز شدید اتومبیلش به زحمت به گوش رسید.

-بی خیال چراغها

سپس رو به پیرمرد زوار در کرده ای کرد که وسط خط عابر پیاده رو به جوان غرولند می کرد. گفت: حق با شماست پدر

جان. معذرت می خوام که نزدیک بود شما را بفرستم اون دنیا. بوق شادمانه ای زد و میان خنده های پر شور دختر جوان

گفت: حیف این ماشین که باید میان این همه شلوغی و این خیابانهای پر دست انداز دم به دقیقه بکوبی روی ترمزش.

دختر جوان نگاهی به گوشه کنار اتومبیل انداخت و به نیمرخ جوان زل زد و گفت: خیلی خوشحالی نه؟

-از چه بابت؟

-از اینکه بابت قبولی در دانشگاه پدر و مادرت چنین اتومبیل خوشگلی را بهت تقدیم کردند؟ بی.ام.و پیچید توی یکی از

خیابانهای بالای شهر

-ای... تا حدودی. البته وظیفه اشان بود.

دختر گفت: فکر نکن قبولی دانشگاه ازاد ان هم بعد از سه سال کار شق القمری بوده اگر مثل من دانشگاه دولتی قبول میشدی چی؟

پسر لبخند زد در حالیکه به چهره طنز دخترک نیم نگاهی می انداخت گفت: تو طرف منی یا طرف انها.

دختر جوان با حالت شیرینی نگاهش کرد و با ملاحظت گفت: هر چی عشقم بگوید... فقط خواستم کمی خودم را به رخت بکشم. و بعد غش غش خندید.

پسر جوان دستش را در دست گرفت و در همان حال که خیابان را طی می کرد بر ان بوسه ای زد و اهسته و عاشقانه گفت: دوستت دارم فرانک.

تمام وجود دختر جوان داغ شد لپهای گندمگونش به سرخی زد و خندید. بی.ام.و در حاشیه خیابانی پهن و عریض توقف کرد که دو طرفش خانه های ویلایی بسیار بزرگ به چشم می خورد زیر پلاک بیست و یک شهرداری تبریز تابلویی بود که رویش حک شده بود عمارت سپهرنیا.

فرانک که دستهایش هم چنان میان دستهای داغ پسر جوان بود با لحن غمگینی گفت: باید به من قول بدهی امید.

امید همان طور که دست فرانک را میان دستهایش می فشرد پرسید: چه قولی؟

فرانک ملتهب و نگران نگاهش کرد و گفت: قول بده فراموشم نکنی...

امید همان طور که التهاب و اندوه نگاه عاشق فرانک را میدید به رویش لبخند زد و گفت: مگه می شود فراموشت کنم تو همه چیز منی. یعنی هنوز بعد از این همه سال نفهمیدی؟

فرانک این را می دانست اما هنوز ته دلش نگران بود

چرا... ولی... ولی خوب حق دارم نگران باشم تهران شهر شلوغ و بزرگی است همه جور آدمی انجا پیدا می شود می ترسم.. دخترهای انجا را که دیدی..

امید نگذاشت فرانک حرفش را تمام کند. لبخند زنان گفت: عزیز دلم در این مورد هیچ نگرانی به خودت راه نده خودت

که بهتر میدانی من یک تار موی تو را با تمام دخترهای عالم عوض نمی کنم خودت که میدانی چقدر عاشقتم.

فرانک با چشمهایی خیس از اشک خندید. امید سر فرانک را در اغوش کشید و ادامه داد: من حتی حاضرم به خاطر اینکه از تو دور نشوم قید دانشگاه را بزنم ولی.. خودت که پدر و مادرم را می شناسی انگار که دانشگاه هاروارد قبول شده ام... دیدی که چه جشنی گرفته اند و چه مهمانی ترتیب دادند... ما باید تحمل کنیم فرانک به خاطر عشقی که به هم داریم من همین حالا هم حاضرم به خاطر تو از رفتن به دانشگاه صرف نظر کنم فقط اگر بدانم تو راضی نیستی..

فرانک سر از اغوش امید جدا کرد و زل زد به چشمان درشت و ابی اش.

-نه من ادم خودخواهی نیستم حاضرم همه چیز را تحمل کنم فقط باید قول بدهی تحت هیچ شرایطی هیچ دختری را حتی برای یک لحظه جایگزین من نکنی.

امید عاشقانه نگاهش کرد و طره ای از موهای رنگ شده اش را از زیر شال صورتی اش بیرون کشید.

-عزیز من جای تو اینجاست. و دست فرانک را گرفت و گذاشت روی قلبش.

فرانک چشم هایش را از سر خوشی بست. امید گفت: تا وقتی که بمیرم عاشقت می مانم لازم نیست هر لحظه بهت قول بدم. برای من هم جدایی از تو سخت است ولی اگر بدانم تو منتظرم میمانی این چند سال را دندان روی جگر میگذارم.. عوضش وقتی برگردم پیش تو مدرک مهندسی معماری ام را قاپ میگیرم و به تو تقدیم میکنم. البته باید قول بدهی تو هم مدرک مهندسی شیمی ات را قاپ بگیری و تقدیم من کنی.

فرانک از این شوخی امید به خنده افتاد.

-دوستت دارم امید... دوستت دارم امید.

امید دوباره دستش را بوسید و گفت: من هم دوستت دارم فرانک. هیچ وقت در مورد عشق من شک نکن باشه؟

فرانک سر تکان داد و امید سوییچ را چرخاند و بی.ام.و خاموش شد.

امید و فرانک که پا به سالن گذاشتند همه به افتخارشان ایستادند و کف زدند. خانم سپهرنیا پیشا پیش همه به استقبالشان

رفت و در حالیکه هر دو را در اغوش می کشید گفت: هزار ماشاالله چقدر به هم می آیند.

اقای سپهر نیا در ادامه تمجید همسرش گفت: خدا نجار نیست ولی در و تخته را خوب به هم می چسباند.

خانم و آقای بزرگمهر که تا آن زمان خاموش بودند و از تعریفهای دوستان خانوادگیشان به شوق آمده بودند. خانم بزرگمهر گفت: می دانم فرانک جان تاب نمی آورد... همین حالا نگاهش کنید از غصه رفتن امید جان چشمانش غرق اشک شده.

خانم سپهر نیا نگاهی به عروس آینده اش انداخت و در حالیکه به سویش می رفت و دست در گردنش می انداخت گفت: الهی من فدای ان چشمهای قشنگت تو را به خدا اشک پسر من را در نیاور.

فرانک با لحن لوسی گفت: چطور گریه نکنم ماما! من و امید از بچگی با هم بزرگ شدیم و هیچ وقت از هم جدا نبودیم حالا... اقای سپهر نیا حرفش را قیچی کرد.

-حالا هم که قرار نیست به کلی از هم جدا شوید امید جان تعطیلات آخر هفته خودش را به ما می رساند غصه نخور دخترم تا چشم بر هم بگذاری این چهار سال تمام می شود.

امید از جیب شلوارش جعبه ای بیرون آورد و در مقابل پشمان شگفت زده همه در حالیکه روبروی فرانک ایستاده بود و در پشمان سیاهش غرق شده بود اهسته گفت: حاضری نامزدی خودمان را اعلام کنیم؟

فرانک هم مثل بقیه دچار هیجان شده و زبانش به کلی بند آمده بود امید که همچنان چشم در چشمش دوخته بود انگشت عقیقی را به انگشت ظریف فرانک کرد و جلوی چشم های پدر و مادرهایش صورت فرانک را بوسید. فرانک سرخ شد و در حالیکه خودش را در اغوش نامزد جوان و خوش قیافه اش پرت می کرد زد زیر گریه. پدر و مادرها میان گریه و خنده کف زدند و مبارک باد گفتند.

پس از صرف ناهار خانواده بزرگمهر خداحافظی مفصلی از امید کردند و به خانه اشان رفتند. امید در حالیکه که هنوز چشمان غرق به اشک فرانک جلوی چشمانش بود و به شدت گرفته و مغموم نشان می داد به صدلی تکیه زد. خانم

سپهرنیا با نگاه پر مفهومی به سوی شوهرش از او کسب اجازه کرد و همراه با تک سرفه ای گفت: ببین امیدم.. نمی خواهم تو را سرزنش کنم ولی درست نبود بدون مشورت با ما نشان نامزدی را به دست فرانک کنی می دانی که این جور برنامه ها باید با مراسم مفصل برگزار شود. از طرفی چهار سال زمان کمی نیست حالا که به طور رسمی با هم نامزد شدید وظایف بیشتری نسبت به فرانک پیدا کردی و در واقع مسئولیت سنگینی را به جان خریده ای.

امید با صدای گرفته ای گفت: یعنی کار من اشتباه بود مادر؟

-نه عزیزم فقط خواستم بدانی حالا باید بیشتر در مورد فرانک احساس مسئولیت کنی و بدانی که در قبالتش چه وظایفی داری. تا حالا رابطه اتان در حد دوستی بوده و هیچ وظیفه ای نسبت به او نداشتی اه پسرم اینطوری نگاهم نکن من طاقت این چهره افرده و غمگین را ندارم

پدر که تا آن لحظه ساکت بود و پیپ می کشید پا روی پا انداخت و گفت: باید برویم سر اصل مطلب چون تا دو ساعت دیگر پرواز داریم و بیشتر وقت نداریم با هم صحبت کنیم.

بعد خطاب به همسرش گفت: مهری جان امیدمان را بیشتر از این خسته نکن و هر چه زودتر برو سر اصل مطلب.

مادر سر تکان داد و رو به پسرش گفت: ببین امیدم تو بهتر از هرکسی می دانی ما به جز تو هیچ دلخوشی نداریم و تمام امیدمان بسته به نفس های توست همه می دانند که ما حاضریم جانمان را هم بدهیم اما تو خار کوچکی به پایت نرود می دانیم که تو و فرانک تا چه حد دلبسته هم هستید برای همین نمی خواهیم این عشق قشنگ الوده به جذایتهای فریبنده تهران شود ما ما با دختر یکی از دوستانم در این مورد صحبت کرده ایم کتی را که خودت دیدی و در موردش با هم صحبت کرده ایم او دختری را به ما معرفی کرده که حاضر شده در قبال دریافت پول..

-حرفش را هم ننزید مادر معذرت می خواهم که مجبورم با لحن تند شما را متوجه اشتباهتان بکنم ولی.. من انقدر درگیر عشق فرانکم که محاله تن به کارب بدهم که شما از من می خواهید.

مادر نگاه حق به جانبی به سمتش انداخت و گفت: ولی خواسته ما انقدر ها که فکر میکنی غیر معقول نیست ما نمی

خواهیم تو به کثافت کاری های مد روز تهران الوده شوی. نمی خواهیم دختر جوانی که با هزار امید و ارزو دلش را به دست تو سپرده سر خورده و تحقیر شود. نمی خواهیم به تفریحات غیر مشروع روی بیاوری و از درس و زندگی و عشق و همه چیز بیفتی. امید من ... من و پدرت غیر از تو کسی را داریم؟ چرا به ما حق نمی دهی که نگرانت باشیم و شبها از فکر و خیال خوابمان نبرد می دانی پسر عم ات چطور ایدز گرفته؟ می دانی که علتش نشست و برخاست با زنهای هرزه خیابانی بوده خودت که امیر ارسلان را می شناسی و می دانی چه پسر خوب و نجیبی بود اما با ان همه نجابت و عزت نفس نتوانست در برابر وسوسه های درونیش مقاومت کند و دچار این مرض بی درمان شد عزیز دل مادر علاج هر واقعه ای را قبل از وقوع باید کرد نمی خواهیم خدای ناکرده تو هم به درد امیر ارسلان دچار شوی. نمی خواهیم ...

مادر که به گریه افتاد امید نفسش را فوت کرد بیرون. آقای سپهرنیا گفت: هیچ پدر و مادری بد فرزندش را نمی خواهد به خصوص ما که فقط امیدمان تویی تو انجا غریبی عاقبت دوستانی پیدا خواهی کرد و خواهی نخواهی به خیلی از مسیر ها کشیده خواهی شد. از کانون پر مهر خانواده ات دور هستی و ممکن است وسوسه هایی که تا حالا نه به انها اجازه بروز به انها میدادی و نه وقت ظاهر شدن داشتند انجا سراغت بیایند و تو از درد تنهایی و غربت نا خواسته به سویشان کشیده شوی. شاید خیلی از پدر و مادر ها ندانند بچه هایشان چه تفریحاتی می کنند و چطور اوقاتشان را می گذرانند ولی ما نمی توانیم بی خیال و بی قید باشیم. ان قدر دارا هستیم که مبلغی را صرف تفریحات مشروع فرزندمان کنیم. تو جوان هستی و باید جوانی کنی. ما به هیچ وجه مخالف این نیستیم اما از راه مشروعش کسانی هستند که نیاز شدیدی به پول دارند و حاضرند به خاطر چند صباحی خودشان را به صاحب پول تقدیم کنند. خوب به طور حتم این جور ادم ها هم دلشان می خواهد از راه مشروع پول بدست آورند پس ما یک مجموعه را تشکیل می دهیم بین امید جان ما دوست داریم از امکاناتی که برایت فراهم می کنیم به بهترین نحو استفاده کنی پول می دهیم که نیازهای جنسی ات طوری مرتفع شود که هیچ احساس کمبود نکنی و به فساد کشیده نشوی همین خواهر احق من اگر خساست به خرج نمی داد و مثل ما به فکر بچه اش بود امیر ارسلان بیچاره به این درد مبتلا نمی شد. پول مال همین چیزهاست باید به موقع به کارش زد والا

چه ارزشی دارد؟

خانم سپهرنیا به ظاهر گریه اش تمام شده بود. با تمام حرفهای شوهرش موافق بود

- گذشته از همه ی اینها تو کسی را می خواهی که به کارهای شخصیت برسد خانه را برایت مرتب کند اشپزی کند. تو که نمی توانی هم زمان با درس خوندن به کارهای خانه هم پردازی. من و پدرت امروز به تهران می رویم تا با این دختر از نزدیک آشنا شویم و نکته هایی را به او تذکر دهیم از انجایی که معرفش از اشنایان است چندان نگرانی ای نداریم.

امید با لحن متاثری گفت: ولی مادر فرانک اگر بفهمد..

- لازم نیست او همه چیز را بداند در ضمن تو که کار غیر شرعی و غیر قانونی انجام نمی دهی فرانک هم اگر بفهمد می داند همه این کارها برای سلامتی فکری و جسمی خودتان است و تو با این کارها به فساد کشیده نمی شوی و به عشقش وفادار می مانی شاید هم خوشحال بشود.. ولی ما همه سعیمان را می کنیم که فرانک و خانواده اش از قضیه بویی نبرند.. خوب چه می گویی؟

اقای سپهرنیا خنده کنان گفت: به ظاهر موافقی افرین بر تو. همیشه به من و مادرت اعتماد کن ما به تک تک نیازهای تو فکر می کنیم و منطقی ترین راه را برای برطرف کردنشان پیدا می کنیم حالا برای اینکه به پروازمون برسیم بیا صورت پدر و مادرت رت بیوس و به ما نیروی تازه تزریق کن.

امید به ناچار از روی صندلی برخاست و در حالیکه به سوی او میرفت فکر میکرد: این چندمین بار است که دلم نمی آید روی حرفشان حرف بزنم خدای نکرده دلشان نشکند؟ صورت پدرش را بوسید. هزار بار بیشتر؟ صورت مادرش را هم بوسید و در دل گفت: هیچ وقت دلم نمی آید قلب مهربانشان را بشکنم تازه چرا ناراحت باشم این دو به خاطر راحتی من حاضر شدند چنین تصمیمی بگیرند چرا فکر می کنم فقط به فکر خودشان هستند نه این احمقانه است. اگر به فکر خودشان بودند راضی نمی شدند مرا به دانشگاه بفرستند. این من هستم که هیچ وقت قدر دان محبت و مهربانیشان نیستم.

پدر دست گذاشت روی شانه پسرش. پدر گفت: خوب تو کی انشاالله حرکت می کنی؟

امید برخلافچند لحظه پیش لبخند زد

-فکر می کنم به محض اینکه شما را به فرودگاه رساندم خودم هم حرکت کنم و پیش از پرواز برگشتتان تهران باشم.

مادرش با نگرانی گفت: خیلی مواظب باش بیش از سرعت مجاز هم نران ما توی فرودگاه منتظرت هستیم اگر دختر

مورد نظر مورد قبول همه ما واقع شد که پرواز را عقب می اندازیم و بعد از جاری شدن صیغه محرمیت و گرفتن

تعهدات بر میگردیم. والا با همان پرواز شب برمی گردیم.

پدر و مادرش را که به فرودگاه رساند. پیش خودش فکر کرد: اگر فرانک بفهمد غصه می خورد و شاید از من متنفر

شود. خوب حق هم دارد من هم قول دادم که هیچ کی را حتی برای یک لحظه جایگزینش نکنم اه چه دارم می گویم هیچ

کس نمی تواند جایگزین فرانک شود چرا دارم فرانک را با این جور زنها مقایسه می کنم. این که پدر و مادرم برایم زن

صیغه ای میگیرن فقط می اید تا در قبال گرفتن پول احتیاجات مرا برآورده کند. وظیفه ای بیش از این ندارد. خدایا مرا

بیخس نباید این دختر معصوم را با زنهای هرزه و بی شخصیت مقایسه می کردم. و در دلش هنوز از این مقایسه احساس

گناه می کرد.

فصل ۱۰

-کجا میری ابجی بهار؟

-جای دوری نمی روم قول می دهم زود برگردم.

-ابجی بهار این رنگ ماتیک بهت نمی یاد.

بهار زل زد به عکس خودش توی اینه. بنفشه امد و مقابلش ایستاد. سر تکان داد و گفت: نه بهت نمی اید زننده است.

بهار خندید.

-زننده است بنفشه جان؟

بنفشه یکی از شانه هایش را انداخت بالا بهار نمی دانست چرا با دستمال ماتیکش را پاک می کند شاید به خاطر اینکه بنفشه گفت زننده است. صدای چرخ خیاطی مادرش نمی آمد بهار فکر کرد: لابد سرش را چسبانده به دیوار و از دست من حرص می خورد و لبهایش را می جود. تصمیم گرفت ماتیک ملایمتری بزند و هیچ ارایش دیگری نکند. بعد سراغ مادرش رفت و او را در همان حال که تجسم کرد یافت. همراه با لبخندی مصنوعی گفت: مادر چیزی از بیرون نمی خواهی؟ مادر پلک های خسته اش را از هم گشود. دلش می خواست حرفی بزند ولی نمی توانست. پنجه های بی رحم بغض روی گلویش چنگ انداخته بود.

-مادر تو را به خدا با من لج نکنید.. من که کار بدی نمی خواهم بکنم.. دیدی که صبح صاحبخانه چه قشقرقی به پا کرد. پول را که گرفتم می دهیم یک جای بهتر رهن می کنیم تا مجبور نباشیم کرایه بدهیم.. هفت میلیون پول کمی نیست. تازه یم مقداری را می گذاریم بانک هر ماه سودش را می خوریم لابد می دانید امروز کتی برای چه آمده بود دنبال من؟

مادر هم چنان در سکوت نگاهش می کرد. بهار مکثی کرد و ادامه داد: امروز قرار است با پدر و مادر طرف از نزدیک آشنا شوم توی یکی از هتل های بین المللی. صوتی زد و گفت: چند کورس باید بروم؟ اگر ماشین کتی خراب نمی شد

مادر همانطور که سرد و بی روح نگاهش می کرد حرفش را قطع کرد

-هموز نفهمیدی این آخرین راه حل نیست؟

بهار پوزخند زد.

-راه حل بهتری سراغ داری؟ آخرین راه حل هست یا نیست من تصمیم را گرفتم. مدتی از جوانی و زیبایی خود مایه می گذارم و بعدش با خیال راحت زندگیمان را می کنیم. همه در کنار هم شما هر جور دلتان خواست فکر کنید برای من مهم

نیست وقتی حاضرند هفت میلیون بابت عیاشی و خوشگذرانی پسرشان پردازند چرا قبول نکنیم. مادر یک عده انقدر دارند که این پولها برایشان پول خرد است نگاه به ما نکن که فقیر و بی چیزیم. اگر داشتیم هزار سال حاضر نمی شدم این کار را بکنم ولی خوب خودت هم می دانی که مجبوریم.. شما را به امام رضا دلم را خورد نکن مادر به خاطر خودم که نیست.

مادر به گریه افتاد. بهار نشست و سر مادرش را روی سینه اش گذاشت. او میان گریه گفت: عزیز دل مادر تو با این کارت مرا برای همیشه پیش خودت شرمنده می کنی همین لحظه مرا بکشی بهتر از این است که زجر کشم کنی.. تا آخرین لحظه عمرم.. بهار.. بهار خودت بهتر می دانی که چقدر دوستت دارم خودت که می دانی شیشه عمر مادرت هستی تو ترک برداری من مردم. عزیزکم کاش به جای این همه زیبایی قدری اقبال بلند بود کاش کاش خدا دلش به حالتان می سوخت و پدرتان را از شما نمی گرفت.

بهار لبهائیش را فشرد که مبادا بغضش بترکد که مبادا مادرش بفهمد که ته دلش از این کار متنفر است. سر مادرش را محکم در اغوش کشید و با صدایی مرتعش که بوی گریه و غم و اندوه می داد گفت: مادر والهی من فدایت بشوم این قدر خودت را زجر نده من ترک بر نمی دارم فرض کن من ازدواج می کنم و بعد از یک سال طلاق می گیرم. فرض کن.. بغضش ترکید و میان حق هق گفت: کاش پدر زنده بود کاش... کاش.

بنفشه انگشت شستش را می جوید کاش برادرش بهزاد کنارش بود و او از برادرش می پرسید چرا اینها این گونه همدیگر را در اغوش کشیده اند و گریه می کنند صدای گل از توی گوچه آمد یک عده هورا کشیدند و عده ای گفتند قبول نیست. بنفشه فکر کرد: بهزاد جزو کدام گروه است؟ گل زده ها یا..

بهار می رفت و اشک های مادرش را که روی مانتو سپیدش می خشکید با خودش می برد انقدر در خودش غرق بود که نفهمید بهزاد به سمتش آمد و پرسید: کجا ابجی؟ و متوجه نشد بهزاد ایستاده و هاج و واج نگاهش می کند. بهار می رفت و گریه مبرکرد و به بخت بد خویش بد و بیراه می گفت. ندامت و عذاب وجدان همان روز به یک باره به او هجوم آورده بود

و انقدر نفسش را تنگ کرده بود که چند بار نزدیک بود برگردد و به مادرش بگوید به کلی از این تصمیم منصرف شده است اما وقتی خودش را در برابر هتل بین المللی بالای شهر دید فهمید که همه چیز در حال تمام شدن است.

ساعت ۷ شب بود و هوا به سرعت رو به تاریکی می رفت کتی به او گفته بود که خانم و آقای سپهرنیا در هتل منتظرش هستند و فقط کافی است بهار نام آنها را به متصدی پذیرش بگوید تا خودشان راهنمایش کنند. بهار جلو رفت و ضمن معرفی خودش ساعت قرارش با اقا و خانم سپهرنیا را متذکر شد. آقای که پشت میز نشسته بود و کت شلوار شکلاتی پوشیده بود لبخند زنان گفت: بله ایشان توی اتاق خودشان منتظران هستند.. و تا بهار خواست پرسد کدام اتاق گفت: طبقه سوم اتاق شماره سیصد و بیست.

بهار تشکر کرد و به طرف اسانسور رفت روسری اش را مرتب کرد و پیش خودش گفت: همه چیز تمام شد باید به پولی که دستم را می گیرد فکر کنم در اسانسور باز شد مادرها عادتشان است زیادی غصه بخورند از اسانسور آمد بیرون خدا کند از من خوششان بیاید. اتاق سیصد و نوزده.. چرا اینقدر دستپاچه و هل شده ام؟ اتاق سیصد و بیست. پرا در نمی زوم؟ چرا؟ دستش را به سرعت روی در سراند پیش از اینکه دوباره دچار پشیمانی و ندامت شود. در با تاخیر باز شد. بهار با کسب اجازه پا درون اتاق گذاشت و از مقابل دیده پر حیرت مرد میان سالی گذشت که ربدو شامبر جگری رنگی بر تن داشت فکر کرد: انگار تا به حال ادم ندیده.

بهار خانم میانسالی را در مقابل خودش دید که بسیار متشخص و زیبا بود. سلام که کرد سرش را پایین انداخت. دهان زن از فرط شگفتی و حیرت باز مانده بود. همان لحظه همسرش نیز با حالت شگفت زده در کنارش قرار گرفت. زن نگاهی به مرد انداخت و در دل گفت: چه زیبا و خواستنی. به زبان نیارود ولی مرد شنید. بهار هم چنان معذب و خجل نگاهش را از نوک کفش های راحتی خانم و آقای حیرت زده مقابلش بر نمی گرفت. پیش خودش گفت باید با کتی می ادمم چه خوب می شد اگر با کتی آمده بودم.

زن به حرف امد: بنشینید.

بهار عقب عقب رفت که بنشیند روی مبل زن با صدای بلندی گفت: انجا نه این طرف خواهش می کنم. و رفت که جواهراتش را از روی مبل بردارد. بهار نگاهی به جواهرات انداخت و خندید و مرد نگاهی پر ابهام به زنش انداخت. بهار گفت: خانم سپهرنیا شما چقدر زیبا هستید. و نشست روی مبلی که تعارفش کرده بودند. خانم سپهرنیا این تعریف نابه جای بهار را به حساب تملقش انداخت و ضمن نشنیده گرفتن ان رو به همسرش گفت: بفرمایید بنشینید و او را متوجه حالت غیر عادیش کرد. آقای سپهر نیا یکدفعه از حالت شگفت زدگی خارج شد و کنار همسرش روی مبل دو نفره نشست بهار با کنجکاوای مبلمان زیبای اتاق را از نظر گذراند و برای اینکه حرفی زده باشد گفت: چقدر رنگ پرده ها به رنگ مبلها می آید.

خانم سپهرنیا به سرفه افتاد. بهار شتابزده گفت: برایتان اب بیاورم؟

آقای سپهرنیا دستش را بالا آورد و گفت: لازم نیست. و از روی میز پارچ اب را برداشت و لیوان را پر کرد. بهار نشست. فکر کرد: چقدر خنگم چطور پارچ به این بزرگی را ندیده بودم. خانم سپهر نیا گفت: اسمت چیست دختر جان.

-بهار خانم. بهار قدوسی تازه هفده سالم شده اگر به درسم ادامه داده بودم امسال دیپلم را گرفته بودم و می رفتم پیش دانشگاهی اخر می دانید که نظام جدیدها...

تا به حال دوست پسر داشتی؟

-نه خانم دنبال این جور برنامه ها نبودم غیر از کتی که شما می شناسید دوست دختر دیگری هم ندارم من و کتی خیلی با هم دوست هستیم. این طوری. بعد انگشت سبابه راستش را در انگشت سبابه دست چپ انداخت و لبخند زد.

خانم و آقای سپهرنیا نگاهی به هم انداختند و ناخواسته به خنده افتادند. بهار از اینکه دید میزبان محترمش عاقبت از حالت خشکی و سردی در آمدند خوشحال شد و گفت: شما چه زن و شوهر بامزه ای هستید. حالت مهربان نگاه خانم

سپهر نیا برگشت. بهار سرش را فرو برد میانه شان هایش و اهسته گفت: حرف بدی زدم؟

کسی پاسخش را نداد. دوباره پرسید: نزدم؟

خانم سپهرنیا داشت کم کم حوصله اش از دست و راج های دختر زیبا سر می رفت با لحن تندی گفت: شما فقط جوابی بدهید که مربوط به سوال ما است از دادن جواب های زیادی پرهیز کنید.
بهار دوباره خندید.

-با این حالت درست شبیه معلم فیزیکیمان شده اید.. راستش ما یک دبیر فیزیک داشتیم که..

-با دیدن نگاه غضبناک خانم سپهرنیا و چهره برافروخته شوهرش لبش را به دندان گزید و آرام و موقر گفت: ببخشید گوشم با شماست. و بعد به تک تک سوال های خانم سپهرنیا تا آنجا که می توانست کوتاه پاسخ داد و تا آنجا که فهمید که از او خوششان آمده است. نفس راحتی کشید و در پایان گفت: ببخشید که فضولی میکنم من از کجا باید کارم را شروع کنم.

اقای سپهرنیا گفت: پسر امشب از راه می رسد ترتیبی می دهم که فردا شما را ببیند اگر مرد پسند پسر واقع شدید خیلی زود.

بهار لبخند شیرینی زد و گفت: خوش به حال پسرتان که به خاطرش حاضرید هفت میلیون الکی خرج کنید.. البته هفت میلیون پول زیادی نیست ها.. می دانید که خرج زندگی چقدر بالا رفته؟ اگر مجبور نبودم..
-ما با خانم کتی هماهنگ می کنیم و شما را در جریان کار قرار می دهیم.

بهار سر تکان داد و گفت: هر طور که خودتان صلاح می دانید البته فکر نکم کتی را بشود فردا پیدا کرد چون جمعه است و کتی روزهای جمعه تهران نیست. بعد که نگاه سنگین خانم و اقا را متوجه خودش دید خنده ای کرد و گفت: اهان متوجه شدم یعنی اینکه باید تشریف ببرم چیز یعنی باید بروم اه نمی دانم چرا اینقدر خنگ شدم تازگی اینطوری شده ام شما ببخشید. سپس سیبی از میوه روی میز برداشت و ضمن اینکه گاز بزرگی به آن می زد با دهان پر گفت: از آشنایی با شما خوشبختم. و به سوی در رفت. دوباره گفت: سلام به اقا زاده برسائید. خداحافظی کرد و در پشت سرش بسته شد.

خانم و آقای سپهرنیا در سکوت نگاهی به هم انداختند و هم زمان با هم به خنده افتادند. خانم سپهرنیا گفت: چه دختر با نمکی بود.

آقای سپهرنیا گفت: خیلی شاد و سر دماغ بود دیدی چه پر حرفی میکرد.

- گذشته از اینها چقدر زیبا بود. لحظه اول که دیدمش فکر کردم یک حوری را دارم از نزدیک می بینم.

آقای سپهرنیا متفکرانه گفت: راستی که زیبا بود اغراق نکرده باشم زیبا ترین دختری بود که توی عمرم دیده بودم ولی حیف.

-بله راستی که حیف ان همه زیبایی و شادابی احتیاج بد دردی است خدا را شکر که ما انقدر دارا هستیم که تنها پسرمان هیچ کمبودی نکند.. این دختر عجیب مرا به فکر فرو برد.. با وجود تمام شلوغی و طراوتش بی گناهی از نگاه زیبایش تراوش می کرد دیدی چقدر بی غل و غش و ساده بود اولش فکر کردم تظاهر می کند و خودش را به عمد پر حرف و کودن نشان میدهد ولب بعد فهمیدم طبیعتش اینگونه است. به ظاهر دختر بدی نبود.

-حالا باید دید نظر امید در مورد این دختر چیست.

امید که از ازاد راه زنجان را پشت سر گذاشته بود گوشی را برداشت. پس شنیدن صدای مادرش و مطلع شدن از لغو پرواز حدس زد پدر و مادرش از دختر مورد نظر خوششان آمده است او امیدوار بود پدر و مادر مشکل پسندش به این راحتی از انتخاب اول راضی نباشند و همان شب با پرواز به تبریز برگردند. عصبی و ناراحت مشتی بر فرمان کوبید و بر سرعت اتومبیلش افزود او که یک ساعت پیش با فرانک حرف زده بود و به گریه هایش گوش داده بود روحیه اش اشفته تر شده بود. ساعت ده شب که به تهران رسید مستقیم به هتل رفت تا با پدر و مادرش دیدار کند پیش خودش فکر کرد فردا که دختری را دیدم می گویم خوشم نیامده. تا پیدا شدن کس دیگری می توانم نفس راحتی بکشم. پدر و مادرش چنان از زیبایی دختری به نام بهار قدوسی برایش گفتند که او ناخواسته دلش تپید.

-هر چه قدر هم زیبا باشد به پای فرانک نمی رسد.

پدرش با لحن قاطعی گفت: فرانک حتی یک صدم از زیبایی او را ندارد.

امید با حرص لبهایش را بر هم فشرد. مادرش گفت: قرار نیست جای فرانک را بگیرد که تو حرص می خوری او فقط درست در خدمت احتیاجات توست فکرش را بکن با آن همه شیرینی و زیبایی حاضر است به خاطر پول از جسمش مایه بگذارد زیبایی اش از این حیث حائز اهمیت است که زیبایی هیچ دختر دیگری اینجا به چشم نمی آید و این همان چیزی است که ما می خواهیم والا هیچ ارزش دیگری ندارد. تو باید دو برابر پولی که از ما درخواست کرده از وجودش بهره ببری نه دل به حالش بسوزان و نه ذره ای به حالش رحم کن باید فقط به فکر خودت باشی به ما چه که از سر نیاز

مجبور شده تن به این کار دهد تلفن همراه کدامتان است که گر و گر زنگ می خورد؟
-همراه من است فرانک است.

بهار سفره را جمع کرد. بنفشه گفت: الان که صبحانه خوردیم پس کی شام می خوریم؟

-اوه عزیزم فقط صبح ها که نان و پنیر نمی خورند بعضی وقتها شام هم نان و پنیر می خورند حتی گاهی ناهار.

بنفشه به بهزاد گفت: تو سیر شدی؟

بهزاد سر تکان داد که بله و از کنار سفره کمی انطرف تر خزید بنفشه لبهایش را بر پید و گفت: ولی من که سیر نشدم

یعنی دلم صبحانه نمی خواست من دلم شام می خواهد.

بهار نگاهی تندى به رویش انداخت و با تشر گفت: به جای اینکه خدا را شکر کنی نشستنی قر قر می کنی؟

-بیخشید

بهار به طرف مادرش رفت.

-حالت خوب است مادر؟

مادر به آرامی سر تکان داد.

-شام بیاورم؟ تازه سفره را جمع کردم.

-نه عصرانه با بچه ها چای شیرین خوردم.ونشست لبه طاچه و زل زد به باغچه

-مادر من رفتم پدر و مادرش را دیدم نمی دانی چه خانم و آقای با شخصیتی بودند کلی با هم حرف زدیم کلی از من

خوششان امد من از شما هم برایشان گفتم گفتم که زن زحمتکش و با خدایی هستید گفتم که ..

-بهار جان تنهیم بگذار.

-فردا قرار است از طریق کتی مرا با خبر کنند که برای دیدن پسرشان بروم مطمئنم که پسرشان هم از من خوشش می

اید.

مادر سرد و بی روح نگاهش کرد

-خوشش نمی اید؟

مادر سر تکان داد و اه کشید.

بهار خندید:خوشش می اید مطمئنم که ..

و با دید نگاه غضبناک مادرش به حرفش ادامه نداد.

فصل ۱۱

صیغه محرمیت که جاری شد.امید از خودش پرسید:چرا نگفتم از او خوشم نیامده؟چرا مثل ادم های کر و لال فقط

نگاهش کردم و در دل زیبایی خیره کننده اش را ستودم؟نباید می گذاشتم صیغه محرمیت رو جاری کنند..نباید می

گذاشتم همه چیز همان طور بشود که انها می خواهند.مادر بهار که با سماجت و التماس بهار به محضر امد بود بدون

سلام امد و بدون خداحافظی رفت.بهار به دنبال مادرش از پله های طبقه سوم سرازیر شد در میانه راه با خانم و آقای

سپهرنیا برخورد کرد و امید که پشت سرشان از پله ها می امد پایین.

اقای سپهرنیا گفت: از همین امروز کارت شروع شد

بهار در حالیکه نفس نفس می زد به امید چشم دوخت که به صورت مادرش زل زده بود همه با هم از پله ها آمدند پایین. بهار رفت سراغ کتی که توی اتومبیلش به انتظار نشسته بود بهار را که دید شیشه را کشید پایین.

-تمام شد؟

بهار سر تکان داد کتی گفت: مادرت چش بود؟ وقتی می رفت به من چشم غره ای رفت و با عجله از اینجا دور شد.

بهار نگاه غمگینش را به سوی آسمان دوخت و هیچ نگفت. کتی اشکهای درشت روی گونه های بهار را نادیده گرفت و دستهایش را زد به سینه و به اقا و خانم سپهرنیا خیره شد که پسر جوانشان را در میان گرفته بودند.

اقای سپهرنیا گفت: ما باید برویم که به پروازمان برسیم.

امید در بی.ام.و را باز کرد

-میرسانمتان.

-نه باید با اژانس برویم که علامت طرح داشته باشد و زودتر برسیم تو برو پیش بهار خانم.

امید نگاه نا موافقی به سمت بهار انداخت که نگاهش به آسمان بود. مادرش او را محکم در اغوش گرفت و از او قول گرفت که آخر هر هفته به تبریز بیاید پدرش محکم سر پسرش را در اغوش کشید و آرام زیر گوشش گفت: جوانی کن و از جوانیت لذت ببر هر چه می توانی بیشتر نگاه کن چه دختر با طراوت و زیبایی است؟ نگران فرانک هم نباش این طوری در اصل داری به عشقش خدمت می کنی و نمی گذاری هواهای نفسانی الوده شود و به بیراهه کشیده شوی..

پدر و مادر امید در انتظار رسیدن تاکسی بودند. امید هم چنان با چهره پکر و افسرده اش به صورت آرام و خشنود پدر و مادرش زل زده بود و سکوت کرده بود حتی وقتی تاکسی از راه رسید و پدر و مادرش برایش دست تکان دادند و سوار ماشین شدند. بهار که هنوز از رفتار قهر امیز مادرش ناراحت بود رو به کتی گفت: خودت پولها رو به حساب مادرم بریز شماره حسابش را که دادم.

کتی سر تکان داد

-اره ولی من که می گویم مادرت دست به این پولها نمی زند.

بهار با غیظ گفت:مجبور است بزند تو هم بهتر است بروی برای چی معطلی؟

کتی نگاه شیطنت انگیزی به سوی امید انداخت و سوتی زد و گفت:چه خوش قیافه است ولی انگار خوش اخلاق میست.

-با من کاری داشتی زنگ بزن به همراهم..مواظب اقاها باش یه وقت قورتت ندهد جای ساندویچ.

بهار به خشم آمد و با مشت کوبید به سقف ماشین.کتی خنده کنان پا روی گاز گذاشت و رفت.وقتی دید امید نگاهش می

کند فهمید باید برود.کیفش را روی شانه هایش جا به جا کرد و در حالیکه به سوی بی.ام.و می رفت فکر کرد:اخرش

مادر سر عقل می آید و می فهمد تمام این کارها به خاطر آنها بوده.بهار خواست بنشیند صندلی جلو در را که باز کرد امید

با تشر گفت:بنشین عقب.

-ولی جلو که خالیست.

-گفتم بنشین عقب.

لحنش به قدری محکم بود که بهار چاره ای جز نشستن روی صندلی عقب ندید.امید که استارت زد بهار گفت:چه

بی.ام.و قشنگی است راست است که کادوی قبولیت است؟

امید از اینه نگاه سردی به رویش انداخت.بهار نادیده گرفت و گفت:من تا پارسال با معدل بیست قبول میشدم.ولی کسی

یک اداس هم به من کادو نداد.

هنوز اتومبیل درست راه نیفتاده بود که بهار سرش را کشید میان دو صندلی جلو و گفت:بی زحمت ضبط را روشن می

کنی..یک ترانه بادابادا مبارک باد اگر بگذارید ممنون می شوم.امید با غیظ پا کوبید روی ترمز وقتی با تغییر و خشم

برگشت به طرف او بهار از شدت ترس سرش را چسباند به صندلی عقب و لبخند رنگ پریده ای زد و با لکنت گفت:هر

اهنگی خودتان دوست داشتید یا دوست نداشتید..ولش کنید ضبط صوت را روشن نکنید.

امید که حسابی کفرش بالا آمده بود راه افتاد. در تمام طول مسیر بهار خاموش و ساکت به خیابانهای شلوغ زل زده بود.

با اسانسور که به طبقه پنجم پرتاب شدند بهار از امید پرسید: بخشید ساعت چند است؟

-چهار و نیم.

بهار فکر کرد: لابد تا حالا مادر نرسیده خونه توی شلوغی صف اتوبوس است و لابد دارد به من فکر می کند و شاید هم

پنهانی گریه می کند. بیچاره مادر اگر کسی از او بپرسد برای چه گریه می کند چه جوابی می دهد؟ امید رفت تو. کاش

کسی از او نپرسد. رفت تو. فردا صبح می روم به دیدنشان هر طور شده از دلشان در می اورم.

تلویزیون بیست و نه اینچی نقره ای نگاهش را میخکوب کرد. پیش خودش گفت: چه کیفی دارد با این تلویزیون

سریالهای روزهای سه شنبه و چهارشنبه را دید و یاد تلویزیون سیاه و سپیدشان افتاد که همیشه برفکی نشان می داد و

پرش داشت. به فکرش رسید کتری را روی گاز بگذارد و زیرش را روشن کند هرچه گشت کبریت را پیدا نکرد با فکر

اینکه از امید بپرسد به طرف اتاق خواب رفت امید هنوز داشت با کسی حرف میزد. بهار آرام در زد. امید داشت می

گفت: اخ اگر بدانی جای تو اینجا چقدر خالیه.

بهار ناخواسته گوشه‌هایش را چسباند به در. کنجکاو شده بود بقیه حرف های امید را بشنود که ناگهان در با شدت باز شد

و بهار دستپاچه و هول گفت: کتری کجاست؟ می خواهم زیر کبریت را روشن کنم.

-بله؟

-گفتم کتری کجاست؟ چیز.. کبریت کجاست؟

-با فندک روشن می کردی.

-فندک؟ کجا هست؟

-لابد توی کشوها رو نگشتی و مستقیم امدی از من بپرسی. و از کنار او گذشت.

بهار به دنبالش دوید و گفت: راستش ما همیشه کبریتمان را می گذاریم روی گاز یا روی دسته سماور یا کتری.

امید از توی کشوی اول فندکی را که به شکل تفنگ بود در آورد و نشان بهار داد.

-وای چه بامزه.

-تا نیم ساعت چای تازه دم حاضر است.

امید چیزی نگفت و از مقابلش گذشت. بهار هم نمی دانست چرا دنبال امید تا اتاق پذیرایی رفته و مقابلش روی مبل

نشسته. امید تلویزیون را روشن کرد.

-ببخشید شما توی تلفن به کی گفتید جای شما اینجا خالیست؟

-فکر نکنم لازم باشد شما بدانی.

-تلفن همراه شما بازی هم دارد؟

-نه گوشی من بازی ندارد.

-اه حیف شد تلفن همراه کتی یعنی گوشی کتی بازیهای قشنگی دارد که من همه را تا آخرش رفتم. خود کتی به خوبی من

نمی توانست بازی کند آخر می دانید..

-هیس می خواهم فوتبال ببینم.

-امید تو هم مثل داداش بهزاد من عاشق فوتبالی؟

امید همراه با لبخند تمسخر امیزی گفت: خیلی زود پسر خاله می شوی؟

-ببخشید...منظ.ری نداشتم. نمی خواستم پسر خاله یا دختر خاله یا..

-می خواهم فوتبال نگاه کنم اگر اشکالی ندارد حرف نزنید..

بهار در سکوت نگاهش کرد و چیزی نگفت. بعد رفت سراغ کتری که قل می خورد. خواست برگردد پیرسد چای

کجاست که منصرف شد و تصمیم گرفت خودش چای را پیدا کند. قوطی چای در قفسه بالایی بود چای که دم کرد

برگشت توی هال و دید امید هنوز مشتاقانه چشمش دنبال توپ است. بهار داشت کم کم حوصله اش سر می رفت. بی صدا

رفت طرف اتاق خواب اهسته در را باز کرد و رفت تو یک تخته خواب دو نفره گوشه اتاق بود. بهار رفت مقابل میز
توالت ایستاد انواع و اقسام اسپری روی میز چیده شده بود. تلفن همراه زنگ خورد بهار رفت طرف تخت. بهار دکمه ابی
را فشرد.

-بله بفرمایید.

-الو با امید کار داشتم.

بهار با گوشی از اتاق پرید بیرون. امید دستهایش را بر هم کوبید

-گل نشد؟

گوشی را به طرف امید گرفت و گفت: با تو کار دارند.

امید با تعجبی امیخته به خشم گوشی را گرفت و در حالیکه به سوی اتاق خواب می رفت گفت: پرویز تویی نه خوب انتن
نمی دهد اخه بابا دوست دخترم کجا بود ما که مثل شما با کلاس نیستیم. زن صیغه ای من است..چی اه صدا خراب
است..خوب. حالا خوب شد..بفرمایید در خدمتان هستیم اره..ما که با هم از این حرفها نداریم..مال من که باشد انگار مال
شماست..اسمش بهار است قابل شما را ندارد. امشب...حوصله اش را ندارم بگذار برای فردا شب هر کی را دوست داری
خبر کن نه مرسی خداحافظ.

از اتاق که آمد بیرون رگبار ملامت و سرزنش را به روی بهار کشید و او را تا حد مرگ از کار خود پشیمان کرد.

-آخرین بارت باشد که تلفن را جواب می دهی. فهمیدی؟

بهار سر تکان داد که بله

-حالا می توانی چای تازه دم بریزی و بیاری.

بهار بغ کرده و غمگین به اشپزخانه برگشت چای که می ریخت اشک از گوشه چشمانش قل می خورد و توی فنجان می
چکید. سینی چای را مقابل امید روی میز گذاشت و همان طور گرفته نشان می اد نشست. امید چای را نوشید در تمام

مدت نگاهش به چهره زیبا و رویایی دختر مقابلش بود.

-چرا چایت را نمی نوشی.

-چای خوب بود نه؟ چون اشک های من ریخته بودند توش.

امید تکیه زد به مبل و لبخند زد.

-شما چرا سر من داد کشیدید؟ چرا اشکم را در آوردید؟ چرا تحقیرم کردید... فکر کردید من دل ندارم؟ فکر کردید

احساس ندارم نه منم دل دارم..

امید با تمسخر گفت: پس شما هم دل دارید؟

-نه دیگر ندارم چون شما ان را شکستید.

-خوبه کسی دل شما را بشکند و بعد بخندد خوبه کسی سر شما داد بزند و بعد معذرت خواهی هم نکند. خوبه؟

-خیلی خوب ببخشید از اینکه دلت را شکستم و سرت داد کشیدم. ولی تو هم باید قبول کنی که اشتباه کردی و نباید

بدون اجازه من به تلفن جواب می دادی.

-تو چیه؟ جلدی پسر خاله شدی؟

امید که دیگر نمی توانست جلوی خنده اش را بگیرد گفت: خیلی خوب شما.. قبول داری یا نه؟

-بله قبول دارم.

-خیلی خوب حالا که قبول داری دو تا چای دیگه بریز و بیار مال تو هم سرد شده

-در ضمن دیگه توی چای من اشک نریز و خندید.

ان شب بهار برای شام نیمرو درست کرد امید بعد از شام شماره ای گرفت و رفت توی اتاق خواب. بهار تک و تنها پشت

به پنجره رو به خیابان ایستاده بود و فکر می کرد. دلش برای خانواده اش تنگ شده بود هیچ به یاد نداشت شبی دور از

انها سر کرده باشد. انگشتش را روی شیشه کشید و همراه اهی عمیق از کنار پنجره دور شد.

فصل ۱۲

-وای پسر محشره.

-گفتی اسمش چیه؟

-بهار این قدر چهار چشمی زل نزنید بهش.. حیوونی هول می کند.

-من تا به حال این همه زیبایی را یک جا ندیده بودم امید راستی بهت حسودی می کنم.

-به من حسودی نکن این دختر فقط بیش از حد زیباست هیچ جذابیت دیگری ندارد کمی هم خنگ و دستپاچلفتی

است.. تو را به خدا جای ریختنش را نگاه کنید سه ساعت طول می کشد تا برای ادم جای بیاورد.

بهار آرام و سر به زیر جای را گذاشت روی میز. زیر نگاه خیره و هرزه مهمانانش معذب و اشفته بود. یکی از مهمانها

پرسید: بهار خانم چرا سرت را بالا نمی گیری؟

یک دیگر گفت: نترس ما بدون اجازه تعارف میزبانمان قورتت نمی دهیم.

بهار نگاهش به امید بود که بی هیچ واکنشی پشت کامپیوتر نشسته بود و از حرفهای دوستانش گاهی میخندید. بهار

خواست برود به آشپزخانه که یکی از پسرها بازویش را گرفت.

-کجا؟ حیف نیست ما را از دیدن خودت محروم کنی. بیا بنشین می خواهیم با هم حرف بزنیم.

بهار باز هم نگاهی به امید انداخت دلش می خواست او کمی غیرت به خرج بدهد و نمی گذاشت کسی نگاه چپ به او

بیاندازد امید نگاه سنگین بهار را که خیره دید با تک خنده ای گفت: برو بهار... با دوستان من راحت باش به اندازه کافی

گوش مفت برای شنیدن پر حرفیهای تو دارند.

بهار به ناچار نشست. یکی به موهایش دست کشید. بهار گفت: هُی یواشتر دردم گرفت.

ان یکی به دوستش سقلمه زد و گفت: بابا آرامتر دردت گرفت.

بهار که حوصله اش سر رفته بود با لحن عامی گفت: شما تا به حال ادم ندیده اید؟

-نه با این همه خوشگلی.

بهار باز هم زل زد به امید. یکی دستش را توی دستهایش فشرد و گفت: خوب بهار جان از خودت بر ایمان بگو..

بهار هر کاری کرد نتوانست دستش را بکشد بیرون. وقتی دید امید به طرفشان می آید خیالش راحت شد. امید که رنگ و روی پریده بهار را دیده بود و به عذابی که می کشید پی برده بود خطاب به دوستانش گفت: بهار را به حال خودش بگذارید بچه ها بار اولی است که شما را می بیند. حق دارد هول کند. بعد دوستانش را از بهار دور کرد و گفت: خوب بهار راحت باش با تو کاری نداریم.

بهار نفس راحتی کشید و فکر کرد. چه دوستان بی ادبی جلدی پسر خاله می شوند. بعد بلن شد برود توی اشپزخانه خیلی ناراحت بود از اینکه نتوانسته بود به مادرش سر بزند. شب سختی را گذرانده بود. صبح هر کاری کرد نتوانست از جا برخیزد. در حالیکه احساس تنبلی می کرد خوابید و چشم که باز کرد ساعت چهار بعد از ظهر بود و تا به خودش بیاید و دستی به خانه بکشد امید از دانشگاه برگشت و خبر آورد که دوستانش برای شام دعوت شده اند. بعد خواست شماره کتی را بگیرد و از او بخواهد سری به مادرش بزند و خبری برایش بیاورد که موبایل کتی در دسترس نبود.

امید برای شام پیتزا سفارش داده بود و کلی مشروبات الکلی که میان خنده و شوخی های بی ربط و شرم آور دوستان امید صرف شد. امید که در تمام عمرش لب به مشروب نزده بود در حالیکه دو هفته بیشتر از آمدن به تهران نگذشته بود در اثر معاشرت با دوستان جدیدش در خوردن مشروبات حتی افراط هم می کرد. میز را که خلوت می کرد یکی از آنها که کمتر مست بود چسبید به بازویش و با لحن کشداری گفت: بیا اینجا ببینم.. بلدی ناز کنی؟ و به زور می خواست بهار را ببوسد که او مقاومت به خرج داد. یکی دیگر نوار شادی گذاشته بود و دستهای بهار را گرفته بود و با خودش می رقصاند. بهار در وضعیتی قرار گرفته بود که نمی دانست چه کاری از دستش ساخته است. بهار هر طور که بود خودش را خلاص کرد و پشت امید قایم می شد آرام صدایش زد امید با لحن کشداری گفت: چیه بهار؟ برو بگذار به حال خودم باشم.

بهار اهسته گفت: بلند شو بین خودت را به چه روزی انداختی بلند شو بین دوستان بی شعورت چطوری تو را مست کرده اند و افتادند به جان من هی امید با توام نخواب..

همان موقع تلفن همراه امید زنگ زد ولی بهار جرات نکرد به ان جواب بدهد. صدای زنگ خانه هم زمان با صدای زنگ تلفن بلند شد. بهار بلند شد و رفت طرف در. صدای یکی از همسایه هارا شنید که تهدید می کرد.

-می دانید ساعت چند است و شما معرکه گرفته اید؟ یالا سر و صدا را تمام کنید والا به پلیس خبر می دهم.

اسم پلیس که آمد مستی از سرشان پرید. امید انقدر بیهوش بود که نفهمید دوستانش انجا را ترک کردند.

بهار به طرف امید رت و زیر لب گفت: حیف تو نیست که با این ها می گردی؟ مست م کنی و بیهوش می افتی؟

به زحمت او را به اتاق خوابش برد گفت: چقدر سنگین هستس... ماشالله.

درحالیکه نفس نفس می زد گفت: این هم تخت خودت تا هر وقت که دوست داری بخواب من هم فردا صبح بیدارت نمی کنم نتوانی بروی دانشگاه تا بار اخرت باشد این طور مست می کنی اقا. خودش هم انقدر خسته بود که حوصله نداشت برود و ریخت و پاشهای مهمانان را جمع و جور کند به خودش گفت: حالا بگیر بخواب همه را بگذار برای فردا. خمیازه ای کشید و افتاد روی تخت. بهار صبح زود بیدار شد و رفت که اوضاع اشفته و به هم ریخته خانه سر و سامانی بدهد. کسل بود و دلش می خواست بیدار نمی شد و میخوابید. اما صبح زود انگار کسی تکانش داد که بیدار شو. خانه که مرتب شد خسته و بی حال روی مبل افتاد ساعت یازده صبح بود.

دو سه بار رفت امید را از خواب کند اما او را چنان غرق خواب دید که دلش نیامد و از بیدار کردنش منصرف شد. بهار از شدت خستگی همانطور نشسته خوابش برد. با شنیدن فریاد امید چشمان خواب الودش را از هم گشود. امید با ظاهری اشفته و چشمانی پف کرده بالای سرش ایستاده بود و عربده می کشید.

-چرا بیدارم نکردی؟ من خواب ماندم و به کلاس نرسیدم.

-زیادی مشروب خوردید و بیهوش افتاده بودید.. من چرا باید بیدارتان می کردم؟ حقتان بود که خواب بمانید.. چون

دیشب..

-خیلی خوب. و افتاد روی مبل

-چای هست برایم بیاوری؟

بهار رفت چای بیاورد وقتی برگشت امید داشت چرت می زد سینی را محکم کوبید روی میز امید پلک های خسته اش را از هم گشود.

-مهمانها کی رفتند؟

-مهمانها؟ بگو میمونها. تو بیهوش بودی. حالا نگویی حالا نگویی جلدی پسر خاله شدی ها. با تو باید همین طوری حرف زد. دیشب انقدر مست بودی که اگر کسی اینجا را به اتش می کشید تو نمی فهمیدی. من بیچاره رو بگو که نزدیک بود دیوانه شوم. ان قدر سو و صدا کردند که همسایه ها معترض شدند و خواستند زنگ بزنند به پلیس. می دانی اگر پلیس را خبر می کردند چقدر برای تو بد می شد؟ چقدر..

-خیلی خوب.. اجازه می دهی چایم را بخورم یا نه؟

-خوب بخور من که جلویت را نگرفتم دیشب قصد داشتند مرا هم اذیت کنند که نگذاشتم. تو بیهوش بودی و نمی دانم چی زیر لب می گفتمی اگر چند نفری افتاده بودند به جان من چی؟ من که زورم به همه نمی رسید ان وقت کی جوابگو بود؟ تو یا..

-خیلی خوب بهار حالا که اتفاقی نیفتاده.. اگر هم افتاده بود من جوابگو بودم.

*تو؟ چه جوری؟ چه کار می خواستی بکنی.. وقتی کار از کار گذشته بود.. وقتی..

امید صدای را بلند کرد و گفت: آنها مهمان من بودند و من اجازه دادم از هرچی دلشان خواست استفاده کنند..

بهار بغض کرد و گفت: حتی از من؟

-بله حتی از تو.

بهار که انتظار شنیدن این حرفها را نداشت به گریه افتاد و گفت: تو چطور دلت می آید این حرفها را بزنی؟

امید تصمیم گرفت چشم بهار را به روی حقیقت زندگیش باز کند بنابراین بدون مقدمه گفت: بین بهار تو هفت میلیون از من پول گرفتی که در اختیارم باشی به من این حق را دادی که هر طور می خواهم از تو استفاده کنم. تو در واقع خودت را به من فروختی و من هر چیزی که بابتش پول بدهم هر طور که دلم بخواهد استفاده می کنم. در مورد تو هم همینطور. اگر دوست داشته باشم تو را در اختیار دوستانم قرار می دهم و اگر دوست نداشته باشم..

بهار داد کشید

-کافیه دیگه همه چیز را فخمیدم.. من برای شما یک نوع کالا هستم مثل یک شی.. دست کم خوب بود مرا جزو لوازم شخصیت به حساب می آوردی که کسی حق استفاده از آن را پیدا نمی کرد. سپس اشک هایش را پاک کرد و رفت به سمت آشپزخانه.

امید هنوز به حرفهای بهار فکر نکرده بود که تلفن همراهش زنگ زد. گوشی را برداشت.

-اه تو هستی. و رفت طرف اتاق خواب.

-خوب چطوری در نبود من بهت خوش می گذره؟

فرانک از آن طرف خط با تنازی گفت: به تو بیشتر خوش می گذرد دیشب هر چه زنگ زدم جواب ندادی.

-دیشب اه راست می گویی بس که خسته بودم زود خوابم برد صبح گوشی را زیر تخت پیدا کردم... خوب تعریف کن

-از چی؟

-از دلتنگیها از بی قراری ها.

بهار گوشش را چسباند به در. امید گفت: دیگه هوای منو نکردی؟ دلت نمی خواست الان پیشت باشم.. چند لحظه بعد امید

با خنده گفت: آخر همین هفته پرواز می کنم که بینمت نه کاری ندارم از دور می بوسم شب که می خوابی فقط خواب منو

بین منم همین طور دوستت دارم قدیه دنیا. خداحافظ عزیزم.

بهار در حالیکه متفکر و خاموش نشان می داد رفت میز ناهار را بچیند. امید به چه کسی گفت دوستت دارم؟

امید خندان و بشاش آمد توی اشپزخانه با دیدن کالباس و کاهو و خیارشور چهره اش را در هم کشید.

-تو قرار نیست اشپزی کنی و غذای درست و حسابی پیزی؟

-چیزی توی یخچال پیدا نکردم.. پول هم نداشتم بروم خرید.. شما مبلغی به عنوان خرجی روزانه بدهید.. تا..

-خیلی خوب از فردا.. و نشست و برای خودش لقمه ای درست کرد.

بهار که حس کنجکاویش بد جوری قلقلکش می داد تاب نیاورد و گفت: دوست دخترت بهت زنگ زد؟

لقمه توی گلوی امید گیر کرد. با چشمان پر اب زل زد به صورت بهار و گفت: باز ایستاده بودی پشت در؟

-اره اخر می دانید من دختر فضولی هستم و دوست دارم از هر کاری سر در بیاورم.. نگفتی دوست دخترت بود؟

-نه نامزدم بود.

-نامزدت؟ یعنی تو نامزد داری؟

امید سر تکان داد یعنی بله.

-چطور نامزد داری و زن صیغه ای گرفتی؟

-لابد خیر ندارد نه؟

امید ابروهایش را داد بالا.

-اگر بفهمد ناراحت نمی شود؟ دلش نمی شکند؟ نامزدیش را بهم نمی زند؟ می دانی چه در جوابش بگویی؟

-نمی فهمد هر وقت فخمید خودم یه کاری برایش می کنم.

-مگه بهش نگفتی دوستش داری؟

-چرا حالا هم می گویم دوستش دارم.

بهار با جدیت گفت: نه دوستش نداری. اگر دوستش داشتی حاضر نمی شدی برای اینکه جوابگوی شهوت باشی زن

صیغه ای بگیری.

امید با خشم کوید روی میز. دلش می خواست زبان بهار را از ته کوتاه کند.

-به تو مربوط نیست.. آخرین بارت باشد که در این مورد با من حرف می زنی. تو بهتر است سرت به کارهایی باشد که بابتش هفت میلیون گرفتی. انگاه از جا بلند شد و رفت.

بهار که از خشم ناگهانی امید غافلگیر شده بود نگاهش روی آخرین برش کالباس توی ظرف امید مات شد و کمی بعد اشکش سرازیر شد.

فصل ۱۳

-سلام مادر حالت چطوره؟

مادر نگاهش کرد و از جلوی در حیاط کنار رفت. بهار در را بست و دنبال مادرش دوید.

-بنفشه و بهزاد مدرسه اند؟ کاش زودتر می رسیدم بینمشان. چطور بودند؟ برای من دلتنگی نمی کنند؟

مادر خشک و بی روح نشست روی پله ها و زل زد به حوض. بهار روبرویش ایستاد و گفت: مادر نگاه نمی کنی؟

بهار کنار مادرش زانو زد زانوان مادرش را در اغوش کشید و با لحن بغض الودی گفت: مادر با من حرف نمی

زنی. نزن. ولی دست کم نگاه کن. خودت می دانی چقدر محتاج نگاه توام چقدر می خواهم نگاهم کنی و مرا با گرمای

نگاهت اب کنی. مادر به خدا داری به من ظلم میکنی حق من این نیست..

بهار به گریه افتاد و مادرش متاثر دست نوازشی روی سر دخترش کشید و با بغض و گریه گفت: عزیز دلم اگر بدانی با

دل مادرت چه کردی؟ ان وقت به من حق می دادی نگاهم را از تو دریغ کنم.

-مادر دیگر سرزنشم نکنید کار از کار گذشته فقط نگذارید من از شما دلسرد شوم نگذارید فکر کنم که دیگر دوستم

ندارید و از من متنفرید.

مادر بهار را محکم در اغوش کشید و با صدای بلند گریه کرد.

پس از یک ساعت بهار از مادرش خداحافظی کرد و روانه بازار شد هرچه احتیاج داشت روی کاغذ نوشته بود خریدش یک ساعتی طول کشید وقتی به خانه برگشت ساعت ده صبح بود با عجله پیش بند بست و در حالیکه سبزیها را پاک می کرد فکر کرد: امید از اینکه برایش قرمه سبزی درست کنم خوشحال می شود باید سعی کنم خوشمزه شود.

پس از اینکه غذا را بار گذاشت به کارهای دیگر پرداخت ماشین لباسشویی را روشن کرد و لباسهای چرک خودش و امید را توی ماشین انداخت و خانه را جارو و اتاق خواب را مرتب کرد. از کارها که فارغ شد تصمیم گرفت تا آمدن امید استراحت کند یادش افتاد به کتی زنگ بزند و از او بپرسد آیا پول را به حساب مادرش ریخته یا نه؟ هر کاری کرد نتوانست با کتی تماس بگیرد سرانجام خسته و عصبی ولو شد روی مبل و چشمانش را روی هم گذاشت. هنوز خوابش نبرده بود که تلفن زنگ زد گوشی را برداشت. صدای خانم سپهرنیا را شناخت.

-اه خانم شما هستید.. حالتان چطور است؟

-خوبیم شما چطورید؟ اوضاع زندگیتان چطور است؟

-ای بد نیست جای شما خالی. بعد گوشه لبش را گاز گرفت و فکر کرد نباید این حرف را می زد.

-امید با کسی رفت و آمد ندارد؟

بهار فکر کرد بگوید دارد یا ندارد؟ پیش خودش گفت: شاید گفتم و او را تحت فشار قرار بدهند که دیگر با چنین دوستان لاابالی رفت و آمد نداشته باشد.

-چرا خانم دو شب پیش چند نفر از دوستان خودش را جمع کرده بود اینجا ان هم چه دوستانی. با سر و وضع عجیب چقدر هم سر و صدا و بریزو پباش کردند. چقدر هم مشروب خوردند و عربده کشیدند. آخر سر نزدیک بود یکی از همسایه ها پلیس را خبر کند.

-راست می گویی؟ چه بد. قول داده بود از این کارها نکند.

-تازه دوستانش ان قدر بی ادب بودند که می خواستند به من تعرض کنند که من با هوشیاری تمام نگذاشتم.. آخر می

دانید اقا امید شما ان قدر مست بود که از هوش رفته بود.

خانم سپهرنیا با لحن مشوشی گفت: وای پناه بر خدا. خیلی خوب. از اینکه مرا در جریان گذاشتی متشکرم.. خدا حافظ.

بهار گوشی را که می گذاشت خنده شیطنت امیزی کرد و گفت: حالا مادرت حالت را جا می آورد اقا امید.. تا تو باشی

مست نکنی و نگویی چون بابت تو پول دادم هر طور که دوست دارم از تو استفاده می کنم.

هر کاری کرد دیگر خوابش نبرد. گاهی می خواست برود و از جواد عذر خواهی کند و از او بخواهد او را ببخشد گاهی

هم دلش می خواست در همان حال بماند و کنار امید زندگی کند. از نظر بهار امید جوانی خوش سیما و جذاب بود که

بسیار خودخواه بار آمده بود. بهار فکر کرد: نامزدش چه شکلی است؟ زیباست؟ طنز است؟ لاابد خیلی طنز است. از کجا

معلوم؟ خوب.. چون خودش را خیلی لوس می کند. ندیدم خودش را چطوری لوس می کند. اما از اینکه دم به دقیقه زنگ

می زند پیداست که چقدر...

بهار خسته و بی حوصله طول اتاق خواب را چند بار رفت و آمد گاهی جلوی عکس کودکی امید می ایستاد. گاهی یاد

کودکی خودش می افتاد یاد روزهای تعطیلی که با پدر و مادرش می رفت پارک. فکر کرد: چند بار از سر سره افتادم

پایین و خون دماغ شدم؟ پند بار توی چرخ و فلک حالم به هم خورد تا برسم زمین بیهوش شدم. بعد یاد پدرش

افتاد. چهره اش را خوب به یاد داشت. چشمان روشنش همیشه به روی ادم می خندید در حالیکه لبهایش همیشه بسته

بود.

بهار روبروی اینه ایستاد و به تصویر خودش زل زد دلش به حال زیبایی و جوانی اش سوخت. پیش خودش گفت: حیف

این همه زیبایی. حیف این چشم ها این لبها که بابت پول نا چیزی فروختمشان. ناخنش را روی اینه کشید از صدای

چندش اورش چشم هایش را روی هم گذاشت. صدای زنگ خانه به گوش رسید. بهار اشک هایی را که نفهمید کی جاری

شدند پاک کرد و با شتاب دوید.

امید نیامده طلبکار بود و عربده می کشید.

-خوب جاسوسی می کنی و هرچه اینجا پیش می آید را با تمام جزئیاتش برای مادرم تعریف می کنی.

-مادرت با هزار امید و ارزو تو را فرستاده که درس بخوانی نه اینکه لاابالی گری کنی و با اراذل و اوباش بگردی.

امید پوزخندی زد و در حالیکه صدایش ملایمتر شده بود گفت: این به تو مربوط نیست که من چه جوری می

گردم.. آخرین بارت باشد جاسوسی مرا می کنی. مادرم هرچه پرسید بگو نه نمیدانم. فهمیدی؟

بهار فقط نگاهش کرد و بعد مثل بره ای مطیع رفت دنبالش توی اتاق خواب امید لباسهایش را پرت کرد روی تخت. بهار

تک تک آنها را سر جایش قرار داد. امید با گفتن میز نهار را بچین رفت طرف دستشویی. بهار رفت که میز نهار را که

ساعت چهار بعد از ظهر باید صرف می شد ببیند. فکر کرد: کار خوبی کردم که گفتم. حالا مجبور می شوی مواظب رفتارت

باشی. چون من به قول خودت جاسوسم. اصلا به من چه که جاسوسی کنم و او سر من داد بکشد. به درک.. هر غلطی دلش

خواست بکند. انقدر مشروب بخورد که بترکد.

-قرمه سبزی پختی؟

-اره. در ضمن به من ربطی ندارد.. هر کوفت و زهر ماری که خواستی نوش جان کن. وقتی هم که مردی می گویم سقط

شدی.. گور به گور شدی.. به درک..

-خوب ببینم دست پختت چه جوریه؟

نشست و قاشقش را فرو کرد توی بشقاب. در اولین قاشق چیزی شبیه بال مرغ قرار گرفت. امید ان را برداشت و با دقت

و تعجب ان را نگاه کرد. وقتی مطمئن شد اشتباه نمی کند انگار از سرش دود بر خاست. فریاد کشید: بال و گردن

مرغ... ان هم در خورش قرمه سبزی؟

بهار سرش را کشید میان شانه هایش. با وحشت و ترس و لرز گفت: مادرم با بال و گردن خورش قرمه سبزی درست می

کرد... تازه با انها فسنجان هم می پخت.

امید مشت کویید روی میز.

-کافیه دیگه...حالم را به هم زدی.بعد بشقاب حاوی خورش را پرت کرد وسط اشپزخانه.از جا که بلند شد نگاه غضبناکش را به چهره رنگ پریده بهار کرد و گفت:آخرین بارت باشد که دستم انداختی.من به عمرم به یاد ندارم بال و گردن مرغ خورده باشم..فهمیدی...فهمیدی؟

بهار سر تکان داد.امید در حالیکه از شدت خشم و غضب به نفس نفس افتاده بود از اشپزخانه رفت بیرون و در اتاق خواب را محکم پشت سر خودش بست.پس از رفت امید بهار نگاه دردمندش را به کف اشپزخانه انداخت.در تمام قفسه ها و قسمتی از کاشیها کثیف شده بود.با اینکه گرسنه بود اما میلی به خوردن نداشت.احساس کرد سنگین شده و پاهایش توان و تحمل وزن بدنش را ندارد.از روی صندلی که برخاست یک لحظه چشمانش ساهی رفت.از برخورد تند امید قلبش تیر می کشید.ظرفها را جمع کرد و شست.کف اشپزخانه را که دستمال می کشید فکر کرد:شاید حق داشت و نباید از بال و گردن مرغ در خورش قورمه سبزی استفاده می کردم...مادرم پول خرید گوشت گوسفند را نداشت که..اخ مادر..الهی من بمیرم..برای اینکه خودت را جلوی ما کوچک نکنی می گفتمی در شهر ما قورمه سبزی و فسنجان را با بال و گردن مرغ می پزند..بمیرم برایت..چرا نفهمیدم چرا انقدر خنگ و احمقم.اینها که مثل ما ندار نیستند.برایشان مهم نیست گوشت کیلویی چند است.

امید شماره تلفن همراه پدرش را گرفت.با مادرش یک ساعت پیش کلی بحث کرده بود و این بار می خواست با پدرش حرف بزند.

-سلام عزیزم حالت چطوره؟

امید با سگرمه هایی درهم گفت:خوبم.

-دختره چطوره؟باهاش خوش می گذرانی یا نه؟

-اره خیلی خوش میگذرانم شرمنده ام کرده.

پدر که علت عصبانیت پسرش را نمی فهمید گفت:چی شده؟اتفاقی افتاده؟

-اتفاق؟خانم بهار امروز برایم قرمه سبزی پخته.

-چه خوب.این کجایش بد است.تو که قرمه سبزی دوست داشتی.

-بله دوست داشتم ولی نه اینکه با بال و گردن مرغ درست کنند.می فهمی پدر..بال و گردن مرغ را که ما برای سگ و

گربه هایمان می ریختیم خانم ریخته توی خورش.نخورده حالم داشت به هم می خورد و همین حالا هم می خواهم بالا

بیاورم..

پدر با لحن بی تفاوتی گفت:حالا که نخوردی بهش تذکر بده که من بعد از این کارها نکند.

امید پوزخندی زد و گفت:تذکر بدهم..این دختر کفر مرا بالا آورده فقط بلد است حرف بزند اخ نمی دانید چقدر پر حرف

و روده دراز است.گاهی بس که حرف می زند سر درد می گیرم.

پدر سعی داشت آرامش کند و به نحوی روی آتش خشم او آب بریزد.

-بین پسرمن باید یادت باشد که بهار از چه خانواده ای آمده و باید به دختری که با فقر و محنت بزرگ شده کمی حق

بدهی که در خورش قورمه سبزی بال و گردن مرغ بریزد.تو باید به او فرصت بدهی امید من.عوض اینکه مدام از او

ایراد بگیری کمی به زیبایی خارق العاده اش توجه کن لذت ببر پسرمن از طراوت و شادابی و زیبایی اش لذت ببر و نقص

هایش را نادیده بگیر.

امید می دانست سر و کله زدن با پدرش بی فایده است روی همین اصل خداحافظی کرد.بعد که به کارهای بهار اندیشید

بی انکه بخواهد خنده اش گرفت و در دل گفت:این دختر دیوانه است.بعد یادش افتاد چطور قیافه معصومی به خودش

گرفته بود و گفته بود:مادرم همیشه با بال و گردن خورش می پخت.بیشتر که فکر کرد احساس کرد دلش برای بهار می

سوزد.از دست خودش عصبانی بود.نباید سرش داد می کشید.لخ چقدر بی رحم بود.تازه یاد نگاه معصوم بهار افتاد که

روی قرمه سبزی کف اشپزخانه غلت می خورد. از اتاق خواب که رفت بیرون بهار را دید که چند دست لباس روی دستش بود و با بهت و ناراحتی آنها را زیر و رو می کرد امید جلو تر رفت و گفت: چپ شده بهار؟

بهار گوشه لبش را گزید و گفت: لباسها در ماشین لباسشویی رنگ گرفته اند. بعد یکی از پیراهنهای سپید امید را به طرفش گرفت و گفت: نگاه کن سبز و قرمز و ابی شده. از پیراهن قهوه ای منم رنگ برداشته.

امید هاج و واج تک تک لباسها را نگاه کرد. بهار در انتظار واکنش شدید بود. امید نگاه سرزنش باری به بهار انداخت و گفت: بهار... بهار... بهار. بعد که دید بهار سرش را اداخته پایین و زیر چشمی نگاهش می کند زد زیر خنده.

بهار نابارورانه سرش را بلند کرد باورش نمی شد حالا به خاطر لباس های رنگ به رنگ شده اش قهقهه بزند. پیش خودش گفت: لابد از سر عصبانیت می خندد. اما وقتی امید گفت: هیچ می دانی این جور مواقع چه قیافه ای پیدا می کنی؟ مثل بچه های کمرو و خجالتی و خنگ سرخ و رنگ به رنگ می شوی و ادم دلش به حالت می سوزد.

بهار که از آن حالت در آمد به خنده افتاد تمام لباسها را یکی یکی نشان امید داد و هر دو با صدای بلند می خندیدند. به نظر می رسید سایه سردی که بر روابط آن دو نفر حکمفرما بود کنار رفته و هوای دوستی شان رفته رفته افتابی می شود.

فصل ۱۴

- نمی خواهی بلند شوی بهار؟

- مگر نگفتی امروز کلاس ندارم.

- چرا... من ساعت ۸ پرواز دارم.

- پرواز. و بلند شد هم چنان که چشمانش را می مالید گفت: کجا؟

امید کیف دستی اش را بست و گفت: تبریز.

بهار چشمان خواب الودش را میخ کرد توی اینه. امید موهای خوش حالتش را با واکسی به سرش چسبانده بود. اهی کشید دمپایی اش را پوشید بی آنکه حرفی بزند از اتاق رفت بیرون. صورتش را که می شست فکر کرد: می رود پیش نامزدش؟ لابد خیلی دلتنگش شده که به من چه.. حالا دلتنگش شده یا گشاد چه دخلی به من دارد؟ عوضش او که رفت منم می روم پیش مادرم. یک هفته است که خواهر و برادرم را ندیده ام لابد حسایی دلتنگم شده اند. خودش که بد جووری هوایشان را کرده بود. صورتش را که با حوله خشک می کرد پیش خودش گفت: شنبه بر می گردد نمی شود که غیبت کند امید توی راهرو جلوی اینه قدی ایستاده بود.

-صبحانه نمی خوری؟

-نه توی فرودگاه به چیزی می خورم همین حالا هم کلی دیرم شده. بعد ایستاد مقابلش و با لبخند نصف و نیمه ای گفت: کاری با من نداری؟

بهار شانه هایش را انداخت بالا. امید کفشهایش را پوشید.

-مقداری پول گذاشتم روی پیشخوان. سوییج هم انجاست اگر صدای دزگیرش بلند شد بلدی که چه کار کنی؟ بهار در سکوت نگاهش کرد.

-من رفتم. شنبه می بینمت.. بای. و در را پشت سر خود بست. تا چند لحظه پس از بسته شدن در بهار بی آنکه تکان بخورد سر جای خود ایستاده بود. احساس کرد برق رفته و او در تاریکی مانده است. قلبش را انگار می چلانند. لحظه به لحظه فشرده تر می شد. چند دقیقه بعد در حالیکه از حجم غم و اندوه تلنبار شده روی وجودش احساس سنگینی و درد می کرد بغضش ترکیب و به گریه افتاد. نمی دانست برای چه گریه می کرد و چرا تا این حد از رفت امید اشفته و بد حال شده است. فقط می دانست باید برود. با عجله رفت که لباس بپوشد اشک هایش را پاک کرد و فکر کرد: مادر نباید نرا با دیده گریان ببیند باید برایشان کادو بگیرم. برای بهزاد هم یک توپ چهل تکه قرمز تا از شر توپ پلاستیکی راحت شود.. برای بنفشه هم ابرنگ می خرم و چند دفتر نقاشی و برای مادر... برای مادر هم یک چیزی می خرم.

بهار سراغ پول که رفت دید چه مبلغ قابل ملاحظه ای است. خوشحال شد پیش خودش گفت: لابد می دانست قصد دارم کادو بخرم. بعد نگاهش به سوییچ افتاد و سوسه شد که ان را بردارد سوییچ را سر جایش گذاشت و دوباره برداشت. فکر کرد: ارام می رانم حواسم را جمع می کنم که تصادف نکنم.

رانندگی را دست و پا شکسته از کتی یاد گرفته بود. ارام با احتیاط از پارکینگ آمد بیرون. از دنده دو که رفت دنده سه به خودش تذکر داد: به دنده چهار و پنج کاری نداشته باش چیز است و بیش تر از پنجاه تا هم نرو.. اما به کیلو متر سنج که نگاه کرد دید از هفتاد هم گذشته. با هر مکفاتی بود از شلوغی بزرگراه ها گذشت و خودش را به بازار رساند کادوی بهزاد و بنفشه را خرید و برای مادرش یک ژاکت خرید. بعد رفت بازار میوه و سیب و انار و لیمو خرید. آخر هم با خرید چند کیلو گوشت و مرغ نفس راحتی کشید و ب خودش گفت: دستت درد نکند بهار کلی مادرت را خوشحال می کنی.. بنفشه و بهزاد را بگو از خوشحالی پر در می آورند.

وقتی روسری اش را توی اینه درست می کرد گفت: دست تو هم درد نکند اقا امید.

مادر که در را به روی بهار باز کرد از فرط تعجب نتوانست جواب سلام بهار را بدهد نمی توانست باور کند دخترش سوار ان اتومبیل مدل بالا شده و از کوچه های باریک و تنگ محله گذشته و خودش را به انجا رسانده بود. هنوز پلک نزده بود که بهار محکم به گردنش چسبید و از بوسه های پی در پی خود گونه هایش را تر کرد.

-قربان تو مامان جونم بمیرم الهی چرا اینطوری نگاهم می کنی؟ یعنی به ما نمی آید یک ماشین مدل بالا دم خانه امان پارک شده باشد؟ هیس به کسی نگویی ها خودم از بالای شهر رانندگی کردم و تا این پایین امدم باید برایم اسپند دود کنی هیچ باورت می شود من رانندگی بلد باشم.

مادر با لحن شماتت باری گفت: نباید اتومبیلش را برمی داشتی و می امدی اینجا گذشته از اینکه تصدیق نداری جلوی در و همسایه مایه ابروریزی است.

-وا! ماشین به این خوشگلی و گرانی مایه ابروریزی است؟ به حق چیزهای نشنیده.

-هر چقدر هم شیک و پیک باشد مال بابات که نیست بخواهی جلوی مردم افاده بیای.

-به مردم چه؟

-بله به مردم چه؟ شما هر کاری دوست دارید بکنید گور پدر مردم. جواب مرا چه می دهی؟ جواب مادر بیچاره ات را که

هفت سال شب و روز پشت چرخ نشست و تو را به این سن رساند اخ بهار حیف که دلم نمی آید عاقت کنم والا.

بهار با گریه گفت: خوب عاقم کنید... از چی می ترسید از اینکه نفرینتان دامنم را بگیرد... خب بگیرد... بهتر از این است که

از دیدن من خوشحال نشوی و مرا به خانه ات دعوت نکنی نترسید نیامده بودم خودم را افتابی کنم که ابروی شما را

بریزم ادم فقط... فقط..

دیگر نتوانست به حرفهایش ادامه دهد با حرکاتی امیخته با خشم تمام وسایلی را خریده بود جلوی در روی هم چید و

بعد زل زد به چشمان مادرش و گفت:دیگه به دیدنتان نمی آیم که مایه ابروریزی شود... هر وقت دلم برایتان تنگ شد ان

را به صلابه می کشمش. می اورمش بیرون. می دانم که دیگر دوستم نداری و از من بدت می آید می دانم که هزار بار در

روز می گویی کاش سر زای مردم و او را به این حال و روز نمی دیدم ولی..

مادر خودش را از جلوی در کنار کشید و در حالیکه از هق هق دخترش ناراحت بود با صدایی مهر امیز گفت: بیا تو

عزیزم من حاضرم بمیرم و چشمهای زیبای گریان تو را نینم ماشین را ته کوچه پارک کن و بیا تو. می دانی خواهر و

برادرت چقدر هوای تو را کرده اند می دانی روزی چند بار از من می پرسند ابجی بهار کجا رفته که پیدایش نیست.

بهار با هق هق خودش را در اغوش مادر انداخت و گریست.

-ابجی بهار می خواهم اولین نقاشی مه با این ابرنگ می کشم عکس تو باشد.

بهار به رویش لبخند زد. بهزاد توپ چهل تیکه را زیر پایش قل میداد.

-ابجی بهار فردا توی مدرسه مسابقه داریم توپ مدرسه ما از این بدردخورهاست بچه ها توپ را که ببینند از خوشحالی

هول می کنند راستی که چه کیفی دارد با این توپ فوتبال بازی کنیم.

بهار گفت: مادر پول صاحبخانه را دادی؟

مادر نگاهش نمی کرد.

-اره.

بهار خوشحال شد.

-جدی؟ به بانکی گفתי پول را بگذارد به حساب دراز مدت که سودش را ماهیانه بگیرد.

اهی کشید گفت: کدام پول؟

-همان هفت میلیون دیگر.

-کدام هفت میلیون؟

-اه مامان چرا خودت را به ان راه می زنی پولی را که من از خانواده ی سپهرنیا گرفتم..

-من خبر ندارم دیرمز که رفتم از پس اندازم پول بردارم بیست هزار تومان بیشتر نبود ده هزار تومان را برداشتم و بقیه را گذاشتم.

بهار فکر کرد: شاید مادر اشتباه می کند یا شاید کتی وقت نکرده پول را به حساب بریزد.

-پس پول کرایه خانه را از کجا آوردی؟

-کمی ظرف و ظروف خریده بودم برای جهیزیه ات دو روز پیش همه را فروختم و دادم جای طلب صاحبخانه.

انگار که سر بهار را توی دیگ اب جوش فرو کرده بودند. هنوز نمی دانست کتی چرا پول را به حسای مادرش ریخته

نمی دانست چرا تلفن همراه کتی در دسترس نیست و یا اینکه بیشتر مواقع خاموش است. پیش خودش گفت: خیلی بد

شد باید همان روز خودم پولها را به حساب مادر می ریختم. ولی از کجا معلوم شاید کتی ریخته و مادر برای اینکه لجبازی

کند گفته پولی توی حسابش نیست. باید هر طور شده با کتی تماس بگیرم و بفهمم پول را ریخته به حساب یا نه؟

-بگو دیگر ابجی بهار.

-چی را بگویم؟

-اه چند بار بپرسم حواست را جمع کن تا من اینقدر انرژی ام را هدر ندهم و چند بار یک سوال را از تو بپرسم.

-باشه داداش چشم حواسم را جمع می کنم.

بهباد دوباره پرسید:چه جوری ازدواج کردی در حالیکه عروسی نگرفتی؟

-خوب اینهم یک نوع ازدواج است دیگر عروسی فقط هزینه الکی است.

بنفشه با نکته سنجی گفت:داماد به این پولداری که ماشین به این قشنگی و گرانی دارد چطور برای جشن عروسی

خودش خسیسی کرده؟

-این را از خودش بپرس ابجی.

-کی می بینمش.

-هر وقت شد.میدانی ابجی امید خیلی کار دارد اصلا توی خانه نمی شود پیدایش کرد مدام از این شهر به ان شهر و از

این کشور به ان کشور است.

-پس تو تنهایی چی کار میکنی؟حوصله ات سر نمی رود؟

-چرا ولی خوب باید تعریف کنم.

بنفشه گفت:ما کی می اییم خانه شما را ببینیم؟

دل بهار زخم خورد و به سوزش در آمد.با ملاطفت گفت:هر وقت امید کمی بیکار شد و توی خانه بود همه شما را دعوت

می کنم.

-ابجی بهار شوهرت خیلی تو را دوست دارد؟

-نمی دانم.

-باید خیلی دوستت داشته باشد.خودم که دیدمش بهش سفارش می کنم که از گل نازک تر بهت نگوید این قدر هم تو

را تنها نگذارد و نرود این طرف و آن طرف کار هر چه واجب باشد از زن ادم که مهم تر نیست.

بهار بغضش ترکیب سر برادرش را در اغوش گرفت و با گریه گفت: فدات شوم داداشی که این قدر به فکر منی و غصه منو می خوری.

میان گریه و هق هق بنفشه گفت: ابجی من هر وقت دلم برایت تنگ شد لباسهای تو را بو می کشم و می بوسم.

بهزاد فین بلندی کشید و گفت: مادر می گوید تو بزرگترین غصه مایی. چرا؟ مگه شوهرت ادم خوبی نیست؟ مگه کتکت می زند؟ مگه اذیتت می کنه؟

-نه عزیز دلم به شوهرم گفتم که اگه از گل نازک تر به من بگویی برادرم یه حسابت می رسد.

مادر از آن سوی اتاق پشت چرخ نشسته بود و لباس کوک می زد. گه گاهی با گوشه استینش اشک های گرمش را از دیده می زدود و اه سوزناکی از سینه بیرون می داد .

فصل ۱۵

بهار اتومبیل را چند بار عقب و جلو کرد ولی موفق نشد پارک کند. در حالیکه از دست فرمان خودش عصبانی بود یک بار دیگر بخت خودش را امتحان کرد که اتومبیل با شدت به دیوار خورد. بهار با شنیدن صدای تصادم رنگ از رخسارش پرید. جرات نمی کرد پیاده شود و ببیند چه اتفاقی افتاده است. سرش را روی فرمان گذاشت و زیر لب به خودش ناسزا گفت. مشتش محکمی بر فرمان کوبید و امد بیرون. دستش را جلوی چشمانش گرفت و آرام آرام جلو رفت. با دیدن در صندوق عقب که در هم مچاله شده بود هر دو دستش را جلوی چشمانش گذاشت فکر کرد: اگر امید بفهمد چه خاکی به سرم بریزم؟ کلی خرج گذاشتم روی دستش. اه لعنتی این همه راه رانندگی کردم و با احتیاط راندم درست لحظه آخر همه چیز را خراب کردم. بهار می دانست غصه خوردن و به خویشتن ناسزا گفتن دردی را دوا نمی کند و اتفاقی که نباید

حادث می شد افتاده بود. داخل خانه شد و یا خستگی خودش را روی مبل انداخت. تمام روز جمعه را با خواهر و برادرش به گشت و گذار در خیابانها و پارکها گذرانده بود و چقدر هم خوب رانندگی کرده بود. چقدر بهزاد و بنفشه برایش هورا کشیده بودند و چقدر از او خواسته بودند تند براند و او زیر بار نرفته بود نگاهی به ساعت انداخت. می دانست تا یکی دو ساعت دیگر امید از راه میرسد و وقتی بفهمد.. اهی کشید چشمانش را روی هم گذاشت. یاد مادرش افتاد که چقدر سفارش کرده بود احتیاط کند. به نظرش رسید زمان به سرعت در حال گذر است بلند شد تا لباسش را عوض کند و دستی به سر و روی خانه بکشد با تنبلی روی تخت نشست. پیش خودش گفت: کاش زودتر برسد همه چیز را می فهمید و هر طور می خواست تنبیه می کرد و شرش کنده می شد. خواب از سرش پریده بود نیم ساعتی تلاش کرد تا شماره کتی را بگیرد. ولی موفق نشد. گوشی را کوبید روی تلفن و با قرقر گفت: خبر مرگت کجایی که در دسترس نیستی. همین که گوشی را گذاشت تلفن زنگ خورد. هول شد گوشی را که برداشت به سرفه افتاد.

-نیم ساعته که دارم شماره می گیرم که مشغول است.

بهار میان سرفه هایش سلام کرد.

-فکر کردم تلفن خراب است من همین نزدیکی هستم. راستش کلید همراهم نیست خدا خدا می کردم خانه باشی و نرفته باشی خونه مادرت.

-شام خوردی؟

-نه وقتی رسیدم می خوام بخوابم.. بای.

فکر کرد. همین که امد بهش بگویم یا بگذارم برای صبح؟ شاید خودش دید و همه چیز همین امشب تمام شد. همان بهتر که شب تمام شود. تا صبح از فکر و خیال صد بار میمیرم و زنده می شم.

امید بسیار خسته و بی حال نشان می داد. کیفش را گوشه ای پرت کرد و روی کاناپه افتاد و پاهایش را روی میز گذاشت. بهار می دانست امید خسته است و فرصت خوبی نیست او را از قضیه با خبر کند و ممکن است از فشار خستگی

واکنش شدیدتری نشان بدهد. از این رو زیپ دهانش را کشید. صبح که شد امید تمام خستگی اش را با خواب خوش از

تن زدوده بود. پس از حمام سراغ بهار رفت. با کمال تعجب او را بیدار روی تخت دید.

-چه عجب سحر خیز شدی.

بهار تندی از روی تخت پایین پرید و رو در روی امید ایستاد. احساس می کرد حالش بد است.

-چیه؟ چرا اینطوری نگاهم می کنی؟

-ببینم تو دیشب ماشینت رو دیدی؟

امید لبخند زد و گفت: منظور؟

-امید تو که رفتی ماشینت رو برداشتم و رفتم به دیدن خانواده ام.

امید شگفت زده گفت: خوب.

-خیلی احتیاط کردم تا اینجا هم خوب امدم فقط نتوانستم پارک کنم توی پارکینگ نخواستم بزنم به دیوار ولی... می دانم

کار بدی کردم می دانم نباید بدون اجازه ماشین را بر میداشتم قبول دارم اشتباه کردم و حاضرم هر تنبیهی که می

خواهی برایم در نظر بگیری من آماده ام تنبیهم کن هر طور که دوست داری.

امید فکر کرد بهار دچار هذیان شده است و با خنده گفت: تو حالت خوبه؟

-شوخی نمی کنم امید بیا نشانت بدهم بیا ببین چه به روز ماشینت اوردم. حق داری تنبیهم کنی.

بهار امید را یگراست برد طرف صندوق عقب ماشین. امید نمی توانست باور کند ماشین محبوبش به چنین روزی افتاده

باشد. دلش می خواست فریاد بکشد و تمام همسایه ها را جمع کند اما نتوانست با عجله به سمت اسانسور رفت بهار با

شتاب از پله ها رفت امید در اپارتمان را باز گذاشته بود.. بهار از سکوت امید بیشتر می ترسید من من کنان گفت: حق

داری از دست من عصبانی باشی می دانم که دلت می خواهد تکه تکه ام کنی یا اینکه از پنجره پرتم کنی بیرون شاید هم

دوست داری و با دیدن نگاه پر غیظ او گوشه لبش را گاز گرفت.

بهار با لحن معصومانه ای گفت: بین امید اینطوری بغ نکن یا الله می خواهی تنبیهم کنی دست دست نکن به خدا از دیشب تا حالا مردم و زنده شدم.

امید عاقبت به حرف آمد: نباید بدون اجازه من ماشین را بر میداشتی. می دانی چه خسارتی بار آوردی تازه خسارتش به جهنم این ماشین هدیه پدر و مادرم بود جواب انها را چه بدهم؟

-حق داری خوب می دانم خیلی عصبانی هستی زودتر تنبیهم کن که دلت خنک شود. بعد زل زد به چشمان آسمانی رنگ امید و گفت: این طوری مثل لبو شدی انگار یک سطل رنگ قرمز ریختند رویت.

امید از حرفهای بهار خنده اش گرفت. جلوی خنده اش را گرفت و گفت: با تنبیه تو که ماشین درست نمی شود؟
-دلت که خنک می شود.

امید به خنده افتاد بهار با حیرت گفت: چرا می خندی؟ تو الان باید عصبانی باشی باید به فکر راه حلی برای تنبیه من باشی نه اینکه غش غش بخندی.

صدای خنده امید هر لحظه بلندتر میشد. بهار انقدر منتظر ماند تا امید خنده اش تمام شد و از جا برخاست در حالیکه به طرف بهار می رفت گفت: تنبیه تو این است که سه سوت صبحانه ام را آماده کنی که دیرم نشبهار حتی فکرشم نمی کرد به همین راحتی مورد عفو و بخشش قرار گیرد خنده کنان گفت: جدی جدی مرا بخشیدی یعنی برایت مهم نیست که...
-مهم بود ولی با عصبانیت من و تنبیه تو چیزی درست نمی شود حالا برو صبحانه ام را آماده کن.

بهار از فرط خوشحالی خواست امید را در اغوش بکشد که او مانع شد و گفت: از لوس بازی خوشم نمی آید..

بهار دلگیر نشد انقدر خوشحال بود که این چیزها به چشمش نمی آمد. وقتی می رفت طرف اشپزخانه گفت: هر وقت گفتم سوت اخر را بزن خوب.

-دیروز خواهر و برادرم را بردم توی خیابان و کلی تابشان دادم مادرم می گفت تو رانندگی بلد نیستی پلیس جلویت را می گیرد و ماشین را می خواباند. ان وقت جواب شازده را چه میدهی؟ تو را میگفت. اخه مادرم هنوز عادت نکرده تو را به

اسم صدا کند خلاصه کلی گشت زدیم جای تو خالی بود توی یکی از این خیابانها نزدیک بود بزنم به یک پیرمرد چنان کوبیدم روی ترمز که صدای همه ی لاستیک ها در آمد همه برگشتند ما را نگاه کردند پیر مرد می خواست قرقر کند که من گفتم: حق با شماست پدر جان بعد هم برایش ماچ فرستادم و پیرمرد کلی کیف کرد سر ورودی همت که رسیدیم صد متری رفتیم جلو دیدیم چه ترافیک سنگینی است دنده عقب گرفتم. تمام ماشینها برایم بوق می زدن و من بی خیال صد متر را برگشتم و مسیرم را عوض کردم.

امید برعکس همیشه نزد توی ذوق بهار و از اول تا آخر حرفهایش را گوش کرد و گاهی لبخند زد.

-حالا می توانی سوت اخر را بزنی صبحانه آماده است.

امید که خواتست بنشیند بهار صندلی را برایش کشید عقب امید با تعجب نگاهش کرد و نشست بهار در حالیکه روبرویش نشست گفت: البته نانها کمی بیات شده اند ولی از فردا نان تازه می گذارم روی میز

-تبریز خوش گذشت؟

-حسابی.

بهار با حسادتی علنی گفت: نامزدت را هم دیدی؟

امید نگاهشش نکرد و ندید چشمان روشن بهار با پرده ای از حسد و اندوه پوشانده شده است.

-به خاطر دیدن نامزدم رفته بودم تبریز.

-بهار کمی مکث کرد و دوباره پرسید: نامزدت خیلی باید زیبا باشد این طور نیست؟

امید ناخواسته نگاهش به چشمان بهار افتاد و غم را در چشمانش دید. می دانست چرا بهار در این مورد کنجکاوی می کند.

-چرا دوست داری بدانی؟ چه فرقی به حال تو می کند؟

بهار اهی کشید و گفت: هیچی و از جا برخاست و سرش را به شستن ظرف ها گرم کرد فکر کرد: راستی چه فرقی به حال

من می‌کند؟ زیباست که زیباست مگه من فضولم؟

امید که صبحانه اش را خورد و رفت بهار دوباره فکر کرد: لابد خیلی زیباست. ان قدر که این همه زیبایی من به چشم نمی‌آید.

فصل ۱۶

پس از چند روز که تلاش کرد با کتی تماس بگیرد موفق نشد تصمیم گرفت به خانه اش زنگ بزند. شماره را که می‌گرفت هول بود و نمی‌دانست چه بگوید. بهار صدای خدمتکارشان را شناخت با دستپاچگی سلام کرد و گفت: ببخشید هر چه تلفن همراه کتی را می‌گیرم جواب نمی‌دهد می‌خواستم ببینم اگر خانه است..

خدمتکار نگذاشت حرفش را تمام کند. گفت: چطور خبر نداری کتی از ایران رفته بهار جان.

بهار یخ کرد با لکنت گفت: ر... ر... رفته... کی؟ چطوری؟

-چند روز پیش با مادرش رفت پدرش خیلی مخالفت کرد ولی کتی پایش را توی یک کفش کرده بود که باید با مادرش برود پدرش هم لج کرد و گفت اگر می‌خواهی با مادرت به گشت و گذار بروی من یک قران به تو نمی‌دهم این را گفت که کتی را از رفتن منصرف کند ولی او که از چند هفته پیش کارهایش را کرده بود برنامه اش را عوض نکرد زنگ هم زده که تا یکی دو ماه دیگه انجا می‌ماند...

بهار بدنش به لرزه افتاده بود تشکر کوتاه و مختصری کرد و گوشی را گذاشت دلش نمی‌خواست به هیچ چیز فکر کند نه به رفتن کتی نه به اینکه پولها را چه کار کرده است هیچ چیز فقط دلش می‌خواست بخوابد. ان قدر بخوابد که وقتی بیدار شد همه چیز از خاطرش رفته باشد. رفت توی اتاق خواب و روی تخت افتاد. فکر کرد: لابد پولها را به حساب ریخته و رفته پیش خودش گفت: چرا بدون خدا حافظی رفت؟ او که اینجا رو بلد بود.

بلند گفت: اگر پولها رو با خودت برده باشی کتی میکشمت.

بهار می دانست پدر و مادر کتی سالها پیش از هم جدا شده اند و این را هم می دانست کتی بیشتر ترجیح می دهد که با مادرش باشد تا با پدرش که همیشه کار داشت و هیچ وقت را برای تفریح و خوشگذرانی در نظر نمی گرفت. بهار به خودش دلداری میداد فکر کرد: یا پولها را ریخته به حساب یا یادش رفته و بعد که برگشت..

-منم با تو پیام امید؟

-دوست داری بیا. با دوستانم می رویم کافی شاپ نیاوران.

-با همان دوستان؟

-اره البته یکی دو نفر دیگر هم می آیند اگر می خواهی بیایی زود لباست رو بپوش.

بهار به خودش گفت: می روم بهتر از این است که توی خانه بنشینم و غصه بخورم کتی پولها را چه کرده و با گفتن می ایم دوید طرف اتاق خواب تا لباسش را بپوشد. دو سه روزی بود که امید اتومبیلش را از صافکاری گرفته بود. روزی که بهار اتومبیل را درست شده دید با خنده گفت: نشان نمی دهد زدم به دیوار ولی این صافکار ها و رنگ کارها معجزه می کنند. تا برسند به انجا بهار حرف زد و حرف زد. به کافی شاپ که رسیدند بهار گفت: با کتی اینجا آمده بودم.

امید دستش را کشید و گفت: زیاد وراجی نکنی ها.

بهار نشنید چون همان موقع اتوبوسی بوق زنان از کنارشان گذشت. بهار دوستان امید را شناخت. هر کدام در کنار دختر جوان و بزک کرده ای نشسته بودند بهار فکر کرد: چه خبره این همه مالیدید به خودتان؟

دوستان امید که از زیبایی بهار لذت می بردند هر کدام سعی داشتند سر صحبت را با او باز کنند. یکی از دخترها با امید حرف می زد یکی با ارنج به او سئله زد. به طرفش که برگشت جوان سبزه رویی را دید که ان شب می خواست به زور بهار را ببوسد.

-بینم نظرت در مورد دوست دختر من چیه؟

رو به جوانی که اسمش پیام بود گفت: بد نیست قیافه اش هر چه باشد به قیافه تو می ارزد.

پیام اهسته گفت: همه دخترها دارند بهت حسودی می کنند نگاه کن چطوری نگاهت می کنند.

-من که ندیدم با حسادت نگاهم کنند.

جوان دیگری که بچه ها کامی صدایش می زدند گفت: بهار تو چطوری با امید آشنا شدی؟

پیش از بهار امید که رنگ به رنگ می شد شتابزده گفت: من و بهار در مهمانی با هم آشنا شدیم دو سالی هست که با هم

دوستیم مگه نه بهار؟

بهار که علت دروغ گفتن امید را نمی دانست سر تکان داد و به ناچار حرفهای امید را تایید کرد. و افزود امید جان راست

می گوید دو سال پیش در جشن تولد دوستم با هم آشنا شدیم.

-می شود تعریف کنی چه جوری آشنا شدید؟

بهار نگاهی به امید انداخت او متوجه سوال دوستش نشده بود بهار تاملی کرد و در حالیکه می دانست این تبحر را دارد

که از خودش قصه سرایی کند لبخند شیرینی زد و گفت: بعد از اینکه کیک را تقسیم کردند امید بشقابش را برداشت و

در حالیکه قدم می زد کیک می خورد م هنوز داشتم با دوستم می رقصیدم که ناگهان خوردم به امید هم لباس من کیکی

شد هم لباس امید من کلی از دستش عصبانی شده بودم او هم همینطور. تا خواستیم به هم اعتراض کنیم زدیم زیر خنده

اخه می دونید به نوک دماغ امید و پیشانی من یک تیکه کیک چسبیده بود همان اتفاق ساده باعث شد من و امید با هم

دوست شویم.

امید با حیرت به بهار نگاه می کرد بهار داشت می خندید.

-همان شب امید به من پیشنهاد داد با هم برقصیم من گفتم نه می دانید چرا؟ چون از بس رقصیده بودم پاشنه بلند کفشم

لق شده بود با احتیاط راه می رفتم ولی انگار داشتم سکندری می خوردم. همه پسرها زدند زیر خنده. دخترها از شیرین

زبانی بهار حوصله اش سر رفته بود تا یکی از آنها که ظاهر بهتری داشت با لحن پر استهزایی گفت: ببینم بهار تو سریال

ان شرلی را دیدی؟

-چطور مگه؟

-دیدم چه دختر پر حرف و وراجی است تو را که دیدم نمی دانم چرا یاد ان شرلی افتادم. آخر او هم حوصله ادم را با حرف های بی ربطش سر می برد.

بهار با خنده گفت: هم کارتونش را دیدم هم خود سریال را.. من بر عکس شما از پر حرفی هایش خوشم می امد اخه از لا به لای حرفهای خیلی چیزها می شد فهمید خیلی دلم می خواست موهای قرمز داشتم مثل موهای قرمز او. ان شرلی وقتی حرف می زد انگار داشت دکلمه می کرد من که..

امید ارام با ارنجش به پهلوی او زد بهار خنده نا خواسته ای کرد و رو به امید گفت: اخ امید دردم گرفت...

امید به سرفه افتاد و در حالیکه لبهایش به سرخی میزد اهسته گفت: چرا سفارش قهوه نمی دهید؟

همان دختر رو به امید گفت: شما هم از ان شرلی خوشتان می امد؟

امید با لبخند تصنعی گفت: نه زیاد راستی که خیلی پر حرف بود...

بهار خواست چشم غره ای به امید برود که امید نگاهش را از او بر گرفت. وقتی قهوه می نوشیدند بهار رو به کامی

گفت: اسم مدل ته ریشی که گذاشتی چیه؟؟؟

چند نفری قهوه پرید توی گلویشان و چند نفر هم قهوه را با شدت از دهانشان بیرون پاشیدند. امید هم جزو همان گروه

بود در حالیکه سرش را می خاراند از شدت خجالت سرخ شده بود رو به بهار گفت: اسم مدلس را می خواهی چی کار؟

کامی با خنده گفت: ولش کن. چه کارش داری. خوب کنجکاو است اسم این مدل ته ریش را خودم گذاشتم دختر کش.

پیام قهقهه زد کامی با تشر گفت: نخند ابله اسم بهتری بلدی؟

بهار بهجای پیام گفت من دارم.

-اسم این مدل را باید بگذارید خودم می خواهم زشت باشم چیه؟ خیلی مسخره است؟ اگر امید یک روز از این تهر یش

های مسخره بگذارد وقتی خواب است همه را با تیغ می زرم.

کامی با لودگی گفت: مگر تو موقع خواب پیشش هستی؟

امید که دید بهار کم مانده بند را اب بدهد پیش دستی کرد و گفت: بهار شوخی می کند خودش می داند که من حاضر نیستم از این ته ریشهای مسخره بگذارم.

نگین دستش را گذاشت روی دست امید و گفت: چرا؟ من فکر می کنم خیلی هم به تو می آید یک بار امتحان کن.

بهار که حرصش گرفته بود نگاهی به امید انداخت که غرق چشمان قهوه ای او شده بود

-ببینم ان شرلی نظر تو در این مورد چیه؟

بهار لبهایش را ور چید و چیزی نگفت. امید ترجیح داد با نگین حرف بزند و بهار را به حال خودش بگذارد. بهار که این بی اعتنایی را دید بیشتر در خودش فرو رفت. بهار هیچ دلش نمی خواست امید حضور او را نادیده بگیرد فکر می کرد احتیاج به گریه دارد بغض نکرده بود اما گلویش می سوخت امنگار قلبش ترک برداشته بود.

-چیه ان شرلی عزیز ما بد جووری رفته توی لاک خودش؟

بهار نگاهی به پیام انداخت

-غصه نخور عزیز دلم اگر امید قدر تو را نمی داند و بهت کم محلی می کند ما خودمان قدرت را می دانیم تو فقط کافیه به ما اشاره کنی مگه نه سوسن.

سوسن گفت: م هم جای امید بودم از این همه پر حرفی خسته می شدم تعجب می کنم چه طور دو سال تحمل کرده و دوستی شان پا بر جاست.

بهار زیر لب گفت: می دانم که از شدت حسادت به من داری می ترکی و می خواهی صدای مرا در بیاوری که بگویی چه دختر بی شعوری هستم که اولین روز آشنایی دعوا و مرافعه راه انداختم ولی به کوری چشمت هیچی نمی گویم تا دلت بسوزد.

سوسن که از سکوت بهار گفت زده شده بود بیشتر حرص خورد. شهاب رو به بهار گفت: از دست امید ناراحت نباش بیا با هم حرف بزنیم تا کمتر از دستش حرص بخوری.

بهار از لحن مهربان شهاب متعجب شد. دلش می خواست امید هم مثل او حساس بود و از اینکه میدید بهار مورد توجه پسر هاست حسادت کند اما امید انگار نه انگار بهاری هم هست انگار نه انگار که او با تمام وجودش خواهان مصاحبت با اوست. گاهی با نگین میخندید گاهی با دختر های دیگر قهقهه می زد بهار بغض کرد نگاه براقش را به دیده شهاب دوخت و به رویش لبخند محزونی پاشید.

فصل ۱۷

وقتی امید از تبریز برگشت بهار را بسیار اندوهگین و دلشکسته دید که مثل همیشه پر حرفی نمی کرد و حرفهای بی ربطی نمی زد. آن قدر غرق در خودش بود که متوجه حرفهای امید نمی شد و تا صدایش می زد به خودش می آمد و زل می زد به صورت او. نمی دانست بهار از چه غم بزرگی رنج می برد نمی دانست دوست بهار تمام هستی بهار را با خودش به سویس برده و او رال میان برهوتی از غم و غصه به حال خویش رها کرده است. امید که صبح پنجشنبه با هواپیما به تبریز رفته بود بهار تصمیم گرفت بدون اینکه مثل دفعه پیش اسیر وسوسه شود با تاکسی خودش را به خانه مادرش برساند و همین کار را کرد سوار تاکسی شد اما میانه راه از راننده خواست مسیر را عوض کند و به سمت میر داماد برود. بهار یک هفته ای بود که مدام با خودش فکر می کرد و از یورش افکار منفی و نا امید کننده حواس پرت و عصبی شده بود می خواست خودش را از آن همه پریشانی برهاند.

به منزل کتی رفت و از خدمتکارش خواست اگر شماره تماسی دارد به او بدهد خدمتکار کلی قسم خورد که شماره تماسی ندارد و او باید با پدر کتی صحبت کند بهار ناچار نشانی شرکت پدر کتی را از خدمتکار گرفت و دوباره از راننده

خواست راه بیفتد. پدر کتی در حالیکه از دیدن بهار خوشحال بود او را به دفترش برد و با او با ملاطفت رفتار کرد. بهار پس از کمی این پا و آن پا کردن رفت سر اصل مطلب.

-ببخشید که این وقت روز مزاحم کار شما شدم آمده بودم از شما بخواهم اگر شماره تلفنی از کتی دارین در اختیار من قرار بدهید.

پدر کتی به صدلیش تکیه زد و در حالیکه چهره اش به سرعت در هم می رفت گفت: کتی هیچ شماره تلفنی به من نداده در واقع با من قهر کرده به همین دلیل با مادرش برنامه ریزی کردند بروند سوییس اول برای تفریح و حالا هم به قصد اقامت.

دهان بهار از فرط تعجب باز ماند نمی توانست باور کند کتی برای همیشه رفته اهسته زیر لب گفت: پس پولهای من.. پدر کتی نشنید چون داشت می گفت: کتی دیگر به حرف من گوش نمی داد هر جا که دلش می خواست می رفت و هر کاری دلش می خواست انجام می داد خودم چند بار تعقیبش کردم . با دوستان پسرش غافلگیرش کردم و ازش خواهش کردم دست از کارهای خلافش بردارد وقتی دید دستش رو شده گستاخ تر شد. من هم پدرم یک مردم تعصب و غیرت نمی گذاشت بینم دخترم هر روز ملعبه دست یک جوان هرزه و کثیف شود این بود که جدی ازش خواستم در مورد رفتارش تجدید نظر کند . سخت گیری های شدیدی هم در موردش اعمال کردم به او گفتم اگر نمی تواند دست از کارهایش بردارد و به قول خودش می خواهد ازاد زندگی کند برود پیش مادرش که کاش این را نمی گفتم انگار از خدش بود برود پیش مادرش. دور از چشم من برنامه ریزی کردند بروند سوییس حالا هم زنگ زده ما اینجا را حتمیم و تقاضای اقامت دائم داده ایم.

پدر کتی دستش را روی پیشانیش گذاشت و به فکر فرو رفت بهار از طرفی به خاطر ناراحتی پدر دوستش غمگین بود و از طرف دیگر به خاطر بر باد رفتن پولهایی که از بابتشان از هستی اش مایه گذاشته بود... پدر کتی ان قدر ناراحت و سر خورده نشان می داد که بهار دلش نیامد موضوع اصلی را با او در میان بگذارد دلش نمی خواست در ان شرایط نمک بر

زخم پدر کتی پیاشد. تصمیم گرفت تا احساساتی نشده و موضوع را لو نداده خداحافظی کند و برود.

پدر کتی دستش را به گرمی فشرد و هنگام خداحافظی گفت: اگر توانستی که گاهی بیا به دیدنم چون تو بوی کتی ام را

می دهی بوی دختر بی وفایم را. بهار با چشمانی غرق در اشک سرش را تکان داد و خداحافظی کرد و رفت.

امید نشست کنار بهار روی مبل. در حالیکه با موهایش بازی می کرد او را صدا زد. بهار دوباره به خودش امد انگار تازه

متوجه امید شده بود کمرش را صاف کرد و نفس عمیقی کشید ولی هیچی نگفت. امید حدس زد بهار از بابت چیزی

ناراحت است که ذهنش را به قدری مشغول کرده که به پیرامونش توجهی ندارد.

-بهار می دانی چند ساعت روی مبل نشستی و زل زدی به تابلو؟

تابلوی لبخند ژاک ون را می گفت. بهار به تابلو نگاه کرد اگر به امید می گفت توی این چند ساعت یک بار هم لبخند

ژاک ون را ندیده چه واکنشی نشان میداد. یکی از شانه هایشرا انداخت بالا.

-تو داشتی استراحت می کردی نمی خواستم مزاحمت شوم.

امید با تمسخر خندید.

-که نمی خواستی مزاحم من شوی جالب است.

بهار می دانست چرا مورد تمسخر قرار گرفته است اما سکوت کرد و دوباره حضور او را در کنار خودش نادیده گرفت

امید که حوصله اش از سکوت سر رفته بود دستش را گرفت و گفت: به من نمی گویی چی این قدر فکر تو را به خودش

مشغول کرده؟

بهار نگاهش کرد. باید می گفت؟ اگر می فخمید چی کار می توانست بکند جز اینکه دستش بیندازد و مورد تمسخر واقع

شود. اهی کشید گفت: هیچی.

-هیچی.. یعنی تو به خاطر هیچی این طور سم و بکم اینجا نشستی و زل زدی به تابلو..

بهار گوشه چشمی او را نگاه کرد امید هنوز بوی شامپو می داد فکر کرد: لابد الان تمام حمام به هم ریخته است. پاشم

بروم حمام را تمیز کنم و خواست از جا بلند شود که امید دستش را کشید و کنار خودش نشاند.

بهار با صدای بلند گفت: ولم کن ان وقت که حرف می زنم اسمم را می گذارین ان شرلی حالا که ساکت می گویی چرا ساکتی.

امید هم صدایش را بالا برد.

-کی اسمت را گذاشته ان شرلی؟

-دوستانت. نگین خانم. همان که با هاش می خندیدی و زیر گوشش پیچ می کردی.

امید خنده ای عصبی سر داد از جا برخاست و رفت به طرف شومینه.

-ها پس تو از این بابت ناراحتی.. خوب خندیدم که خندیدم.. چه ربطی به تو دارد. تو کی هستی که به من قر میزنی؟ یادت رفته. من یادآوری میکنم که تو فقط اینجا هستی که کارهای منزل را انجام دهی و نیازهای جسمی مرا مرتفه کنی.. بی خود ادای زنهای حسود را برای من در نیار که هیچ اهمیتی برای من ندارد. گفته باشم.. آخرین بارت باشد که روی این موضوع از خودت حساسیت نشان می دهی. تو از من پول گرفتی که..

با دیدن اشک های بهار که مثل فواره از چشمانش سرازیر شد به حرفهایش ادامه نداد به سرعت به اتاق خواب رفت و در را محکم پشت سر خودش بست. بهار میان حق حق به آرامی گفت: کدام پول امید.. خبر نداری بهترین دوستن به من نارو زده و پولها را برداشته و رفته به کیف خودش برسد و گور پدر من که حاضر شدم به خاطر ان پول صیغه تو بشوم و لقمه لذیذ خواسته های تو باشم. بهار گریه کرد و بر بخت بد خویش نفرین می فرستاد.

بهار به دیدن مادرش که رفت مثل دفعه قبل با رفتار سرد او مواجه شد. با وجود غم بزرگی که در وجودش رخنه کرده بود سعی داشت تا زمانی که در میان اعضای خانواده اش است به زور هم که شده بخندد و انها را هم بخنداند.

بنفشه و بهزاد از دیدن خواهرشان به وجد آمده بودند می خواستند از سر و کولش بالا بروند. بنفشه گفت: ابجی بهار. عکس عروسیت را می اوری نشان الناز بدهم که هی نگوید خواهرت عروسی نکرده خواهرت عروسی نکرده.

بهار در حالیکه موهایش را شانه می زد پرسید الناز دختر همسایه را می گویی؟

-بله می دانی ابجی خیلی حسودیشان می شود که داماد ما ماشین بی.و دارد.

بهزاد وسط حرفش پرید.

-بی.ام.و بنفشه نه بی.و

-حالا هر چی دیروز به من گفت مادرم می گوید خواهرت عروسی نکرده رفته خدمتکار شده خانه های مردم را تمیز می کند.

بهار نمی دانست مادرش این دروغ را در توجیه غیبت او به این و آن گفته چون از گفتن حقیقت شرم داشته است.

-منم بهش گفتم هیچم اینطوری نیست خواهرم زن یک ادم پولدار شده است بعد به من گفت اگر راست می گویی عکس عروسی اش را بیار و نشانمان بده.

بنفشه برگشت و زل زد به بهار. بهزاد هم متوجه پریشانی بهار شده بود. خواهر و برادر او را به نام صدا زدند بهار که به خودش امد دو جفت چشم نگران و کنجکاو را خیره به خود دید لبخند زنان گفت: چیه کر نیستم شنیدم.

-اگر شنیدی پس چرا جواب نمی دهی؟

همان روز مادرش پس از کلی این پا و آن پا کردن از بهار پرسید: دوستت پول را ریخت به حساب یا نه؟

بهار پشتش تیر کشید و تا بنا گوش سرخ شد چطور می توانست به مادرش حقیقت را بگوید؟

-نپرسیدم.. راستی کتی تصادف کرده و توی بیمارستان بستری است. حالش که خوب شد.. گوشه لبش را گزید.

-امیدوارم همین طور باشد این دوستی که من دیدم..

بهار نگاهش کرد و چیزی نگفت در دل حق به مادرش داد. او مدام از کتی دفاع می کرد و می گفت:

-مادر کتی دختر بدی نیست قبول دارم خیلی سانتال سانتال می گردد ولی به خدا دختر خوبی است شما بی خودی نگران

هستید تازه من خودم باید خوب باشم

بهار وقتی از خانه مادرش می آمد بنفشه به مانتویش چسبید و گفت: ابجی بهار قول بده که دفعه بعد عکس عروسی ات را بیاوری تا من به الناز نشان دهم باشد؟

بهار دلش نیامد او را نا امید کند و گفت: باشه اگر یادم نرفت. بعد صورت هر دویشان را بوسید.

بهار از جا برخاست تا شام درست کند امید هنوز از اتاق خواب بیرون نیامده بود بهار فکر کرد: امید حق دارد پول پرداخت کرده که من برایش عشوه گری کنم نه اینکه یک گوشه کز کنم و مدام ماتم ببرد به امید چه که هنوز پول پرداختی اش نرسیده به دستم به امید چه کتی پولها را بالا کشیده و رفته خوشگذرانی کند اخ خدای من این چه زندگی دردناکی است که من دارم به خاطر کدام یک از بدبختی هایم گریه کنم این همه غم و فلاکت حق من نیست...
بهار با گوشه استینش اشک هایش را پاک کرد و ماهیتابه را گذاشت روی گاز صدای بنفشه هنوز توی گوشش زنگ می زد: ابجی بهار عکس عروسی یادت نرود. بهار روغن که می ریخت دوباره بغضش ترکید. اخه من عکس از کجا بیاورم ابجی الهی من فدات شوم به الناز بگو کاش خواهرم خدمتکار بود و برای این و ان کلفتی می کرد اخ بنفشه. عزیز دلم خواهرت... خواهرت بیچاره ات..

-گریه میکنی بهار؟

بهار به سرعت اشکهایش را پاک کرد خبر نداشت امید چند دقیقه است از اتاق خواب بیرون آمده و او را زیر نظر گرفته بود. بهار دستپاچه و هول ماهیتابه را از روی گاز برداشت و روغن سوخته اش را که از ان دود بلند می شد ریخت روی سینک ظرفشویی. امید نشست روی صندلی اشپزخانه بهار ماهیتابه را شست فکر کرد: باید هر طوری شده یک عکس عروسی جور کنم.. بعد برگشت و نگاهی به امید انداخت و لبخند زد. امید از این تغییر حالت بهار دچار سردرگمی شد دستهایش را روی صورتش گذاشت و تکیه داد به میز. بهار فکر کرد: باید فردا بروم لباس تور کرایه کنم.

-بهار چای داری؟

-بله.

فکر کرد: از آن لباس تورهای دنباله دار.. بنفشه خیلی دوست دارد.. چای را گذاشت جلوی امید. خم شد و صورتش را بوسید. شگفتی امید را که دید از این عمل ناخواسته اش شرمنده شد. صورتش را با دستهایش پوشاند و دوان دوان از آشپزخانه رفت بیرون .

فصل ۱۸

بهم میاد امید؟

امید که چند دقیقه ای را به خواست بهار در حال به انتظار نشسته بود تا به قول خودش او را غافلگیر کند هم چنان که

هاج و واج نگاهش می کرد پرسید: چرا خودت را این ریختی کردی؟

بهار با خنده گفت: اشکالی دارد؟

امید محو زیبای خیره کننده بهار شد و مثل مسخ شده ها پلک هم نمی زد بهار راه می رفت و می خندید و شیرین زبانی

میکرد. امید که انگار به زیباترین تصویر دنیا زل زده باشد دلش نمی آمد حتی برای لحظه ای چشم از او بردارد. بهار

مقابلش ایستاده بود و به رویش لبخند می زد.

-امید بیا با هم عکس بگیریم.

-عکس؟ با این ریخت؟ برای چی؟

بهار نشست کنارش و نگاه زیبایش را به نگاه مبهوت امید دوخت

-ببین تو خواهرم بنفشه را ندیدی نمی دانی چقدر غصه می خورد از اینکه من عکس عروسی ام را نشانش نداده ام تا او

به دوستانش نشان بدهد که دوستانش هی نگویند.. بعد گوشه لبش را گزید.

امید دلش می خواست ساعتها بنشیند و نگاهش کند.

-تا بهش نگویند چی؟

-مهم نیست..فقط دوست دارم دل خواهرم را شاد کنم.

امید ناخواسته دست بهار را در دست گرفت و گفت:لابد من هم باید کت وشلوار بپوشم و کروات بزنم.

-وای یعنی حضری با من عکس بگیری؟

-فکر می کنم هر مردی دلش بخواهد در لباس دامادی با چنین عروس زیبایی عکس بیاندازد.

بهار سرخ شد و سرش را روی شانه امید گذاشت و خندید.

پس از اینکه دوربین خودکار امید از ه دویشان عکس های متفاوتی انداخت بهار با همان لباس تور خودش را در اغوش

امید انداخت و گفت:به اندازه تمام عالم از تو ممنونم.

امید که انگاز از خودایش بود او را در اغوش بگیرد با خنده گفت:قابلی نداشت عروس قلبی.و هر دو خندیدند.

بهار سینی چای را گذاشت مقابل امید

-امید می خواهم مطلب مهمی را به تو بگویم.

-چند بار بگویم توی فنجان چای نریز دوست دارم توی استکان بریزی که من از دیدن چای تازه دم لذت ببرم.

-امید کتی پولهایی را که از شما گرفت تا به من بدهد با خودش برده سوییس.

قند پرید به گلوی امید.با سرفه های شدید از بهار تقاضای اب کرد بهار با سرعت لیوانی اب به دستش داد و گفت:تمام

این چند روز از بابت همین موضوع ناراحت بودم ..هیچ وقت فکر نمی کردم کتی نامردی کند یعنی تا ه حال نکرده بود

همیشه با هم روراست بودیم این طوری و کف دستش را نشان امید داد.

امید در حالیکه سخت از این موضوع متحیر شده بود گفت:تو مطمئنی پولها را برداشته و برده؟

-اره با پدرش صحبت کردم کتی با مادرش به سوییس رفته و تقاضای اقامت داده.

امید در دل به بهار حق داد که از این بابت ناراحت باشد او به خاطر پولی که بر باد رفته بود تن به صیغه شدن داده بود.

-تقصیر خودم بود نباید زیادی بهش اطمینان می کردم ولی پدرش ان قدر مایه دار است که این پولها..ولش کن..از خدا

می خواهم اگر کتی خولست با پولهای من خوشگذرانی کند کوفتش شود.

امید فکر کرد:بیچاره بهار..چه کلاه بزرگی سرش رفته..هم خودش را بر باد داه هم پولهایش بر باد رفت.

-بهار زود کارهایت را بکن باید برویم پارتی.

-پارتی؟ و نشست روی صندلی اشپزخانه فکر کرد:حوصله اش را ندارم.

-میشه من نیام؟

-نه تمام پسرها با دوست دختر هایشان می آیند.

-ولی من که دوست دختر تو نیستم.

-حالا که نیستی من باید تنهایی بروم؟

-چرا به همه می گویی من و تو با هم دوستیم؟؟چرا حقیقت را نمی گویی؟

امید بی حوصله گفت:دفعه پیش هم برایت توضیح دادم اگر بگویم ما صیغه هستیم به ما می خندند می گویند اینها چقدر

عقب افتاده و بی کلاسند تازه کلی از دوستانم خواهش کردم که حقیقت را به کسی نگویند حالا فهمیدی یا دوباره توضیح

بدهم؟

-نگین هم می آید؟

-نمی دانم از بودن نگین ناراحتی؟

بهار چیزی نگفت.

-یک لباس خوب بپوش که به ما نخندند.

بهار خواست اعتراض کند که امید گفت:به جای پرچانگی برو خودت را آماده کن.

بهار قروندکنان رفت توی اتاق خواب کمد لباسش را باز کرد تمام لباسهای داخل کمد را امید هفته پیش از تبریز آورده

بود به گفته او هدیه مادرش به بهار بود امید که به اتاق آمد بهار را هنوز سر انتخاب لباس مردد دید به کمکش شتافت یکی از آنها را انتخاب کرد و گفت: همین خوب است. بهار نگاه نا موافقی به لباس انداخت بالا تنه اش ابی بود و با سنگهای قشنگی تزیین شده بود و دامنش مشکی و تنگ بود.

-اینکه بدون استین است خوشم نمی آید.

-همین را می پوشی و حرف دیگری هم نمی زنی.

-انجا هر که دوست دخترش خوشگل تر و خوش پوش تر باشد خوشبخت تر است فهمیدی؟ یادت باشد زیاد پر حرفی نکنی اگر کسی بهت پیشنهاد رقص داد با کمال میل قبول کن.

-ولی اخی... من بلد نیستم با کسی برقصم من نمی رقصم اگر هم برقصم فقط با تو..

-نه این جور مهمانی ها قاعده خودش را دارد اگر بخواهی این قاعده را بهم بزنی همه به چشم یک دختر امل و عقب افتاده بهت نگاه می کنند حالا اینقدر با من لج نکن بدوبرویم که دیرمان شد. بهار به ناچار تسلیم خواسته امید شد و دنبالش راه افتاد.

مهمانی در یکی از ویلاهای نیاوران برگزار می شد. صدای موسیقی تند غربی به قدری بلند بود که صدا به صدا نمی رسید دوستان امید به استقبالش آمدند بهار سفت محکم به بازئی امید چسبیده بود مثل بره اهویی که به چند شکارچی نگاه می کرد ته دلش لرزید و دچار نفس تنگی شد. از میان سایه ها دختری به سمت امید آمد دست امید را فشرد و گونه اش را بوسید امید هم خم شد و ضمن اینکه بر پشت دست دختر بوسه ای می نواخت به بهار اشاره کرد مانتو شالش را در بیاورد بهار که چشمانش سیاهی می رفت و شقیقه هایش تیر می کشید نگاهی به دختر انداخت می دانست او را می شناسد ولی هر چه به مغزش فشار آورد اسم او را به خاطر نیاورد. بدون شال و مانتو احساس بدی داشت فکر می کرد همه به او زل زده اند. امید از بهار خواست گوشه ای بنشیند بعد دست همان دختر جوان را که همان نگین بود گرفت و با هم به طرف سایه هایی رفتند که بدنشان را با شدت تکان می دادند.

-سلام خانم ان شرلی حالت چطور است؟

بهار پلک های سنگینش را از هم گشود. کامی را شناخت خودش را از روی مبل بالا کشید و حرفی نزد کامی دستش را در دست گرفت بهار بی اعتنا به امید زل زده بود که خیره به چشمان قهوه ای نگین می رقصید کسی انواع و اقسام مشروی را چید روی میز پیام گیلاسها را پر کرد.

-به سلامتی بهار همه می زنیم بالا.

بهار دستش را کشید و کمی ان را مالید

کامی خندید.

-بهار خانم از اینکه دوست پسرش او را قال گذاشته ناراحت است.

پیام یکی از گیلاسها رابه طرف بهار گرفت و گفت:این را که خوردی بی اعتنایی اقا امید هم از خاطرت می رود.

بهار یاد امید افتاد که پس از خوردن ان بیهوش شده بود با خودش گفت:می خورم شاید من هم بیهوش شدم و امید

دلش به حال سوخت.در مقابل چشمان مات ان چند نفر گیلاس را سر کشید و تقاضای یکی دیگر کرد.

پیام با خنده گفت:نمی خواهیم بیهوش شوی بهار تازه اول جشن است می خواهیم کلی با هم برقصیم و عشق کنیم.

کامی دوباره گیلاس را پر کرد و او بی وقفه مایه تلخ را سر کشید.

کامی نخستین کسی بود که از او تقاضای رقص کرد با اینکه دلش نمی خواست برقصد اما توصیه امید به خاطرش آمد و

ناچار دستان خودش را به دستان کامی سپرد.یک بار که از کنار امید و نگین در حال رقص گذشتند نگاهشان به هم افتاد

امید به رویش لبخند زد بهار فهمید از اینکه به توصیه او گوش کرده خوشحال است.بهار از این بابت خوشحال نبود دلش

می خواست امید هم با حسادت به ان دو نگاه کند بهار به نگین حسادت می کرد و دلش می خواست برود و بر سر و

صورتش چنگ بیندازد و بازوان امید را از چنگال تیزش بکشد بیرون.

بهار احساس کرد تمام کسانی که در حال رقصند دور سر او می چرخند گاهی صورتش تار می شد گاهی می چرخید

چشمان بهار لحظه به لحظه سیاهی می رفت کامی که متوجه مستی و اشفتگی بهار شده بود خواست او را به گوشه ای برود که بهار بی حال در اغوشش افتاد امید که شاهد سقوط بهار در اغوش کامی بود با عذر خواهی از نگین دوان دوان خودش را به آن دو نفر رساند و حال بهار را جویا شد کامی توضیح داد که بهار در خوردن مشروب زیاده روی کرده و حالا بیهوش شده است امید بهار بیهوش را بغل کرد و او را به کمک کامی به اتاقی برد که سر صدای کمتری به گوش می رسید امید که بسیار دستپاچه و هول بود خطاب به کامی گفت: چه کار باید بکنیم؟

-نمی دانم باید خود بخ خود خوب شود فکر می کنم بهتر است او را با خود ببری.

امید به آرامی بهار را صدا زد فقط ناله ای خفیف شنید که به هیچ صدایی شبیه نبود از دست خودش عصبانی بود نباید بهار را به حال خودش رها می کرد در اتاق باز شد و نگین با چهره ای نگران آمد تو

-چی شده امید؟

-هیچی بهار مشروب زیاد خورده بیهوش شده.

نگین لبخند تمسخر آمیزی زد و گفت: یعنی مست کرده؟

امید نگاه پر غیظی به طرفش انداخت و از جا برخاست از کامی خواست اتومبیلش را بیاورد جلوی در نگین ایستاد بالای سر بهار در حالیکه از دیدن آن همه زیبایی حرصش گرفته بود با لحن بی تفاوتی گفت: بهار را به حال خودش بگذار کاری نمی وانی برایش بکنی تا خودش به هوش بیاید بهتر است برویم به دوستان دیگرمان ملحق شویم.

امید به آن نگاه خودخواه پوزخندی زد و گفت: لابد شوخی میکنی.

-نه تقصیر خودش است که بی مبالاتی کرده تو که نباید به خاطر دیوانه بازی او جشن را از دست بدهی ان شرلی همه کارهایش مسخره است.

امید با لحن محکمی گفت: بهار...نه ان شرلی.

کامی آمد و به امید کمک کرد تا بهار را به اتومبیل برسانند وقتی به سمت خانه می رفتند کلی خودش را سرزنش کرد و از

امدن به این جشن پشیمان شد. بهار را که روی تخت می خواباند فکر کرد: اگر بلایی سرش بیاید چه؟ برای اطمینان از زنده بودن بهار به آرامی به گوشش نواخت و صدایش زد صدای بهار را شنید که با حالت مستانه ای گفت: چیه امید بذار بخوابم.

امید خوشحال شد از اینکه بهار زنده است از اینکه از دست نرفته و هنوز می تواند نفس بکشد و حرف بزند پتو را که روی او می کشید دوباره صدای کش دارش را شنید که گفت: دوستت دارم امید... با نگیں نرقص. با من برقص... با من بامن.

ان قدر با من را تکرار کرد که دوباره بی صدا افتاد امید متاثر نگاهش کرد وقتی از خوابیدنش مطمئن شد از اتاق آمد بیرون فکر کرد: چقدر امشب به بهار سخت گذشت .

فصل ۱۹

بهار دو عکس داد دست بنفشه و گفت: وقتی نشانش دادی بگو خواهرم خیلی بهت سلام رساند و گفت بهتر است به جای فضولی کردن در کار دیگران سرش به درس و مشقش باشد.

بنفشه صورت بهار را بوسید و با خوشحالی رفت تا عکس را نشان الناز بدهد بهار سراغ بهزاد را از مادرش گرفت.

-بعد از ظهر ها میروم سر کار.

-سر کار؟ چه کاری؟

-مدرسه که تعطیل می شود می رود با دوستش بازار چند روزی است که لوازم واکس زدن خریده و توی بازار کار می کند.

چشمان بهار سیاهی رفت انگار چرخ و مادر و خانه دور سرش تاب می خوردند خیلی طول کشید تا از ان حالت بیرون

بیايد.اخ بهزاد داداش کوچولو من كار مي كند؟با ان دستهاي كوچكش چطوري مي خواهد كفش هاي مردم را واكس بزند توي اين هواي سرد اخ.لابد دستهايش كرخت مي شود و مجبور است انها را به هم بمالد و دوياره كار كند بميرم الهي همش تقصير من است اگر به كتي اعتماد نكرده بودم الان به مقدار كافي پول توي حسابشان بود و بهزاد مجبور نبود با اين سن و سال كم كار كند.بهار برادرش را در حال واكس زدن مجسم كرد بيشر شكنجه مي شد بيشر از دست خودش عصباني مي شد و بيشر دلش مي خواست كتي را پيدا كند و مثل گرگي گرسنه او را تيكه و پاره كند.بهار سرش را گذاشت روي بالشت.بهار دلش مي خواست از مادرش پرسد بهزاد لباس گرم پوشيده؟

وقتي برگشت اين را از مادرش پرسد ديد او سرش را گذاشته روي چرخ و گه گاهي فین مي كشد دلش طاقت نياورد بلند شد و رفت کنار مادرش او را بغل كرد و با بغض گفت:اخ مادر الهي من بميرم من دختر بدی هستم حق داريد از دست من ناراحت و دلگير باشيد مادر لابد خودت فهميده اي كه كتي پولها را برده و يك ريال هم از ان پول نفرين شده دستم را نگرفت مادر شما مي توانيد همين حالا دارم بزنيد مي توانيد همين حالا مرا بكشيد مرا بگذاريد زير چرخ من مایه شرم و ابرورزی شما هستم مادر خيلي ممنون مي شوم مرا بكشيد و از اين زندگي نكبت خلاص كنيد.

مادر كه ضجه مي زد و از شنيدن حرفهاي دخترش بي تاب تر شد سر بهار را در اغوش كشيد.بنفشه كه از خانه دوستش برگشته بود خواهر و مادرش را در اغوش هم ديد گوشه اي چمباتمه زد و در سكوت به تماشا نشست.

-اخ مادر بهزاد.كاش مي مردم و نمي شنيدم كه برادر كوچكم با ان دستهاي نحيفش كار مي كند مادر من بايد بميرم بايد همين الان مرا بكشي و راحتم كني خواهش مي كنم مادر خواهش ميكنم.

مادر صورت گريان دخترش را بوسيد بعد از مدتها با مهرباني گفت:جلوي بنفشه از اين حرفها نزن بعد از اينكه رفتي كلي سيم جيمم ميكند كه چرا ابجي بهار گفت مرا بكش.

بهار گريه هاي مادرش را كه مي ديد و خطوط چهره در هم شكسته اش بيشر قلبش را در هم مي فشرد و بيشر به حال خودش افسوس مي خورد.بهار از خانواده اش كه جدا شد سوار بر تاكسي به سمت اپارتمانش رفت فكر كرد بايد با اميد

صحبت کنم فقط او می تواند کمک کند بعد که یاد چهره سیاه و واکسی بهزاد افتاد سرش را به شیشه تاکسی چسباند و پنهان از دید راننده اشک ریخت.

امید که برگشت مثل همیشه سر حال و سر دماغ نبود حوصله هیچ چیز را نداشت. بهار طاقت دیدن چهره افسرده امید را نداشت هر چند رفتار امید مثل قبل بود حتی پس از بازگشتش از تبریز بدتر هم شده بود اما با این همه رفته رفته احساس می کرد بر میزان علاقه اش افزوده می شود. حس عادت و وابستگی جایش را به عشق و دوستی می داد. نمی دانست چطور باید این عشق را به امید تقدیم کند؟ نمی دانست امید این عشق را می پذیرد یا در کمال سنگدلی و قساوت دست رد بر سینه اش می زند اما در حال حاضر چیزی که بیشتر از همه حائز اهمیت بود رساندن کمک مادی به خانواده اش بود با خودش گفت: بهزاد و بنفشه باید درس بخوانند. نباید ارزوهای کوچکشان ته دلشان عقده شود بهزاد نباید کار کند با ان دستهای کوچک اخ دوباره اشکش سرازیر شد. امید خسته از هوای دم کرده اتاق به ناچار آمد توی هال نگاهش به بهار افتاد که روی مبل چرت می زد با چند سرفه بهار را متوجه خودش کرد نمی دانست فقط دلش می خواست سر بهار داد بکشد.

-تو هم از خدایه که من بروم توی اتاق خواب در را ببندم و تو هم با خیال راحت اینجا چرت بزنی. و فکر کرد: نمی دانم چرا دلم می خواهد سرت داد بکشم یا می دانم و خودم را به ان راه زده ام؟
بهار خودش را جمع و جور کرد هیچ علتی برای این خشم نمی جست نمی دانست چرا امید اینگونه مقابلش ایستاده و به رویش اتش می کشد از جا بلند شد و رفت روبرویش ایستاد

-شما چرا امروز این قدر صدایتان را می برید بالا؟ من کر نیستم. آرام هم حرف بزنی می شنوم.

امید خواست لب باز کند و خشمش را در پس حرف های ازار دهنده تحویلش دهد اما لب فرو بست و چند نفس عمیق

کشید. بهار با تعجب گفت: تو از چیزی ناراحتی. درسته؟

امید سرش را تکان داد.

-دلت می خواهد این ناراحتی را سر کسی خالی کنی و به ظاهر دیواری کوتاهتر از دیوار من پیدا نکردی درسته؟
امید دوباره سر تکان داد.

-خوب من آماده ام هر طور می خواهی خودت را تخلیه کن دوست داری داد بکش دوست داری کتکم بزن هر طور که
بیشتر دلت خنک می شود. و رفت جلوتر و نشست جلوی پای امید.

-بهار این خیلی احمقانه است که بخواهم با تو درد و دل کنم ولی در حال حاضر جز تو کسب را ندارم من باید حرف
بزنم والا می ترکم.

بهار نشست کنارش روی مبل.

-ببین بهار بهت گفته بودم که من نامزد دارم و عاشق نامزد هستم؟

بهار شاهد تیر کشیدن قلبش بود

-بله گفتم.

-حالا فکر می کنم احساسی که به نامزد داشتم عشق نبوده یک نوع عادت و وابستگی شدید بوده اخه از بچگی با هم
بزرگ شده ایم و با هم دوست بوده ایم این دوستی به حدی عمیق شده بود که همه فکر می کردند ما عاشق هم هستیم
یعنی خودم هم همین فکر را می کردم حالا فهمیدم این احساس ساده چیزی جز دوستی نبوده چیزی به جز عادت و
وابستگی نبوده عادتی که پس از آمدن من به تهران رفته رفته و به مرور زمان کم رنگ شده امروز که اینجا هستم فکر
می کنم هیچ احساسی نسبت به فرانک ندارم فکر می کنم همه چیز یکهو از هم فرو پاشیده و به تلی خاک تبدیل شده
شاید باور نکنی خودم را در تنهایی حبس می کنم و می گردم توی قلبم تا ان احساس قدیمی را دوباره پیدا کنم ولی
فایده ای ندارد تمام قلبم را هزار بار زیر و رو کردم و چیزی پیدا نکردم فرانک به همین زودی مثل یک خاطره در
حافظه ام گم و گور شده گاهی حتی اسمش را هم نمی توانم به یاد بیاورم یک روز می گفتم بدون فرانک می میرم و قادر
به نفس کشیدن نیستم ولی تا به تهران امدم و چشمم به زرق و برق اینجا افتاد انگار با لاک غلط گیر روی اشتباه های

ذهنی و احساسی من خط کشیده شد هیچی خاطر من نیست نمی دانم ان همه عشق و علاقه چی شد و کجا رفت بهار من تازه فهمیدم این همه از سال از عمرم را در چهارچوب قید و بندهای خانواده ام از دست دادم تازه فهمیدم این زندگی با ان زندگی که من داشتم و فکر می کردم خوشبختی یعنی همین از زمین تا آسمان فرق می کند تازه فهمیدم عشق یعنی چه بهار تازه متوجه شدم چقدر از همه چیز عقبم چقدر از تجدد و خوشبختی دورم دیدی ادم وقتی از هواپیما جا می ماند چقدر غصه می خورد من هم الان این حس را دارم فکر می کنم سالهای زیادی از عمرم را هدر داده ام و از خیلی از پروازهای رو به خوشبختی جا مانده ام.

بهار ساکت و خاموش سر به زیر انداخته بود و منتظر بود امید حرفهایش را تمام کند کمی بعد امید از جا برخاست کف کرده بود اما دلش می خواست باز هم حرف بزند.

-بهار من می خواهم ازاد باشم و ازاد زندگی کنم هیچ قید و بندی را نمی خواهم می خواهم عشق کنم می فهمی بهار؟ از زندگی لذت ببرم از جوانی ام از تمام امکاناتی که دارم می خواهم تمام عقب افتادگیها را جبران کنم ان هم دور از تمام خط مشی هایی که پدر و مادرم برایم تعیین می کردند و من خودم را مستلزم می دانستم پا از ان خط بیرون نگذارم پسرهایی اینجا انقدر وسیله برای خوشگذرانی دارند که وقتی فکر می کنم مخم سوت می کشد تازه می فهمم من با این همه ثروت و امکانات چقدر از همه عقبم نمی دانی وقتی می فهمند من زن صیغه ای دارم چقدر مسخره ام می کنند و دستم می اندازند به من می گویند املم عقب افتاده ام زن صیغه ای مال مرد هایی است که از دست زنهایشان خسته شده اند و پنهانی می خواهند عشق کنند و به کیفشان برسند نه این که من به این جوانی و این همه دختری که حسرت با من بودن را دارند بهار من می خواهم بعد از این زندگی کنم نفس بکشم بی هیچ قید و بندی می خواهم هر روز یکی باشم و نمی خواهم احساس یکنواختی کنم می فهمی حتی تو را هم نمی خواهم یعنی زن صیغه ای نمی خواهم. و نفس عمیقی کشید هیچ از اشوبی که در دل بهار به پا کرده بود خبر نداشت یعنی برایش مهم نبود بهار چه حالی پیدا کرده.

بهار تبلور بغض را احساس کرد. اه چه راحت چشم در چشمش دوخت و گفت نمی خواهمت و حالا چه ساکت در مبل لم

داده و به او نگاه می کند بهار خواست حرفی بزند دید نمی تواند بهار نفهمید امید کی از مقابلش برخاست و رفت و با سینی چای برگشت.

-ببین بهار نمی خواهم بهت دروغ بگویم تو به خاطر مشکلاتی که داشتی زن من شده ای می دانم پولی هم دستت را نگرفت ولی تو زیبایی ان قدر زیبا که مردان دیگری هم هستند که بخواهند بابت این زیبایی پول پردازند و از ان بهره مند شوند راستش نمی خواهم دیگر به این وضع ادامه دهم نمی خواهم فقط تو را داشته باشم و بعد از یک مدت وجودت در این خانه برایم کسالت اور شود همین حالا کسانی هستند که حاضرند به خاطر تو..

اشک های بهار سرازیر شد امید لحظه ای پشیمان از حرف هایی که زده بود خواست از بهار دلجویی کند اما در ان لحظه قلبش از مغزش فرمان می برد و مغزش بی چون و چرا دستور های خود خواهانه صادر می کرد
-ببین بهار می دانم چه احساسی داری تو باید..

-نه نمی دانی چه احساسی دارم مطمئن نمی دانی تو فقط به فکر خودت هستی.
امید کلافه شد.

-اره فقط به فکر خودم هستم این روزها همه به فکر خودشان هستند حتی تو به چه زبانی باید به تو حالی کنم که احتیاجی به تو ندارم در واقع از وجودت خسته شدم یک ماهی است که در اختیارم بودی من بعد از این دنبال تنوع می گردم دیگر تو را نمی خواهم برایم تکراری شدی نمی خواستم اینها را بگویم ولی خودت مجبورم کردی.

بهار میان حق هق گفت:باشه دستت درد نکند این را زودتر می گفتمی مرا باش که فکر می کردم به خاطر عشقی که به نامزدت داری مرا نمی خواهی نگو اقا یک دل و هزار سودا.

-به تو مربوط نیست تو بابت اینکه از وجودت مایه گذاشتی هفت میلیون از من گرفتی حالا اگر دوستت از حماقتت سوء استفاده کرده به من مربوط نیست هیچ منتهی نداری سر من بگذاری.

بهار هر لحظه بیشتر می شکست.

-راست می گویی حق با توست من تاریخ مصرفم گذشته متاسفم که یک ماه بیشتر به دردت نخوردم متاسفم که اینقدر زود از وجود من سیر شدی ولی تو هم باید متاسف باشی از اینکه...از اینکه..

-از اینکه چی؟

لحن امید به قدری تند و عصبی بود که بهار جرات نکرد چیزی بگوید آخرین قطره های اشک از گوشه چشمانش سرازیر شد و در سکوت به چشمان خودخواه امید خیره ماند .

فصل ۲۰

بهار سرش را فرو کرد توی پشته صندلی امید استارت زد و بوق زنان از باغ آمد بیرون آخر وقت بود و هار فرصت نکرد به ساعت نگاهی بندازد امید شب خوشی را گذرانده بود هر دو در مهمانی شرکت کرده بودند تولد یکی از بچه ها بود امید می دانست جشن تولد سامان است اما بهار نمی دانست و هیچ اهمیتی هم برایش نداشت. امید با چند دختر زیبا آشنا شده بود با همه رقصید و از دوستان خودش خواست بهار را تنها نگذارند برایش مهم نبود چند نفر به جان بهار افتاده اند و امانش را بریده اند .بهار با تکان ماشین خوابش برد زمانی که امید سوت زنان صدا زد بهار رسیدیم چشمهایش را باز کرد لحظه اول هم جا را تار دید در نوشیدن مشروب زیاده روی نکرده بود اما چشمانش سیاهی می رفت تا برسد داخل پارتمان چند بار نزدیک بود بیفتد و امید بود که او را از سقوط احتمالی نجات می داد. امید نیامده رفت زیر دوش بهار درجه شومینه را زیاد کرد سردش بود وقتی امید از حمام آمد بیرون بهار را زیر پتو لرزان دید خندید.

-چاییدی نکنه باز زیادی زدی بالا؟

بهار سرخ شد و هیچ نگفت امید نشست روی مبل.

-خیلی امشب خوش گذشت.

بهار همچنان در سکوت نگاهش می کرد و به حال خودش افسوس می خورد که عاشق چنین ادمی شده است امید که از خاموشی بهار حوصله اش سر رفته بود از جا بلند شد و گفت: باید بخوابم یادت باشد صبح که بیدار شدی مرا هم بیدار کنی.

بهار دیگر سردش نبود بلند شد و او را صدا زد امید به طرفش برگشت. برایش مهم نبود به او گفته بود دیگر احتیاجی ندارد مهم این بود که امید بفهمد بهار دوستش دارد.

-چیه بهار؟ اگر می خواهی فقط اینطور زل بزنی به من باید بگویم هیچ حوصله ندارم

بهار به سختی گفت: امید... من

امید بی حوصله سرش را کج کرد و منتظر ماند.

-بین امید من... تو چطوری بگویم من عاشق شده ام.

امید پوزخند زد.

-تو را به خدا فقط نگو عاشق من شده ای باشه؟

این بار دانه های درشت اشک بود که چشمان خوشرنگ بهار را پوشانده بود

-امید من... من... دوستت دارم ان قدر زیاد که نگو.

امید هر دو دستش را روی گونه بهار گذاشت و گفت: این عشق نیست بهار تو هم مثل من گرفتار نوعی عادت شده ای

ولی خوب از احساسی که به من داری ممنونم.

بهار حق هق کنان گفت: همین یعنی برای تو مهم نیست که...

-بین بهار من الان خسته ام و فردا کلاس دارم... عشق و علاقه را بگذار برای بعد

-نه تو باید همین الان به حرفهای من گوش کنی بین امید می دانم که لیاقت تو را ندارم ولی ازت خواهش می کنم خیلی

کم اندازه سر سوزندوستم داشته باشی.

امید دلش به حال بهار سوخت سعی کرد با ملایمت خودش را از شر عشق بهار خلاص کند.

-ببین عزیز دلم من هیچ احساسی نسبت به تو ندارم جز اینکه فقط بگویم زیبایی همین میدانی امشب چند نفر به من گفتند دوستت دارم؟ من به عشقتو احتیاجی ندارم بهار نمی خواهم دلت را بشکنم ولی دیگه بهت اجازه نمی دهم به من ابراز عشق و علاقه کنی متاسفم این را می گویم تو لیاقت مرا نداری خیلی زیبایی ولی این زیبایی همین حالا هم برایم تکراری شده از نظر من تو فقط زنی هستی که به خاطر پول حاضری هر کاری بکنی در اصل یک زن خود فروش هستی چطور از من انتظار داری عشق یک زن خود فروش را بپذیرم این عشق را همین جا ریشه کن کن بهار چون اگر دامنه پیدا کند دودش به چشم خودت می رود من به تو حتی فکر هم نمی کنم تمام.

امید به اتاق خواب رفت و بهار را با دنیایی از یاس تنها گذاشت صدای ضبط صوت را بلند کرد مبادا صدای گریه بهار به گوشش برسد بیچاره بهار که دستش را روی دهانش گذاشته بود اما از پس گریه هایش بر نمی آمد

اخ امید چطور دلت آمد این قدر بی رحم باشی و پا روی قلبم بگذاری پا روی قلب پاره پاره ام روی قلبی که درست یا غلط به عشق تو می تپید اه خبر از دلم نداری امید صدای ضبط را هر چه قدر می توانی بلند کن می دانم اگر کر هم شوی صدای گریه ام را می شنوی چون دلم را سوزاندی و خاکسترش را هم بر باد دادی اره خودت را بزنی به نشنیدن تقصیر من است که دوستت دارم که عاشق تو ادم سنگدل شده ام من یک زن خود فروشم حق با توست اخ خدا لعنت کند کتی را که مرا به این روز انداخت من داشتم زندگیم را می کردم دست کم با جواد می توانستم سر و سامانی بگیرم نه اینکه... نه اینکه..

بهار سرش را گذاشت روی میز و بغضش ترکید.. امید دستهایش را گذاشته بود زیر سرش و زل زده بود به سقف صدای ضبط صوت بلند بود اما صدای گریه های بهار را می شنید می دانست با بی رحمی با او برخورد کرده می دانست روح لطیف بهار رادر هم شکسته است اما برایش مهم نبود مهم راهی بود که تازه پیش پایش باز شده بود مهم عیش و نوش و خوشگذرانی بود به حال خودش تاسف خورد که این همه از دیگران عقب مانده بود.

روز بعد امید که از دانشگاه برگشت از بهار خواست به کافی شاپ بروند بهار خوشحال از این پیشنهاد غیر متقربه به خیال اینکه امید تغییر عقیده داده و می خواد از بهار دلجویی کند لباس پوشید و به سرعت خود را آماده کرد.

امید فنجان قهوه را روی میز گذاشت بهار با اشتیاق به امید چشم دوخته بود امید کمی حاشیه رفت وقتی چشمان بهار بی تابی را دید تصمیم گرفت برود سر اصل مطلب.

-ببین بهار یکی از دوستانم سامان را می گویم همان که ان شب جشن تولد گرفته بود اره دیدیش می دانی از تو خیلی خوشش آمده همان شب راجع به تو از من پرس و جو کرد امروز هم با همراه من تماس گرفت می دانی سامان از اصفهان آمده اینجا درس بخواند خیلی پسر دست و دلبازی است دیدی چه جشن تولدی گرفت خلاصه از تو خوشش آمده که..که..

بهار که تماشوق و ذوقش از بین رفته بود اهسته گفت:خوب بعدش را بگو..

امید نمی خواست به بهار نگاه کند ادامه داد:خواسته با تو صحبت کنم که صیغه اش بشوی..

پشت بهار تیر کشید فکر کرد همین حالاست که قلبش از هم متلاشی شود و نقش بر زمین گردد امید گاهی بالای سرش ایستاده بود گاهی زیر پایش امید هنوز داشت می گفت اما بهار دیگر چیزی نمی شنید از جا برخاست و بی هیچ کلامی راه خروج را در پیش گرفت مهم نبود امید پشت سرش می دود و صدایش می کند مهم نبود ماشینها جلوی پایش ترمز می کنند و یک بار نزدیک بود با یکی از آنها برخورد کند کسی دست او را از پشت کشید بهار می دانست امید است اما نمی دیدش.

-کجا میروی بهار این اداها چیست که در می اوری همین جا بایست تا بروم ماشین را بیاورم باشه؟

بهار چیزی نگفت چطور می توانست باور کند امید همچین پیشنهاد شرم اوری به او بدهد در پس هاله ای از سیاهی نشست روی صندلی نمی دانست امید کمکش کرد بنشیند یا خودش نشست.

-ببین بهار من حرف بدی نزدم در واقع پیشنهاد خوبی هم بهت داده ام... هرطوری که شده این صیغه را باطل می کنم و

جدا از تو زندگی میکنم... می توانم خیلی راحت بگویم تو آنطرف خوب، من اینطرف خوب، ولی چون میدانم مشکل مالی داری...

-دستت درد نکند... از اینکه به فکر من هستی ممنون. خودت را شرمند کرده.

پره های بینی اش می لرزید و لبهایش با ارتعاش مخصوصی تکان می خورد. بغض صدایش را حاشیه میزد و گاهی خودش را زیادی تحمیل می کرد.

-امید چرا نمی فهمی دوستت دارم... جواب عشق و علاقه ی من این است؟! که مرا ببخشی به یکی دیگر؟ انگار که عروسکی را می بخشی؟

امید با بی حوصلگی گفت: آه، بهار... دوباره شروع نکن... حوصله اش را ندارم.

بهار فین بلندی کشید و گفت: تو داری بامن شوخی میکنی، نه؟ میخوای منو امتحان کنی و مطمئن شوی که دوستت دارم یانه؟ درسته؟ به من بگو که همینطور است، بگو که داری شوخی میکنی؟

امید متاثر و اندیشناک نگاه گذرای به بهار انداخت که اشک چهره ی مهتابیش را شستشو میداد. انگشت شستش را بر لب گذاشت و هیچ نگفت. بهار سرش را به شیشه ی اتومبیل چسباند و دیگر هیچ نگفت. میدانست امید با او خیال خوشی ندارد، می دانست خودش را نمیتواند بفریبد. در طول راه چهره رنجور مادرش پیش چشمانش بود و صورت واکسی برادرش چسبیده به شیشه اتومبیل امید به او نیشخند می زد.

امید و بهار وقتی به خانه برگشتند کلی با هم بحث کردند.

-ببین بهار نمی دانم تو از بابت چی ناراحتی؟ هفت میلیون را که از دست دادی حالا من با رضایت حاضر شدم این صیغه را باطل کنم و کس دیگری را جایگزین خودم بکنم تا او احتیاجات مالی تو را فراهم کند پس دیگر چه مرگت است؟

-نمی دانی چه مرگم است؟ تو می دانی.. خنگ که نیستی من عاشقتم امید حالا تو هی خودت را به کوچه علی چپ بزنی چطور دلت می آید با من این معامله را بکنی؟

-کدام معامله بهار؟ یک روز می فهمی که چقدر در حق تو خوبی کردم.

-هه..هه..بله خیلی خوبی کردی یک روز شاید یک روز فهمیدم.

امید از این جر و بحث خسته شده بود

-من دلم میخواهد این صیغه را باطل کنم تو هم بعدش هر غلطی دوست داری بکن تقصیر من است است که می خواهم در حقت خوبی کنم.

بهار با بغض گفت: من همه چیز را به پدر و مادرت می گویم می گویم چه خیالاتی توی سرت است.

امید انگشت تهدیدش را به طرفش گرفت و گفت "جرات نداری این کار را بکنی پدر و مادرم بو ببرند فاتحه ات خوانده است فهمیدی.

دوباره بغضش ترکیب چرا امید این حق من نیست به خدا داری به من ظلم میکنی من که این همه دوستت دارم فکر کرد هنوز هم دوستش دارم عاشق چشمان دریایی رنگش هستم می پرستمش تا حالا نمی دانستم او را بعد از خدا می پرستم تا حالا نمی دانستم بدون او می میرم نه نه امکان ندارد دست از سرش بردارم باید هر طور است وادارش کنم دوستم داشته باشد.

بهار نشست لبه تخت امید پشتش را به او کرد بهار لبهایش را ورچید.

-بین امید جان نباید این قدر شتابزده عمل کنی شلید یک وقت پشیمان شدی شاید..

-اگر یک روز پشیمان شوم پای حساب خودم...

-امید چرا دوستم نداری؟

-چند بار برایت توضیح بدهم؟ خسته شدم.

-نمی خواهد دوستم داشته باشی فقط بگذار من همین جا بمانم قول می دهم مزاحم کارهای تو نباشم عوضش خانه را برایت مرتب می کنم و برایت غذاهای خوشمزه می پزم و هر وقت دوست داشتی..

-نه...نه...نه..بهار داری خفه ام میکنی به چه زبانی بگویم نمی خواهمت دست از سرم بردار حوصله این بچه بازی های تو را ندارم نه احتیاج به اشپز دارم نه خدمتکار خودم کارخایم را انجام می دهم خواهش می کنم ان قدر خودت را نزن به حماقت و کودنی یک کمی بفهم وقتی بهت می گویم نمی خواهمت این قدر خودت را خوار و سبک نکن.

به راستی از دست بهار خسته شده بود بهار فکر کرد حق با امید است من چرا دارم خودم را سبک می کنم که ثابت کنم چقدر احمق و بیچاره ام؟ این اقا قلبی ندارد که نرم شود اشک هایم را ببیند و مهربان شود بیشتر از این ناید خودم را کوچک کنم.

-باشه دیگه به دست و پایت نمی افتم هر کاری خودت دوست داری بکن مرا به هر که می خواهی ببخش قیمتش هم برایم مهم نیست چون خودم فکر می کنم به اندازه پشه هم نمی ارزم باشه امید خان..دیگه حوصله ات را سر نمی برم اعصابت را هم نمی ریزم بخواب خوب هم بخواب خوابهای رنگی هم بین خواب دختر های جور و واجور خواب خوش گذرانی های رویایی ان الله که خوابهایت تعبیر شود.

بهار دوان دوان از اتاق بیرون رفت خودش را انداخت روی کاناپه به خودش قول داد گریه نکند فکر کرد: نه من نباید گریه کنم نباید عاشق می شدم عاشق کسی که هیچ احساسی به من ندارد و به چشم یک زن خود فروش به من نگاه می کند حالا که شدم اینجوری باید تاوان پس بدهم حقم است ولی یک روز تلافی این همه اشکی که به هدر رفت را در می اورم می دانم که فرصت تلافی به من دست می دهد می دانم یک روز اشک های او هم به هدر میرود اخ ادم اینقدر سنگدل ادم این قدر سخت به حسابت می سم امید همان طور که توبه حسابم رسیدی نمی بخشمت نه نمی بخشمت.

فصل ۲۱

-درسها سنگین شدند مادر نمیتونستم پیام...نه...حالم خوب است... هیچ مشکلی ندارم. به فرانک بگو هفته ی بعد می

آیم دیدنش... مادر خوب من هم دلم برایتان تنگ شده...

امید رفت کنار پنجره و گوشه ی پرده را کنار زد.

-همینجاست... آشپزیش بهتر شده..ولی... بخاطر آشپزی و این چیزهانیست که میخواهم صیغه را باطل کنم... بین مادر... به شما گفته بودم من احتیاج به زن صیغه ای ندارم... من میخواهم فکرم را روی درسهایم متمرکز کنم... نه... اشتباه نمی کنم... شما اشتباه کردید...

از کنار پنجره رفت طرف شومینه و روی صندلی نشست.

-من فکرهایم را کرده ام مادر... احتیاجی به آمدن شما نیست... کاری ندارد که، فردا میرویم محضر وصیغه نامه را باطل می کنیم... آره، خوب معلوم است که به همین راحتی... من دارم اینجا عذاب می کشم، آنوقت شما نگران هفت میلیونتان هستید... بخاطر من هفت میلیون را ندید بگیرید... مادر من دلم راضی نمی شود به عشق فرانک خیانت کنم... خوب این هم یک جور خیانت است دیگه، چرا خودمان را گول بزیم... بهار از مقابلش گذشت و لحظه ای حواسش را پرت کرد.

-خواهش میکنم سعی نکنید رای من را عوض کنید، چون تمام فکرهایم را ریخته ام روی هم و تصمیم گرفتم... شما نگران نباشید... مادر جان من دیگه بزرگ شده ام... میخواهی با من قهر کنی؟ پس اگر قهر نیستی بگو دوستم داری... منم خیلی زیاد دوستان دارم... هم شما را و هم پدر جان را... نه... دیگه کاری ندارم... نگران هیچ چیز نباشید... خداحافظ...

بی سیمرا گذاشت روی میز. چشمان پرتمسخر بهار پیش رویش بود و لبخند پرمفومی هم آن را آذین می کرد.

-چیه؟

بهار شانه هایش را انداخت بالا. -هیچی مادرت خیلی باید به پسرش افتخار کند که حاضر نیست به عشقش خیانت کند.

امید با لحن پرغیظی گفت: به تو مربوط نیست... باز میخواهی شروع کنی؟ بهسلامتی عازم هستی... کجا انشالله؟

-ترس دیگه خیال ندارم شروع کنم. من آماده ام که بریم محضر و صیغه نامه را باطل کنیم.

چشمان درشت امید گرد شدند و چرخیدند به طرف او که داشت می رفت طره آشپزخانه. بهار لیوان آبی برای خودش

ریخت. چشمان گرد امید تنگ شدند و لبهایش شد یک خط باریک.

-دیگه حاضر نیستم، حتی برای یه لحظه اینجا پیش تو بمونم. همین امروز همه چیز را تمام می کنیم.

امید از روی صندلی بلند شد. چشمان تنگش دوباره گرد شدند، داشت میرفت طرف آشپزخانه.

-چی شد یکدفعه آمدی سر عقل!

قلب بهار سوخت.

-سرعقل؟ یا بی عقلی؟

بعد آهی کشید و ادامه داد: دیروز با سامان صحبت کردم... میدانم که تو ازش خواستی به من زنگ بزنی و بامن صحبت

کند...

-پیشنهاد وسوسه کننده ای بهت داده؟

لحنش تلخ و گزنده بود.

-این دیگه به شما مربوط نیست... مگه فرقی هم به حالت میکند؟

لحنش ملامت آمیز بود.

-نه به قول خودت قدر پشه هم نمی ارزی. حالا که تو آماده ای، من هم آماده ام، من هم حاضر نیستم، حتی برای یک

لحظه دیگه وجود تو را در این خانه تحمل کنم. بهار با قلبی شکسته روی صندلی وسط آشپزخانه نشست و فکر کرد: نباید

گریه کنم خدایا کمک کن وقتی میشکنم امید صدای شکستنم را نشنود کمک کن ته مانده غرور و شخصیتم را حفظ

کنم دوباره لیوان آبی برای خودش ریخت و بغضش را فرو خورد. ساعتی بعد هر دو به محضر رفتند و حدود یک ماه بعد

با پشت سر گذاشتن مراحل و انجام آزمایشات مربوط به باردار نبودن بهار پای صیغه نامه باطل شدن را امضا کردند

وقتی از هم جدا شدند امید با کشیدن نفس عمیقی انگار بند سختی را از پایش جدا کرده اند لبخند زنان گفت: اگر با سامان به توافق نرسیدی موردهای دیگری نیز هم هست که بهت پیشنهاد بدهم.

بهار اه عمیقی کشید پوزخند زنان گفت: از لطف ممنونم. بعد همراه با نگاه سنگین از کنار او گذشت امید هم چنان ایستاده بود و به دور شدن بهار نگاه می کرد ان قدر ایستاد تا بهار با سری پایین و گام های سست رفت ان سوی خیابان و برای یک تاکسی دست تکان داد سعی کرد بی تفاوت باشد در ماشین را باز کرد.

-هیچ ناراحت نیستم تازه خیلی هم خوشحالم سوییچ را چرخاند. کاش می رساندمش.

تازه باران گرفته بود و تاکسی های پر مسافر از مقابل بهار می گذشتند بهار خودش را درهم می فشرد تا گرم شود امید بخاری ماشین را روشن کرد.

-ولش کن به من چه سردش است تاکسی نمی ایستد یا باران می بارد.

پا گذاشت روی پدال گاز نمی دانست چرا دارد دور می زند بهار گاهی دستهایش را می مالید به هم و می برد جلوی دهانش و رها می کرد امید محکم کوبید روی ترمز اخر حریف دل خودش نشد دنده عقب گرفت و مقابل بهار ایستاد بهار او را دید که بی اعتنا از مقابلش گذشت اما نمی دانست چرا دوباره دنده عقب گرفت سعی کرد بی اعتنایی کند.

-بهار سوار شو برسانمت.

-با تاکسی می روم مزاحم شما نمی شوم.

امید در جلو را باز کرد.

-لجبازی نکن می رسانمت زیر این باران تاکسی گیر نمی آید.

بهار فکر کرد: دلش به حال سوخت. چه عجب از ان دل سنگ! و ناچار سوار شد امید نگاهی به چهره بهار انداخت که

سوز و سرما لبهایش را سرخ کرده بود فکر کرد: در این حالت زیباتر شده

-نشانی را به من می گویی؟

بهار در حالیکه زل زده بود به شلوغی ارام و شمرده نشونی را داد و برای اینکه مجبور نباشد با او صحبت کند خودش را در هم کشید و چشم هایش را روی هم گذاشت امید لب باز کرد چیزی بگوید که دید چشم های بهار بسته است فکر کرد: حق دارد شاید بهش بد کردم..

بهار با متوقف شدن اتومبیل چشمهایش را از هم گشود.

-تعجب می کنم این کوچه های تنگ را با ماشین من چطور رانندگی کردی؟

بهار چیزی نگفت و در را باز کرد امید از بی اعتنایی بهار داشت خودش به جوش می آمد بهار ضربه ای به در نواخت و نمیدانست امید چرا حرکت نمی کند امید که در انتظار تعارفی خشک و خالی از طرف بهار بود وقتی با سردی او متوجه شد انگار دلش زخم خورد خواست دنده عقب بگیرد که دید در باز شد کنجاوی نگذاشت پایش را بگذارد روی پدال گاز بهار کسی را در اغوش گرفت امید از این زاویه تنها نیم رخ دختر بچه ای را دید که هیچ شباهتی به بهار نداشت سمتوجه شد و بهار و دختر بچه به او نگاه می کنند سوییچ راچر خاند ماشین خاموش شد دید دختر بچه به طرف اتومبیل می آید دستپاچه از ماشین پرید بیرون هنوز به هیچ چیز فکر نکرده بود که دختر بچه خودش را پرت کرد در اغوش او امید حیرت زده به نگاه اشکی بهار نگاه کرد و بر موهای دختر بچه چنگ انداخت حس غریب باعث شد امید نسبت به آن بچه محبت کند دخترک سر از اغوش او برداشت و چشمان تپله ای اش را به چشمان خوشرنگ امید دوخت -خیلی دلم می خواست شما را ببینم اقا امید ابجی بهار خیلی از شما تعریف کرده چه خوب کردید امید دیدن ما..تا امید به خودش بیاید و حرفی بزند بهار خطاب به خواهرش گفت: بنفشه جان اقا امید کار دارد باید بروند اذیتش نکن.

بنفشه با بغض گفت: ولی اچه..

-همین که گفتم زیر باران خوب نیست بایستیم خیس مس شویم و ممکن است سرما بخوریم.

بنفشه صورت امید را بوسید و از او خواست او را بگذارد پایین بنفشه از امید خداحافظی کرد و دوید به طرف خواهرش. بهار بنفشه را هل داد تو و برگشت نگاهی به امید انداخت فکر کرد: خداحافظی زیر باران چه غم انگیز است.

بهار ارام گفت: خدا حافظ که خودش هم نشنید در را پشت سر خودش بست و سرش را بلند کرد و به آسمان ابری و بارانی زل زد. امید زیر باران ایستاده بود احساس پیچیده ای بر وجودش چنگ انداخته بود. نشست توی پشت فرمان دنده عقب که می گرفت چند قطره باران دوباره بر صورتش نشست باران اشکی که نمی دانست از کدام ابر دلتنگی سرازیر شده است.

بهار از سلان سرد مادرش دچار لرز خفیفی شد بنفشه از سر و کولش بالا میرفت

-وای چقدر خوش قیافه بود چه چشم های قشنگی داشت ماما ندیدی ابی ابی ابی. خیلی پر رنگ. وقتی بوسیدمش بیشتر از من خوشش آمد کاش می آمد و بیشتر می دیدمش و بیشتر با هم حرف میزدیم
بهار با لحنی که او را ناراحت نکند گفت: بنفشه جان این حرفها را بگذار واسه بعد من چند روزی اینجا پیش شما مهمانم راستی تو چرا امروز نرفتی مدرسه؟

-سرما خورده ببودم.. سه چهار روزی است که مدرسه نمی روم..

-سه چهار روز و با تعجب رو به مادرش گفت: چرا مادر؟

مادر خیلی کوتاه گفت: دکترش بهش استراحت داده.

بهار که هیچ علایم سرما خوردگی در بنفشه نمی دید دوباره پرسید: نگفت چشمه؟ فقط سرما خورده یا..

مادر نگاه پر معنایی به چشمانش انداخت که حامل پیام ناخوشایندی بود و قلب بهار را بسان زلزله ای قوی در هم فرو پاشید.

-پس گفتمی چند روز اینجا مهمانی؟

-نمی دانم امید می رود ماموریت هر وقت برگشت... تازه یادش آمد برای همیشه از امید جدا شده است. دلش می خواست هر چه زودتر بفهمد مریضی بنفشه چیست. ناهار در سکوت سنگینی صرف شد. بنفشه و بزاد پای تلویزیون خوابشان برد. سینی چای را گذاشت جلوی مادرش. بهار عاقبت خودش را خلاص کرد.

-مادر نمی خواهی بگویی بنفشه چش شده؟

مادر زد زیر گریه بهار در حالیکه شانه های مادر را می مالید با بغض گفت:چی شده مامان؟ تو را به خدا به من بگو.

-بهار بهار...بنفشه ن..خواهر بیچاره تو...

-خواهر بیچاره من چی مادر؟ تو را به امام رضا بگو تا نترکیدم.

-بنفشه مثل تمام بچه های کلاس اول آزمایش سلامت داد و رفت سر کلاس نشست بعد از دو ماه و نیم مدیر مدرسه به

اطلاع داد باید بروم با دکتری در آزمایشگاه هلال احمر صحبت کنم سه روز پیش رفتم دکتر به من گفت که روی خون

بنفشه آزمایشات زیادی صورت گرفته و متاسفانه متاسفانه...بنفشه...اخ بهار...دارم از دردمی میرم...امان از این

میگرن..امان از این درد قلب.

-ارام باش مادر تو را به خدا ارام باش اخرش به من می گویی بنفشه چش شده یا نه؟

-بهار بنفشه من ایدز گرفته...

چشمان بهار سیاهی رفت حالا مادر بود که شانه های دخترش را می مالید و او را به ارامش دعوت می کرد

بهار پرسید:چطوری ایدز گرفته؟

-این طور که خودش می گوید دو سه ماه پیش که با بعضی بچه ها توی پارک بازی می کردند سرنگی توی پایش فرو

میرود...زیر درخت کاجی افتاده بود دکتر از او پرسید به سرنگ دست زدی کلی رنگ به رنگ شد و گفت اگر بگویم

مامان دعوایم می کند الهی من بمیرم وقتی پایش زخم شد به روی خودش نیاورد و به من نگفت چون بدون اجازه من

رفته بود پارک می ترسید دعوایش کنم.

-اخ بیچاره بنفشه..خواهر کوچولوی من.

-مدیر مدرسه گفت نمی تواند دیگر به مدرسه بیاید به من گفتند برای درمان و جلوگیری از انتقال این بیماری به اعضای

دیگر خانواده باید در بخش مخصوصی نگه داری شود.

مادر زار زد بهار نگاه ماتش را از روی چهره معصوم خواهرش برداشت.

فصل ۲۲

یک هفته ای از صیغه شدن بهار و سامان می گذشت بهار بی انکه با کسی مشورت کند به صیغه سامان در آمده بود دیگر هیچ چیزی برایش در زندگی مهم نبود مهم نبود از چه راهی به پول برسد هدف تنها امرار معاش بود که بهار و خانواده اش به آن نیاز داشتند به خصوص بعد از اینکه فهمید خرج نگهداری و درمان خواهرش بسیار سرسام آور و کمر شکن است پیشنهاد سامان هیچ پیشنهاد جالبی نبود اما چاره ای جز موافقت نداشت حتی از زور ناچاری حاضر شد تن به خواسته های کثیف سامان بدهد روز پیش از جاری شدن صیغه مفصل با هم حرف زده بود و تمام برنامه هایش را مو به مو برای او تشریح کرد گفته بود: بین بهار میدانم که تو احتیاج مبرمی به پول داری من نمی توانم یک جا این پول را به تو بدهم پس شریکی با هم کار می کنیم به این صورت که تو صیغه من می شوی و من مشتری برایت پیدا می کنم که حاضرند بابت تو پول زیادی پرداخت کنند بعد با هم این پولها را تقسیم می کنیم بین من ادم فرصت طلب و کلاشی نیستم نمی خواهم از قبل تو به نوایی برسم می خواهم کاری کنم که هم چیزی به تو برسد و هم چیزی گیر من بیاید

بهار بی حوصله گفت: خوب چند درصدش مال من است؟

-نصف نصف

-کم است شصت من چهل شما...

-با اینکه بی انصافی است ولی باشد.

بهار نگاه بی فروغش را به نگاه سامان دوخته بود و با لحن گرفته ای گفته بود: من مقداری پول احتیاج دارم که می خواهم به من قرض بدهی.

سامان که بسیار بعید می دانست بهار خواسته اش را بپذیرد دیگر سر از پا نمی شناخت و از این معامله شیرین سر از پا نمی شناخت پس با کمال میل با خواسته بهار موافقت کرد و روز بعد که صیغه محرمیت جاری شد دویست هزار تومان به بهار قرض داد مشروط بر اینکه پول مشتری های چند وقتی بیشتر به جیب سامان برود تا بدهی بهار پرداخت شود. پس از شنیدن خبر بیماری خواهرش ان قدر قلبش درگیر غم و اندوه شده بود که دیگر به امید و خاطره عشقی که از او داشت را به یاد نمی آورد او همه چیز را از دست رفته می دید خودش را برای همیشه از دست رفته میدید چند بار به دیدن پدر کتی رفت و و از او جز خبرهای ناامید کننده نشنیده بود کتی اقامتش را گرفته بود و بهار رابرای همیشه از آمدن خود مایوس ساخت.

بهار زندگی و یا در اصل کار تازه اش را در خانه سامان آغاز کرد در شروع کار با چندین مشتری پولدار آغاز کرد و در همان دو سه روز اول بدهی اش را با سامان صاف کرد سامان خوشنود از این شروع موفقیت امیز که توام با سود قابل توجهی بود جشن مفصلی در ویلای یکی از دوستانش ترتیب داد بهار که خیالش از بابت بستری شدن خواهرش در بیمارستان راحت شده بود به خواست سامان ان شب زیباترین لباسش را پوشید و به نحو بسیار چشمگیری خودش را اراست می دانت امید هم در این جشن حضور خواهد داشت دو هفته ای بود که او را ندیده بود و از احساس دلتنگی شدیدی رنج می برد دلتنگی که با درد بیماری خواهرش رفته رفته به شکل یک درد کهنه در می آمد بهار هیچ دل و دماغ جشن مهمانی را نداشت اما چون نیازمند پول بود دیگر از هیچ کاری ابایی نداشت انگار روی قلبش را زنگار فراموشی پوشانده بود دلش نمی خواست به خودش فکر کند و آینده ای که از دست می داد تنها هم و غم زندگیش بیماری خواهرش بود.

امید که بعد از رفتن بهار خودش را در کابوس تنهایی اپارتمانش محبوس می دید سعی کرد به ساعتهای تفریحش بیفزاید تا رفته رفته به وضع جدید خو بگیرد اما تا به خانه بر می گشت و در سنگینی سکوت خانه غرق می شد دلش هوای پر حرفی های بهار را می کرد و شیرین کاری هایی که انجام می داد از طریق یکی از دوستانش با خبر شده بود که سامان

بهار را صیغه کرده اما از چند و چون ماجرا خبر نداشت وقتی سامان از او برای شرکت در جشنی دعوت کرد خوشحال شد پیش خودش فکر کرد بعد از چند روز بهار را می بیند و به پر حرفی هایش گوش خواهد داد امید از بین دوست دخترهای جدیدی که برای خودش دست و پا کرده بود یکی را برای همراهی در جشن انتخاب کرد بهترین لباس خودش را پوشید و جزو نخستین مهمانها بود که رسید ان شب بهار را زیباتر از همیشه دید با لبخندی دوستانه و مهر امیز به طرفش رفت و سلام کرد بهار نشنید یعنی خودش را زد به نشنیدن نگاه سرد و سنگینی به امید و دختر همراهش انداخت و جواب سلامش را با بی اعتنایی و چهره در هم داد و از مقابلش گذشت امید به هیچ عنوان انتظار این فتار سرد و را نداشت نگاه زخم خورده ای به دوست دخترش انداخت که انگار با لبخند زهر الودش به او خنجر می زد گوشه ای نشست و با نگاهش بهار را تعقیب کرد که داشت می رفت به طرف سامان او را به چند نفر معرفی کرد دوست دخترش پا روی پا انداخت و گفت: با هم دوست بودید؟

ان چند نفر دست بهار را گرفتند و با خود به اتاقی بردند که گوشه سالن بود در که بسته شد انگار بر قلب امید میخ

کوبیدند

-نه

-پس چی؟

-هیچی و از جا برخاست دستهایش را فرو کرد توی جیبش و نفسش را فوت کرد و بیرون باید می فهمید بهار و ان چند نفر چرا به داخل ان اتاق رفته بودند و در را به روی خودشان بسته بودند امید عصبی بود بدون انکه بخواهد همانطور که دستهایش در جیبش بود رفت به طرف سامان که داشت از مهمانان تازه خوش امدمی گفت. سامان را که تنها دید دست بر شانه اش گذاشت و در حالیکه او را با خودش همقدم می کرد گفت: چند نفری که بهار را در میان گرفتند کجا بردنش؟

سامان اهسته در گوش امید گفت: رفتند انجا که عرب نی انداخت.

چشمان امید زدند بیرون

-تو بلد نبودی ازش استفاده کنی نه تنها استفاده نکردی بلکه هفت میلیون بی زبون هم به باد دادی اگر بدانی چه مشتری هایی برایش پیدا می شود توپ تا میبیننش زبانشان می گیرد و هر مبلغی بگویم بی چون و چرا می گذارند روی میز...

امید که هنوز از آنچه شنیده بود احساس بدی پیدا کرد گفت: به من نگفته بودی چه خیالاتی داری؟

-برای توفرفقی هم می کرد

امید احساس کرد حرارت از دهان و گوشه‌هایش می زند بیرون

-هیچ می دانی چه کار کثیفی مرتکب می شوی؟

سامان خندید

-زندگی خرج دارد امید مثل تو نیستم که پدر و مادر پولداری داشته باشم من هم می خواهم خوشگذرانی کنم و باید درآمد داشته باشم خوب چه بهتر که یک دختر زیبا و احمق خودش با من همکاری کند من که اجباری پیش پایش نگذاشتم...وبا دیدن چند نفری که تازه آمده بودند با عذر خواهی از امید به سویشان رفت امید با گامهایی سست و سنگین سر جایش برگشت. امید دومین گیلان را که نوشید در همان اتاق باز شد و بهار به اتفاق آن چند نفر قهقهه زنان بیرون آمدند دوست دختر امید آرام گفت: آن شرلی را ببین...نه‌ریکی نه دوتا..با چهار نفر.

امید نمی توانست در فضای آنجا نفس بکشد. بی توجه به هنگامه راه خروج را در پیش گرفت چند نفری که در حالت عادی به سر می بردند متوجه خروج غیر عادی امید شدند و به طرف هنگامه هجوم آوردند و علت را جویا شدند هنگامه با لحن پریشانی گفت: نمی دانم فکر کنم در دوشیدن مشروب زیاده روی کرده است و خداحافظی کرده نکرده از در بیرون رفت اتومبیل امید را دید که از در بیرون رفت از روی حرص فحش ابداری نثار امید کرد.

بهار دید امید با چه حالی و بدون خداحافظی جشن را ترک کرد او هم مثل همه از رفتن ناگهانی امید متعجب بود و هیچ

دلیل قانع کننده ای برای ان پیدا نمی‌کرد.

آخر شب که باید باغ را تخلیه می کردند سامان بهار را گوشه ای کشید و گفت: بین بهار تو باید امشب اینجا بمانی.

بهار که از شدت خستگی نا در بدنش نمانده بود گفت: چرا؟

سامان چک هایی را که از ۴ مشتری بهار گرفته بود نشان بهار داد و گفت: نصف این پولها را باید برای کرایه باغ پردازم خوب این چه ماریه؟ خودش خواسته تو امشب را با او باشی در این صورت نصف دیگر پولها هم می رود توی جیب خودمان.

بهار در حالیکه دو تا از چک ها را بر میداشت گفت: یادت باشد ده درصد باقیمانده را فردا به من بدهی خیلی به پول احتیاج دارم.

سامان صورت بهار را بوسید و. خنده کنان گفت: افرین دختر خوب کار عاقلانه ای کردی فردا صبح میبینمت.

بهار به طرف صاحب ویلا رفت و گفت: اقا هوشنگ من یاید کجا بروم؟

هوشنگ با حنده و قیچی گفت: توی ان اتاق... خدمت می رسم.

بهار خودش را روی تخت انداخت و فکر کرد: لعنت به این شب سنگین نمی دانم چرا تمام نمی شود

ان شب بهار میان کابوسی تلخ و کشنده دست و پا می زد و برای اینکه به چیزی نیندیشد همراه با فاسقش چند گیلان

نوشید و در نهایت بیهوش روی تخت افتاد. همان شب امید پریشان احوال در اتاقش قدم می زد فکر می کرد و قدم می

زد و گاهی سرش را به پنجره اتاقش می چسباند و اه می کشید.

فصل ۲۳

-سلام ابجی بهار چه خوب کردی امدی دیگه داشتم از دلتنگی میمردم.

بهار صورت بنفشه را بوسید و اسباب بازی های را که برایش خریده بود به دستش داد

-من هم همینطور عزیز دلم مامان میاد به دیدنت؟

بنفشه جعبه اول را باز کرد و عروسک سخنگو را در اغوش کشید و گفت: چرا هر روز میاد دیدنم وای چه عروسک خوشگلی...

-همه را باز کن.

بنفشه با گفتن اینها هم مال من است سراغ کادوهای بعدی رفت و یک یک به آنها را با شور گشود از دیدن ان همه عروسک و بازی های فکری به وجد آمده بود صورت خواهرش را بوسید

-اینجا با وجود این همه بچه باز هم حوصله ادم سر میرود چند روز دیگر سرماخوردگیم خوب می شود چقدر باید در قلنطینه باشم

دخترکی در حال دویدن جلوی بهار افتاد او به کمکش شتافت با ملاطفت گفت: عزیزم مواظب باش

دخترک به رویش خندید دوباره شروع به دویدن کرد

-می دانی اجی بهار دیروز یکی از بچه ها که من ندیده بودمش مرد سه چهار سالش بود از خانم پرستار

پرسیدم زیادی سرما خورده بود؟ گفت اره من هم میترسم زیادی سرما خورده باشم...

بهار دستش را گذاشت روی قلبش که تیر می کشید. بنفشه وقتی احساس کرد خواهرش می خواهد برود چشمانش پر از

اشک شد

-اجی بهار به همین زودی می خواهی بروی؟

بهار بنفشه را در اغوش کشید و گفت که باز هم به دیدنش می آید در پایان هر دو با گریه و زاری از هم جدا شدند

به خانه که رسید سامان لیست مشتری ها را پیش رویش گذاشت و و گفت: اینها تا آخر هفته وقت گرفته اند چند نفر هم

میانه روز وقت گرفته اند

بهار بی توجه به طرف حمام رفت

-چیه دمقی مثل همیشه نیستی

-امشب حوصله هیچ کس را ندارم

خواست در حمام را ببندد که سامان نداشت

-بیخود کردی می دانی چه مشتری باارزشی را از دست می دهیم بابا جان حاضر شده به خاطر کیف امشبش فقط
۰۰ هزار تومان بدهد.

بهار بی توجه نگاهش کرد و با لحن قاطعی گفت:همین که گفتم حوصله هیچ کس را ندارم حتی تو را..و در را بست اب
گرم را باز کرد.

یک ساعتی بود که بهار زیر دوش ایستاده بود سامان طاقت نیاورد و رفت در حمام را باز کرد بهار را دید که با چشمان
بسته زیر دوش ایستاده است صدایش که زد انگار از خواب عمیقی برخاسته بود نگاه خماری به سامان انداخت که با
قیافه ای طلبکارانه نگاهش می کرد

-در را ببند

-که یک ساعت دیگر هم زیر دوش بایستی و بیخودی اب هدر بدهی؟

بهار اب رابست و حوله را دور خودش پیچید

-تو چرا با من لجبازی میکنی؟امشب باید بروی هتلی که من می گویم

-حالا که سر حال به نظر میرسی می دانم که فقط می خواهی مرا حرص بدهی

-نه...فقط حوصله اش را ندارم امشب می خواهم استراحت کنم

-حوصله دارم و ندارم و از این حرفها نداریم بابا جان دیروز برناکمه ریزی کردم و ان بنده خدا به عشق امشب رفت هتلی
والا کلی ایتجا فامیل و دوست دارد.

بهار همراه با پوزخند عصبی گفت: کدام بنده خدا خوب امشب نمی توانم گفتم که حال و حوصله اش را ندارم.

سامان با فریاد گفت: بیخود کردی حالش را نداری من کلی ازت سفته دارم وادارم نکن از آنها استفاده کنم فهمیدی؟

بهار با بغض گفت: همان سفته هایی که در حالت مستی از من گرفتی؟

-اره همان سفته ها را می گویم حالا چه می گویی؟

بهار سر تکان داد و با این تکان چند قطره اشک از گوشه چشمانش فرو کرد.

-بهار امشب همه مهمان امیدیم.

بهار لحظه ای گر گرفت فکر کرد: نباید بروم حوصله رقص و جشن و خوشی های الکی را ندارم

-لباس مناسب داری یا نه؟ البته جشن مفصلی نیست در واقع یک مهمانی کوچک است توی اپارتمان خودش...

بهار ته سیگارش را توی جاسیگاری له کرد

-میشه من نیام؟

-نه امشب قرار گذاشتیم هر کی تو قمار برد شب را با او بگذرانی

جایی در قلب بهار تیر کشید. یکی از لباسهای دکلمه اش را پوشید اه بهار چه زیبا شدی بهش بگو سبزی بهار پر کشید به

او بگو تو باعث این فساد و تباهی هستی ولی نه به حال او چه فرقی می کند او می خواست به عشق و کیف خودش برسد

مرگ و نیستی من فرقی به حال او ندارد. فکر کرد: بهار را تو کشتی امید تو کشتی.

امید با بی صبری منتظر آمدن مهمانها بود جزو نخستین مهمانها سامان بود که دعوت کرد امید که سه روز سخت و طاقت

فرسا را در تبریز سپری کرده بود انگار از قفس رعا شده بود تا در فضای سنگین تهران خودش را دید نفس عمیقی

کشید و اخیش بلندی گفت. او بیش از همه انتظار آمدن بهار را می کشید عجیب بود نمی خواست به خودش بقبولاند که

دلتنگ بهار است و تا چه حد پشیمان است از اینکه خودش او. را به دیگری واگذار کرده. هیچ کدام از دوستانش

نتوانست جای بهار را بگیرد اگرچه هنوز هم نمی توانست بتور کند این احساس احمقانه عشق نام دارد اما در خلوت

خودش اعتراف می کرد که چقدر به بهار نیاز دارد دوستانش یکی یکی از راه می رسیدند و طبق قولی که داده بودند هیچ کدام دختری را با خود نیاورده بودند سامان و بهار با تاخیر آمدند امید تا چشمش به بهار افتاد قلبش به تپش افتاد بهار چون خودش را تنها دید از آمدن پشیمان شد بهار که نگاه مشتاق امید را روی خودش می دید سعی می کرد با بی اعتنایی هرچه بیشتر با دیگران حرف بزند و بخندد ترجیح می داد با او هیچ کلامی نگوید و ا. در التهاب بسوزد. پس از شام بساط مشروب چیده شد. امید لب به مشروب نزد.

کامی میز را خلوت کرد و دو گروه چهار نفره تشکیل داد که با هم ورق بازی کنند امید از همان ابتدا خودش را کنار کشید و ترجیح داد گوشه ای بنشیند و به بهار نگاه کند. بعد از مدتی بهار حوصله اش سر رفت از جا برخاست و به طرف پنجره رفت برنده های دو گروه مشخص شدند کامی و پیام باید با هم مسابقه می دادند بهار به امید نگاه کرد که بیرون را تماشا می کرد غگر کرد: چرا در رقابتی شرکت نکرد یعنی هیچ میلی به من ندارد یعنی همان یکی دو ماهی که در کنارش بودم بسش بود و دیگر هیچ. همه داشتند دست می زدند و سوت می کشیدند بهار برگشت طرفشان امید هم همینطور کامی داشت می رقصید و چای ک. بی می کرد پیام قیافه بازنده ها را داشت امید نگاه دردمندی به بهار انداخت فقط در آن لحظه بود که نگاهشان با هم تلاقی کرد یکی نگاهش ارزومند و حسرت امیز بود و آن یکی خاموش و یرد و بی اعتنا.

امید خودش را روی مبل رها کرد و سرش را انداخت پایین ساعت از یک بامداد هم گذشته بود دست بهار را که در دست کامی دید چنگی بر موهایش انداخت و سرش را به پشتی صندلی تکیه زد بیرون تازه برف شروع بع باریدن کرده بود پیام گفت: چه شب داغی پیش رو داری کامی کامی خندید سامان و بقیه هم خندیدند فقط بهار نخندید نگاهش هنوز به امید نیشخند می زد شب به خیر ارامی گفت و به دنبال کامی از اپارتمان رفت بیرون امید تا به خودش آمد همه رفته بودند و خانه اشفته و بهم ریخته رها شده بود.

فصل ۲۴

بهار صد هزار تومان گذاشت لب

تاچه و نگاهی به مادرش انداخت

-قبلا از اینکه اینجا بیایم رفتم دیدن بنفشه می گفت شما دیروز رفتین به دیدنش ... با دکترش صحبت کردم وضعیت نگران کننده ای ندارد...

مادرش خاموش در خودش فرو رفته بود بهار چون بی اعتنایی مادرش را دید گوشه ای نشست فکر کرد: اگر امشب قرار نبود به مشتری هایم برسم شب را اینجا می ماندم بعد به یاد فخرست بلند بالای این هفته اش افتاد سرش سوت کشید نمی توانست تا آمدن بهزاد صبر کند باید می رفت و خودش را برای مشتری بعد از ظهر آماده می کرد.

تا عید چیز زیادی نداریم می خواهم طوری برنامه ریزی کنم که عید پیش هم باشیم ...خواست نسبت به سکوت مادرش معترض شود اما صلاح ندید صورت مادرش را بوسید و گفت: باز هم می ایم به دیدنت حالا تو هر چه دلت خواست کم محلی کن ولی من دوستت دارم. مادر از سر کوچه که پیچید اتومبیلی جلوی پایش متوقف شد بهار با دیدن پیکاب حاج مرادی و جواد که پشت رل نشسته بود حالی به حالی شد دلش لرزید. جواد از دیدن ناگهانی بهار سر جایش میخ شده بود قدرت هر گونه واکنشی از او سلب شده بود او بی اختیاری کشید ماهها بود بهار را ندیده بود جواد یک لحظه احساس کرد هنوز عاشق بهار است بهار پس از نگاه ممتدی از کنار اتومبیل گذشت مثل کسانی که در بیداری دچار تخیل شده بودند به خودش آمد بهار رفته بود انگار هیچوقت نبود جواد از شیشه عقب نگاهی به پشت سرش انداخت خیابان در خلوت و خاموشی فرو رفته بود دنده عوض کرد فکر کرد: لابد دچار رویا شده بودم شاید کسی شبیه بهار بود و دوباره فکر کرد و اه کشید.

بهار سوار تاکسی شد دیدن غیر منتظره جواد تاثیر بدی بر روحیه او گذاشته بود احساس ندامت به وجودش چسبیده

بود فکر کرد: نباید نامزی ام را بهم میزدم نباید بچگی می کردم اخ کاش کتی لال میشد و این پیشنهاد را نمیداد و یا من
 کر بودم و نمی شنیدم الهی کتی هر جا که هستی یه روز خوش به خودت نبینی. الهی که مثل من خوار و ذلیل شی الهی که
 ان پولها کوفتت شود اشکش سرازیر شد: چقدر باید گریه کنم.

بهار خسته به اپارتمانش برگشت سامان قهوه ای ریخت و خنده کنان به طرفش می آمد

-خسته به نظر می رسی

-پیرمرد خیکی خجالت هم نکشید می خواست بذای شب هم نگهم دارد با هزار حيله و ترفند و در حالیکه ادایش را در
 می آورد گفت: کلید اپارتمان را گم کردم پول بیشتر بهت می دم

-بس به دل میشینی بهار و با صدای بلند خواند: گناه تو خوشگلیه خوشگلی در دسر داره پیر و جوون خرد و کلون عشقتو
 زیر سر داره

سامان خم شد و لبش را بوسید چیزی نگفت و چشم دوخت به دهان سامان

-بین بهار امشب تولد نگین است همه به باغ اسی دعوتیم..

-چون تولد نگین است برنامه امشب مرا کنسل میکنی؟

-نه فقط به این دلیل تو که میدانی من عیش و نوش و تفریح را به هر چیزی ترجیح می دهم حتی اگر پای پول زیادی در
 میان باشد امشب را خوش می گذرانین نگران بدهیت نباش چون تولد نگین است باز هم مسابقه می گذاریم هر که
 برنده شد شب را با تو می گذرانند و به این دلیل بدهیت را صفر می کنم چطور است؟

باید خودم را آماده کنم

بهار یاد مهمانی دو هفته پیش افتاد وقتی چشم در چشم امید می رقصید امید اهسته زیر گوشش گفت: دوستت دارم بهار
 شنید اما خودش را به نشنیدن زد و گفته یود چی؟ نشنیدم و امید دوباره زمزمه کرده بود دوستت دارم و بهار شکفته بود
 بهار هنوز گیج بود شاید امید چیز دیگری گفته و او درست نشنیده وقتی دوباره به او گوش سپرد شنید که می گوید: بهار

تو باید با من تماس بگیری همین فردا همین امشب من باید با تو حرف بزنم قول بده به من زنگ بزنی قول بده بهار اهی کشید فکر کرد: من هم یک روز دوستت داشتم امید و تو نخواستی بفهمی عشقم را بخشیدی به سگ کثیفی به اسم سامان لابد خبر داری او از من چه ساخته؟ یک عروسک که هر شب دست کسی است نهرچرا هر شب هر ساعت جسم و روحی که دوزی متعلق به تو بود حال متعلق به صدها نفر و مهم تر از همه متعلق به پول است. قطره اشکی از گوش چشمش چکید.

سامان رو به بهار گفت: صبغه نامه را آوردی؟

بله

دو شب پیش چند مامور به در خانه اشان آمده بودند اظهار گروه بودند همسایه ها شکایت کرده اند که در این خانه رفت و آمد مشکوک وجود دارد روی همین اصل سامان ترجیح می داد هر جا می رود صیغه نامه هم به دنبالش باشد. چشم بهار که به امید افتاد منقلب شد. نگین که به تازگی به جرگه دوستان سامان اضافه شده بود استقبال گرمی از او کرد. سامان و نگین بازوان همدیگر را رها نمی کردند بهر که احساس کرد زیر سنگینی نگاه امید نفس کم می آورد قدم زنان خودش را به تراس رساند فکر کرد: کاش از این وضع لعنتی خلاص می شدم کاش سفته هایم را هر جور بود از دست سامان در بیاورم و میزدم به چاک همین حالا هم می توانم بروم اما سفته و ها و عکس و فیلم های مبتذلی که سامان از من دارد و از طرف دیگر دست خالی چه مار کنم

امید در به تماشای چهره متفکر بهار ایستاد اهسته گفت: حالت خوبه؟

-می خواهم با تو حرف بزنم بهار

بهار بی آنکه حرفی بزند از کنارش گذشت

جشن به آخر رسیده بود چهار گروه بر سر تصاحب بهار با هم رقابت می کردند چیزی که برای بهار شکفت اور بود حضور مصمم امید در آن بود با چشم خودش دیده بود که امید با دوز و کلک یک یک رقیبان را کنار زده بود بهار خدا

خدا می کرد امید برنده نشود وقتی همه هورا کشیدند بهار به چهره پیروز امید نگاهی انداخت بی آنکه حرفی بزند به اتاقی رفت و خودش را روی تخت انداخت امید خدنسرد و بی خیال به سمت اتاق رفت . بهار از جا برخاست و گفت: نمی دانم باید به تو خوش امد بگویم یا نه ولی ادب و دوستی لیجاب می کند که...

-من به ادب و دوستی تو احتیاجی ندارم بهار.

بهار خندید و در حالیکه خودش را روی تخت می انداخت گفت: اهان تو به خودم احتیاج داری پس بفرمایید من مثل یه ظرف غذا می مانم که هر کسی می رسد ناخنکی به من میزند و طعم مرا میچشد شما هم بفرمایید خجالت نکشید اگر دستهایت را هم نشسته ای اشکالی ندارد من ضد میکروب و ویروس و باکتری ام بفرمایید..

امید در سکوت بهران همه زیبایی نگاه می کرد و به حال خودش افسوس می خورد

بهار که از تعلل امید کلافه شده بود گفت: پس چرا معطلی؟ دلت نمی خواهد شب خوشی را بگذرانی؟ طعم تن دختر زیبایی مثل مرا بچشی؟

امید قاطعانه گفت: نه

بهار با شگفتی گفت: نه؟ مگر می شود یک ساعت پیش برای اینکه گوی رقابت را از همه برابایی با هزار دوز و کلک برنده شدی که ... تو که فکر نمیکنی ن دختر احمقی باشم؟

تو خودت را به حماقت زده ای ولی احمق نیستی

-من با هزار دوز و کلک برنده شدم تا نگذارم کس دیگری با تو خوش باشد

-چرا

-چون دوستت دارم بهار چون عاشقتم بهار چون فکر می کنم نفس های من به نفس های تو بسته است این را دو هفته پیش هم به تو گفتم و تو نشنیده گرفتی امشب امدم از تو بپرسم چرا ترجیح میدهی کر باشی و حرفهای عاشقانه مرا

نشنوی؟ چرا تن به این مرداب سپرده ای؟

بهار به گریه افتاد امید هم به گریه افتاد

-دو هفته تمام منتظر تماس تو بودم از درس و کلاس و همه چیز افتادم کز کردم گوشه خانه و گفتم تو زنگ میزنی

نزدی گوشه‌هایم ذر انتظار زنگ تلفن درد گرفتند و گفتم فردا فردا دیگر زنگ می زنی و نزدی

-بهار من نیامدم طعم تو را بچشم امدم تا طعم عشق خودم را به دهان تلخ تو بچشانم و شیرنش کنم امدم اعتراف کنم از

اینکه تو را از دست دادم ناراحتم امدم بگویم می خواهم دستت را بگیرم با تمام قوا تو را از این ورطه بکشم بیرون بهار

سرت را پایین نگیر تو هم مثل من گریه کن به اشکهایت اجازه باریدن بده مگر نگفته بودی دوستم داری د عاشقم

هستی خب حالا که عاشقت شدم....

میان حق هق گفت:چه دیر عاشقم شدی امید حالا که از دست رفتم حالا که سقوط کردم ته یک دره حالا می خواهی مرا

بکشی بیرون؟خنده دار نیست خودت از لبه پرتگاه حولم دادی پایین و حالا ادعا داری میخواهی مرا بکشی بالا راستی که

خیلی مضحک است بله من زمانی عاشقت بودم ولی حالا دیگر نه به تنها چیزی که فکر نمی کنم عشق توست از اینجا برو

و عشقت را هم با خودت ببر من عیج احتیاجی به عشق تو ندارم انوقت که باید دستم را می گرفتی نگرفتی دیر عاشقم

شدی امید نوشدارو بعد از مرگ سهراب.

امید صورتش را با دستانش پوشانده بود تا بهار سیل اشم او را نبیند

-تو دلم را شکستی و انداختی زیر پات حالا چطور توقع داری همه چیز را فراموش کنم و دل به عشق تو بسپارم دل به

عشقی که نعلوم نیست تا چه حد پایدار است برو نمی خواهم اینجا بشینی و گریه کنی من هم مثل تو بدم با سنگدلی

چشمم را روی این گریه ها ببندم برو به همه بگو طعم گس بهار را چشیدی بگو به همه بگو طعم گس بهار را..و دوباره

به هق هق افتاد.امید لز جا برخاست مستاصل و افسرده و غمگین نگاهی پر افسوس به بهار انداخت و با گام هایی سست

و بی رمق از اتاق و بعد از ان از ویلا بیرون رفت.

فصل ۲۵

بهار با دقت به دهان دکتر زل زده بود

-بیماران مبتلا به ایدز در برابر حمله ویروس هازو میکروبهای سایر بیماری ها امکان مقابله کمتری دارند در نتیجه ویروسی که باعث سرماخوردگی در فردی می شود در فرد مبتلا به ایدز تبدیل به ذات الریه و یا بیماری های عفونی دیگر می شود خواهر شما هم درگیر بیماری سل شده است دستگاه ایمنی او بسیار ضعیف شده و متأسفانه باید بگویم تنها یک معجزه می تواند حال او را بهبود بخشد

بهار ناگهان به قهقهه افتاد دکتر می دانست این یک خنده عصبی است بنابراین تعجب نکرد و منتظر ماند تا به حالت عادی برگردد

بهار با صدای بغض الود تمسخر امیزی گفت:هه..معجزه؟خیلی خنده دار است.

-نه دخترم زیاد هم خنده دار نیست هر چه خدا بخواهد همان خواهد شد

-بله تردیدی نیست خدا همیشه بین موجوداتش فرق می گذارد اگر بخواهد معجزه می کند اما نهر برای ادم های فلک زده ای چون ما که نبودنمان از بودنمان بهتر است معجزه برای ما بهتران است من به معجزه اعتقادی ندارم از همین حالا خواهر بیچاره ام را از دست رفته میبینم

-معجزه برای کسانی روی میدهد که ایمن قوی و راسخ داشته باشند و اعتقادی محکم ان قدر قوی که هیچ شک و شبهه ای به ان راه نبرد برو اول ایمان خودت را قوی کن و بعد در انتظار معجزه از جانب خدا باش.

بهار با لج گفت:ما اگر خدایی داشتیم که به این حال و روز نیفتاده بودیم

بعار خودش را از مطب کشید بیرون بهار هم چنان که پیش می رفت گریه می کرد و بر بخت بد خانوادهاش لعن و نفرین می فرستاد.

بنفشه میان سرفه های شدیدش گفت:دیروز کشیدم حالم خوب نبود اما چون دلم برایت تنگ شده بود کفتم نقاشی ات

را بکشم تا نگاهت کنم و از دل تنگی در پیام.

-این تویی بعد انگشتش سر خودد روی عکس پسری

-این هم اقا امید است

-چه خوشگل کشیدی بنفشه

-ابجی بهار من می حالم خوب میشه؟

-خیلی زود خیلی زود

بنفشه نقاشی را به طرفش گرفت:به اقا امید نشان بده بگو چه خواهر هنرمندی داری

-هر چه خواستم عکس داداش بهزاد را بکشم نتوانستم خیلی نقاشی اش سخت است دیشب آمده بود به خواب من به

من گفت می خواهی کفشت را واکس بزنی؟

پیکان دنده عقب گرفت تا پارک کند امید فکر کرد:چطور نفهمیدم پراید کی رفت که پیکان جایش را گرفت من که یک

ساعتی است پشت پنجره ام از پنجره کنار کشید و رفت نشست پشت کامپیوتر.روشن کرد و برنامه فتوشاپ را باز کرد

عکس بهار تمام صفحه کامپیوتر را پوشاند

صدایش لرزید و اشک از گوشه ی چشمانش سرازیر شد بهار من دوستت دارم خیلی زیاد ان قدر زیاد که بهار لعنت به

تو که دلم را به خاک و خون کشیدی کاش تو را از دست نمی دادم یعنی تو الان کجا هستی در اغوش کدام پست فطرت

مگر نگفتی دوستت دارم؟

این چندمین بار بود مه صدای زنگ در خانه میان حرفهایش می پرید امید انگار که نمی شنود کمی بعد امید صدای

چرخش کلید در قفل به خودش آمد با تعجب و در حالیکه اشک هایش را پاک می کرد از جا برخاست پدر و مادرش

داخل شدند

-نصف عمرمان کردی امید پس چرا در را باز نکردی؟ من و پدرت هزار جور فکر و خیال به سرمان زد و نزدیک بود هر دو از فشار سکنه کنیم

پدرش با لحن کوبنده ای گفت: دلیل این کارها چیه امید؟ چرا تلفن ها را جواب نمی دهی؟ بیچاره فرانک دو هفته‌ایست مریض شده و توی بیمارستان افتاده لابد خبر نداری شایدم مهم نیست اگر مهم بود... و چشمش افتاد به عکس بهار روی مانیتور

امید خطاب به هر دوی آنان گفت: از اینکه هر دوس شما را تا این حد نگران کرده ام متاسفم در وضعیتی نبودم که با شما تماس بگیرم

پدرش با لحن پر غضبی گفت: همین یک هفته تمام ما را در اضطراب و دلشوره نگه داشتی و حالا فقط می گویی متاسفم؟ مادرت چنان دچار فشار روحی شده بود که دکتر صلاح ندید به تهران بیاییم والا همان روزهای اول خودمان را به تو رسانده بودیم این همه راه نیامدیم تا تو برایمان اظهار تاسف کنی من و مادرت مایلیم دلایل منطقی تو را بشنویم و تو مجبوری به هر دوی ما توضیح دهی. و امید نگاهی به مادرش انداخت که بی صدا هق هق می کرد و از اینکه پسرش سالم خدا را شکر می کرد امید دلش به حال هر دویشان سوخت

امید نمی دانست باید از کجا شروع کند با لحن گرفته ای گفت: پدر من بنا بر دلایلی از دانشگاه اخراج شدم..

-چه دلایلی

-به دلیل غیبت زیاد

-تو فکر می کنی ما چون فرسنگ ها از تو دوریم خبر از حال و روزت نداریم خبر نداریم که تنها بابت غیبت نیست که از دانشگاه اخراج شده ای و به دلیل مسایل اخلاقی دانشگاه عذر تو را خواسته و تو..

-حالا به هر دلیلی که به گوش شما رسانده باشند در اصل خودم دلم نمی خواست به دانشگاه بروم چون نه کشش دارم و نه انگیزه اش را.

مادرش با ملاحظت امیخته با ترحم گفت: اچه چرا عزیز دلم تو که مشکلی نداشتی روزهای اول که راضی بودی و صحبت این حرفها نبود پس چرا...

اقای سپهرنیا با لحن تمسخر آمیزی گفت: بله مشکلی نبود این مشکل را ما برایش درست کردیم نمی خواستم شما را در جریان قرار بدهم ولی حالا مجبورم حقیقت را با تمام زشتی اش بیان کنم بله امیدمان عاشق شده ان هم چه معشوقی جای فرانک را در قلبش گرفته یک فاحشه کثیف که به خاطر پول هر کاری می کند بله خانم امیدمان تنها فرزندمان تنها دار و ندارمان عاشق یک زن هرزه شده این را هم باید بدانی که دلیل اخراج امید از دانشگاه به همین موضوع مربوط می شود پسر عزیزمان عکس ان زن هرزه را در کتابهایش نگه می دارد و چون یکی از هم کلاسی هایش عکس را می بیند و ان زن هرزه را شناسایی می کند و چون ماهیت معشوقه امید بر همگان آشکار می شود به غیرتش بر می خورد و با خمکلاسیش درگیر می شود و از فردای ان روز چون شازده ی ما از فرط خجالت نمی تواند توی روی دوستانش نگاه کند قید رفتن به دانشگاه را می زند

مادر میان بغض و ناله با صدای بمی گفت: واضح تر حرف بزن بینم بگو بدانم امید عاشق چه کسی شده که اینجور هوایی شده؟

-عاشق فاحشه ای که من و تو از سر خیر اندیشی سر راهش قرار دادیم و مانیتور را به طرفش چرخاند

-خوب نگاه کن حالا تو هم به حال خودمان تاسف بخور که پسر نازنینمان به خاطر یک فاحشه

-بهار فاحشه نیست پدر

-بله فاحشه نیست این را تو می گویی که الان کور و کر شده ای و حقیقت را نمی بینی

-من نمی فهمم اینجا چه خبر است ایا به راستی امید من...

-حقیقت همین است مادر

مادر با لحن پر شماتتی گفت: برایت متاسفم امسد تو یک روز این طور عاشقانه برای فرانک می گریستی حالا چه طور

حاضر شدی اشک هایت را برای زن کثیف و هرزه ای هدر بدهی

امید با فریادی تهدید امیز گفت:هیچ کس حق ندارد در مورد بهار اینگونه صحبت کند بهار هرزه نیست فقر باعث شد او تن به هر کاری بدهد...احساس من دز مورد فرانک اشتباه بود یک نوع احساس دوستی و عادت کهنه بود حالا این را می فهمم حالا که به راستی عاشق شدم

-چطور راضی میشوی دل پدر و مادرت را اینگونه بشکنی مگه غیر از تو کس دیگری را هم داریم؟اخ امید کاش می دانستی چطور ما را از خودت نا امید کردی من و مادرت با هزار امید تو را به تهران فرستادیم نه اینکه عاشق هرزه ای شوی

امید هنوز با تمام وجود به چهره بهار زل زده بود
مادرش صورتش را با دستهایش پوشانده بود و می گریست .

فصل ۲۶

بهار چرخ می زد و روبروی سامان ایستاد و با چشمانی فراخ و لحنی پر تحکم گفت:نمی روم چند بار بگویم
سامان که از ان همه لجبازی خورش به جوش آمده بود اختیار از کف داد و نیم رخ پریده بهار را با سیلی محکمش
گلگون کرد

بهار با فریاد گفت:با چه جراتی به روی من دست بلند میکنی
سامان در حالیکه به دست بهار چسبیده بود و بی نهایت فشارش می داد گفت:باید بدانی که انقدر جرات دارم که حتی نی
توانم سرت را گوش تا گوش ببرم هرزه کثیف.

بهار از شدت درد به سختی لبهایش را به دندان گزیده بود تا مبادا جیغ التماسش به هوا بلند شود سامان که از حالت

چهره در هم بهار متوجه شده بود چه دردی می کشد دستش را رها کرد

-حالا هر کاری را که من می گویم انجام می دهی امشب با بهترین ارایش به جایی می روی که من می گویم انجا آقای سیامکی و چند مرد خارجی انتظار تو را می کشند بعد از فیلمبرداری که یکی دو ساعت بیشتر طول نمی کشد از انجا خارج می شوی من بیرون منتظرت هستم

-خواهش می کنم این کار را با من نکن چطور راضی میشوی ناموست را جلوی یک مشت اجنبی بیندازی

سامان با تمسخر خندید: ناموس؟ حرفهای مزحکی می زنی می دانی بابت این یکی دو ساعت فیلم چه پول هنگفتی به جیب می زنیم؟

-دلم به حالت می سوزد سامان تو حضری به خاطر پول ناموست را جلوی اجنبی ها به حراج بگذاری به حال خودم هم متاسفم که با پای خودم در دام ادم پستی چون تو افتادم

-به این چیزها فکر نکن که خاطرت را مکدر کنی به چیزهای باارزش تری فکر کن به پول هنگفتی که نصیبت می شود به اینکه فیلمت در تمام کشورها پخش می شود و معروف میشوی خوش به حالت بهار حیف که از روی حماقت این چیزها را نمی فهمی.

بهار نشست کنج دیوار و گریست ان شب به ناچار تسلیم خواسته سامان شد و به جایی که مد نظر او بود رفت بهار که هرگز فکرشم را هم نمی کرد کارش به اینجاها کشیده شود از خودش منزجر شده بود آقای سیامکی با دیدن زیبایی بهار هاج و واج ماند

-سامان تعریف زیبایی تو را خیلی کرده بود ولی حالا که از نزدیک تو را می بینم انگار صدها برابر از آنچه شنیده ام زیباتری و او را در اغوش کشید

بهار فکر کرد: لعنت به من که در اغوش تو می لغزم

در ان ویلای دور افتاده بهار خودش را پستترین ادم روی زمین احساس می کرد با نگاه خیره و مات و عروسکی به

دوربین فیلمبرداری و نورافکن نگاه می کرد. به حال خودش تاسف می خورد تا به خودش بیاید چندین مرد مو بور و

چشم ابی او را در بر گرفتند و چهره تسلیم تباه شده بهار بر مانیتور دوربین به طرز بسیار فجیعی نقش بست.

اقای سپهرنیا در فضای کوچک اپارتمان احساس خفگی می کرد امید در طول این چند روزی که میزبان پدر و مادرش

بود تا انجار که در توانش بود سعی می کرد نظرشان را با نظر خود همسو کند از طرفی آنها خواهان این بودند که امید هر

چه زودتر با آنها راهی تبریز شود

-ببین پدر خیلی دلم می خواهد کاری کنم که شما راضی باشید اما نمی توانم چطور انتظار دارید به همین راحتی قید همه

چیز را بزنم

-چطور نمی توانی اگر ذره ای به فکر ابرو حیصیت خانوادگیمان باشی این کار هیچ سخت به نظر نمی رسد تو حالا فقط به

خودت و عشقی که داری فکر می کنی عاقل باش پسرم فکر فردایت را بکن که تب عشقت فرو نشست ان وقت می بینی

ننگ روی پیشانی پینه انداخته مگر نگفتی هر شب دست کسی است پس چه طور می توانی چنین کسی را دوست

بداری؟

-در تباه شدن بهار کسی جز من مقصر نیست بهار رد طول مدت کوتاهی که پیش من بود دختر پاک و خوش قلبی بود

که خیلی زود عاشقم شد من که هیچ نمی دانستم عشق بهار یک طرفه نیست تصمیم گرفتم او را از سر خود باز کنم

غافل از اینکه او را در چه دامی می اندازم و خودم دچار جدایی حسرت باری می شوم این من هستم که مقصر اصلی به

فساد کشیدن بهار هستم وقتی دید به جای عشق و علاقه ای که به من داشت او را به دیگری بخشیدم... امید زار زار

گریه کرد.

پدر مادرش هیچوقت به یاد نداشتن امید گریه کند

مادر با ملاطفت گفت: این طور گریه نکن پسرم من و پدرت را دل خون نکن خودت می دانی طاقت بی تابی های تو را

ندارم مگر ما غیر از تو چند بچه دیگر داریم که...

-تقصیر من چیه که تنها فرزند شما هستم و شما تمام امید ارزویتان را به من بسته اید مادر من هم برای خودم ارزوهای قشنگی دارم بس نبود بیست و سه سال تمام آنچه بودم که شما خواستید؟ حالا می خواختم برای خودم باشم این حق من است

دوباره که به گریه افتاد مادر سرش را در اغوش گرفت و همپای او گریست.

فصل ۲۷

امید سفارش قهوه ای دیگر داد پیام گفت: پس پدر و مادرت رفتند؟

-با هزار خط و نشان که اگر برنگردی چنین می کنیم و چنان می کنیم و از ارث محروم می کنیم

-خوب حق دارند خودت نمی دانی درگیر چه عشق نا فرجامی شده ای؟

-شاید تاوان به فساد کشیدن بهار را اینجوری باید پس بدهم بقدری گرفتارش شده ام که شب و روزم یکی شده.

-بین امید بهترین راه فرار از این عشق تمرین فراموشیست تو باید بهار را فراموش کنی او از دست رفته است خودت از

کارهای او سامان که خبر داری.

امید اشک به دیده آورد و سرش را به نشانه تایید تکان داد پیام که طرف پدر و مادر امید مامور شده بود او را از فکر و

خیال بهار در آورد

-بین امید تو با این عشق فقط کمر به قتل خودت بسته ای در واقع یک خودکشی تدریجی را دز نظر گرفته ای بهار به

درد تو نمی خورد خودت هم این را می دانی دلیل اصلی مخالفت پدر و مادرت هم همین است اگر بهار یک دختر پاک و

دست نخورده بود شاید به خاطر تو از موضع خود پایین می آمدند اما چطور بگویم معذرت می خواهم که در مورد

عشق اینگونه حرف می زنی ولی یکی باید چشمت را به روی حقیقت باز کند بهار هر شب دست به دست می شود حتم

دارن بعدها این عشق که فرد نشست به خاطر تکتکشان زجر می کشی

-تا دیر نشده باید او را از این مهلکه بکشیم بیرون

-تازه میگویی تا دیر نشده نمی دانم چطور می توانی به عشق یک فاحشه دلخوش کنی و..

-بهار فاحشه نیست

پیام پول میز را حساب کرد و از انجا خارج شدند

امید سعی داشت هودش را از دست او رها کند وقتی موفق نشد فریاد زد:ولم کن چرا دست از سر من بر نمی داری؟

-فکر بهار را از سرت دور کن.

-نمی توانم چند بار بگویم

-پس گذشته بهار را چه میکنی

-او را با خودم می برم جایی دور از لین مملکت

-پس می خواهی از واقعیت فرار کنی از دست خودت می خواهی کجا بگریزی وقتی بفهمی حتی بهترین دوستت که من

باشم یک شب خاطره انگیز را با بهار گذرانده ام

انید بی امان به سمت دوستش یورش برد و در حالیکه او را زیر مشت و لگد له می کرد گفت:همه شما را می کشم نام

انهایی را که با بهار من خوش گذرانده اند تمامتان را کثافت های اشغال.

اگر پادر میانی مردم نبود چه بسا پیام زیر ضربه های جنون امید جان می داد

امید که همچنان می گریست با فریاد خطاب به خودش گفت:حقت است امید تو او را از خودت طرد کردی در حالیکه او

دوستت داشت

امید با چهره ای مصمم زنگ طبقه سوم را فشرد صدای خواب ابود سامان به گوش رسید

-بهار کجاست سامان

۱- ...امید تویی یا بالا.

-گفتم بهار کجاست

-ویلای اسی چطور مگه چکارش داری؟ امید به طرف اتومبیلش رفت.

اسی در را به روی امید گشود و پرسید: چی شده امید امید بی هیچ کلامی خودش را به ساختمان رساند صدای خنده های مستانه امید به گوشش رسید که چند نفر نا شناس احاطه اش کرده بودند امید طاعت نیاورد و به طرفش یورش برد و با قدرت تمام او را از میان بازوان ناشناس بیرون کشید بهار هنوز از حالت مستی بیرون نیامده بود امید با یک سیلی محکم او را نقش بر زمین کرد. یکی با فریاد گفت: اینجا چه خبر است تو کی هستی؟

امید مثل یک پلنگ زخمی به طرفشان رفت اول توانست همه را در یک اقدام غافلگیر کننده به خاک بیندازد ولی وقتی برای کمک به بهار رفت ان چند نفر از مستی در آمده بودند و به سمتش هجوم آوردند بهار میدید امید زیر دست و پای آنها در هم کوبیده می شود و کاری نمی توانست کند.

یکی از آنان جسم نیمه جان امید را از ویلا بیرون برد بهار در حالیکه امید را صدا می زد به طرف در خروجی رفت همان لحظه چند نفری به سمتش هجوم آوردند و در اغوش کشیدند و به اتاق بردند امید صدای بهار را می شنید که او را صدا می زند و کمک می خواست خواست دوباره از جا برخیزد اما نتوانست گریه می کرد و با حالت زاری بهار را صدا می زد چطور نتوانست او را از لجنزار بکشد بیرون؟

خانم سپهرنیا خطاب به همسرش گفت: بدون شک چشم و گوش امید بسته شده که هیچ منطقی را نمی پذیرد ما باید چاره ای دیگر بیاندیشیم.

-چه چاره ای خانم امید تمام در ها را به روی ما بسته در واقع با طناب ما افتاده توی چاه زیاد هم مقصر نیست بهار دختر فوق العاده زیبا و شیرینی بود ما باید همان روز اول خطر را احساس می کردیم

-خطر را احساس می کردیم ولی ما به اتکای عشق امید به فرانک دست به چنین حماقتی زدیم والا نمی دانم امید چطور

می تواند عاشق یک فاحشه باشد؟ چطور؟

-عشق فاحشه و قدیس نمی شناسد اتشی است که خشک و تر را با هم میسوزاند

-ما باید با دختره وارد معامله بشیم او به خاطر پول هر کاری می کند گذشتن از عشق امید کار سختی نیست وقتی پای میلیونها پول در میون باشد.

-فکر بدی نیست باید از طریق دوست امید بهار را پیدا کنیم و هر چه زودتر با تطمیع او قال قضیه را بکنیم.
بعد هر دو به روی هم لبخند فاتحانه ای زدند و طعم شیرین پیروزی را زیر لب مزه مزه کردند.

فصل ۲۸

بهار نگاه غمناکی به مادرش انداخت

مادر با گریه گفت: طفلی بچم گوشت به استخوانش نمانده یک مشت پوست چروکیده افتاده گوشه تخت دکترش می گفت هیچ امیدی به زنده ماندنش نیست

بهار فکر کرد: یعنی بنفشه می میرد؟ کاش زنده بماند کاش معجزه ای رخ بدهد و...

-بهار تو را به خدا اینجا بمان از پیش من نرو من دیگر طاقت ندارم خسته شدم بهار بریده ام به خدا اگر به خاطر بهزاد نبود خودم را کشته بودم

-خودم هم توی فکرش هستم ولی حالا نه می خواهم وقتی بر گشتم دستم خالی نباشد و بتوانیم خانه ای برای خودمان تهیه کنیم تا از این بی خانمانی در اییم.

مادر با فریاد گفت: من به پولت احتیاجی ندارم من خودت را می خواهم بهار من یک مادرم حق دارم که توقع داشته باشم پاره جگرم کنارم باشد عیدمان را ببین رنگ بهارمان را ببین سیاهی از در و دیدار می بارد دارم از غصه دق میکنم می

ترکم نمی دانم این چه صبری است که خدا به من داده چرا نمی میرم و راحت نمی شوم..

بهار به گریه افتاد ان روز بهار تمام پول فیلمبرداری را به مادرش داد او به مادرش نگفته بود با خدای خودش قرار

گذاشته بود که اگر معجزه ای کند و خواهرش خوب شود او هم از این راه تاریک و سیاه باز گردد.

امید بی صبرانه منتظر بهار بود از طرفی بهار بعد از حادثه باغ اسی بسیار گوشه گیر شده بود و تمام روحش بار دیگر به

تسخیر عشق امید در آمده بود از طرفی سامان در فکر طرحی تازه بود که از طریق ان هر چه بیشتر بتواند از بهار

استفاده کند و در این میان بهار چون موم به هر شکلی او می خواست در می آمد و همین امر سامان را بیشتر از پیش

گستاخمی کرد.

یکی از روزهای تعطیل نوروز امید از سامان خواست در ازای مبلغ قابل توجهی بهار را پیش او بفرستد سامان قبول کرد و

بهار را که با مخالفت شدیدی از خود بروز داد با اتومبیل خودش به اپارتمان امید رساند.

امید که از پنجره آمدن بهار را نظاره می کرد در دل گفت:چطور دلم آمد تو را به دست ان خوک کثیف بسپارم لعنت به

من

زنگ در به صدا در آمد وقتی در را گشود انگار در بهشت را به روی خود گشوده بود امید در را که می بست فکر

کرد:مطمینم که خواب نیستم و بهار اینجاست.

-نمی خواهی دعوتم کنی بنشینم؟

بهار با تعارف امید روی یکی از مبلها نشست و در حالیکه دکمه های مانتویش را باز می کرد گفت:اینجا چقدر سوت و

کور است ان وقت که این جا بودم...وبا نگاه خیره امید ساکت شد

-چه کارم داشتی امید

-هیچی فقط می خواهم بنشینم و تماشايت کنم ان قدر که دلم از عطش بیفتد و چشمانم چهره تو را برای ابد قاب بگیرند

-این همه پول دادی به سامان که فقط نگاهم کنی؟هیچ کار دیگری با من نداری؟نمی خواهی خوش بگذرانی؟

-هیچ خوشی بهتر از این نیست در هوایی نفس بکشم که عطر نفس های تو را دارد

-خیلی رمانتیک حرف میزنی امید دختر های با احساس تهرانی بدجوری تو را تحت تاثیر قرار داده اند

-امید تو راستی عاشق منی عاشق من که فاحشه ای بیش نیستم بین امید فکر مرا از سرت دور بریز من جسم الوده

است هر شب تنور داغ نفس های این انم و هر شب در اغوش یکی خواب بهار را میبینم خواب خودم را که یک روز

عاشق کسی بودم..اگر هنوز به فکر متی خیلی دوستانه بهت بگویم که فراموشم کن من به درد تو نمی خورم به درد هیچ

مرد عاشقی نمی خورم باور کن راست می گویم من یک زن هرزه ام خودت هم این را می دانی حتی اگر بگویی برایت

مهم نیست باز هم می گویم فراموش کردم

بهار به گریه افتاد همچنان که می گریست گفت:من گذشته از اینکه یک هرزه ام نکبت و بد بختی از سر و رویم بالا می

اید شبها از فرط مریضی لاعلاج خواهرم خوابم نمی برد مادرم را بگو که دیگر اشک کم آورد اه امید مرا به حال خودم

بگذار عشقت را کنار عشق من دفن کن

-خودت خوب می دانی که تقصیر من بود که تو به این حال روز افتادی بهار من به تن الوده تو کاری ندارم من روح تو را

می خواهم دوستم داشته باش بهار من عاشق توام خواهش می کنم دستت را به دست من بسپار.

-نه دستهای کثیف من لایق دستهای عاشق تو نیست نمی خواهمت

-خیلی دیر عاشقم شدی برای من مهم نیست چه حالی داری تو باید با این واقعیت کنار بیایی اگر هم نتوانستی خودت را

از پنجره پرت کن بیرون و با سرعت شالش را سر کرد و رفت بیرون.

او که رفت امید تا ساعتی گریست امید خیر نداشت پدر و مادرش از طریق پیام با بهار وارد معامله شده اند ان مبلغ قابل

توجه بدجوری بهار را وسوسه کرده بود طوری که تپش های قلبش را نشنیده گرفته و تصمیم گرفت روی ان پیشنهاد

بیشتر و عمیق تر فکر کند .

فصل ۲۹

بهار یک هفته با خودش کلنجار رفته بود پیشنهاد چشمگیر خانم و آقای سپهرنیا به قدری او را مشغول کرده بود که از همه چیز و همه کس غافل شده بود.

-با این بیست میلیون شاید بتوانم خانه ی کوچکی برای مادرم بخرم هر چند پول زیادی نیست اما کلی از مشکلات ما را بر طرف می کند اخ اگر امید بفهمد

بهار فکر کرد: او که همیشه لین طوری عاشقم نمی ماند یک روز تب تند عشقش فرو می نشیند و تازه می فهمد دست به چه حماقتی زده است شاید اینکه می گویم به یکی دو سال هم نکشد ان وقت مرا از زندگیش تف می کند بیرون خوب اگر مطمئن بودم هرگز عشقش به من کم نمی شود هرگز پای معامله نمی نشستم.

بهار این حرفها را برلی تصلی دل خودش می زد.

همان روزها با اصرار و تهدید سامان در یک فیلم مبتذل دیگر شرکت کرد و پول هنگفتی دریافت کرد و فکر کرد با ان بیست میلیون می تواند خانه بخرد از این رو از طریق پیام موافقت خود را اعلام کرد.

انها بدون هیچ معطلی خود را به تهران رساندند و با بهار قرار گذاشتند

بهار با تشویش و نگرانی به انجا رفت.

-با اقا و خانم سپهرنیا قرار ملاقات دارم.

مدیر از او خواست به اتاق سیصد و دو واقع در طبقه سوم برود از اسانسور که بالا می رفت فکر کرد: تا چند دقیقه دیگر همه چیز تمام خواهد شد

خانم و آقای سپهرنیا برخلاف با اولی که بهار را دیدند او را دختری خاموش و منزوی یافتند.

-خوشحالیم که با درایت و هوشیاری این معامله را پذیرفتی ما در هر صورت اجازه نمی دهیم تنها فرزندمان خودش را

پای این عشق پوچ و بی ارزش سیه بخت کند هر چند اگر شما پای این معامله نمینشستید و امید با شما ازدواج می کرد او را از تمام میراثم محروم می کردم و خیلی زود شرایط زندگی او را متوجه اشتباهش می کرد و به سوی ما باز میگشت اما به هر حال بسیار خوشحالم که کار به انجا نکشید و همه چیز در همین جا خاتمه پیدا می کند.

-ما حتی حاضر بودیم بیشتر از اینها پردازیم تا شما از زندگی پسر من بیرون بروید.

-من خیلی وقت بود از زندگی پسران بیرون رفته بودم حالا هم که میبینید اینجا نشسته ام نیامده ام عشقم را بفروشم بلکه فقط می خواهم امید را از خودم متنفر کنم و کاری کنم که از صرافت من بیفتد فقط همین ناگفته ماند که من به این پول احتیاج مبرمی دارم والا حاضر بودم بدون دریافت پول نوشته ای بدهم که در ازای گرفتن فلان مبلغ برای همیشه از زندگی امید کنار می روم.

خانم و آقای سپهرنیا بدون اینکه دلشان به حال بهار بسوزد مبلغ تعیین شده را نقدی به بهار دادند و از او خواستند پای نوشته ای را امضا کند چشمان بهار تار شده بود نتوانست نوشته روی ماغذ را بخواند پای کاغذ را امضا کرد. بهار با کیف پر از پول خود را به خانه مادرش رساند مادرش بر خلاف همیشه از دیدن بهار خوشحال شد و با چهره لی باز به استقبالش آمد

-چی شده بهار چرا اینقدر سراسیمه و اشفته به نظر می رسی؟ اتفاقی افتاده؟

بهار به گریه افتاد و خودش را به اغوش مادر انداخت

امید صدای زنگ تلفن را شنید اما دلش نمی خواست به خودش زحمت بدهد قطع شد اما پس از مدتی دوباره به صدا در

آمد امید به ناچار برخاست با شنیدن صدای پدرش دچار اشفتگی شد

-پسر من و مادرت در هتل به انتظار هستیم

-هتل اینجا کی رسیدید چرا خبر ندارید

-کار واجب و مهمی با تو داریم که باید ببینمت چون خسته بودیم گفتیم تو به دیدنمان بیایی منو مادرت تا یک ساعت

دیگر منتظرت هستیم

حس ششمش به او می گفت باید اتفاق ناگواری افتاده باشد

امید خطاب به او گفت: شما را به خدا هر چه زودتر بگویند چه خبر شده که سر از تهران در آورده اید مطمئنم نیامده اید مرا ببینید.

-می دانیم تو ان قدر زیرک و با هوشی که جایی برای متمان حقیقت باقی نمی گذاری بله عزیزم تنها به این دلیل نیامده ایم که تو را ببینیم بلکه آمده ایم تا تکلیف تو را با عشقی که آتش به جانت افتاده روشن کنیم.

-امیدوارم قصد نداشته باشید که به من اندرز بدهید پیشاپیش بگویم هیچ حال و حوصله اش را ندارم.

-ما دیگر قصد موعظه کردن نداریم بلکه می خواهیم خودت به حقیقت امر واقف شوی اول از همه بگو چقدر به عشقت ایمان داری؟

-شما دارید دستم می اندازید پدر؟

-نه اینطور نیست پسرم بر عکس می خواهیم کمکت کنیم

-به بهار بیش تر از خودم دارم می دانم اگر به او بها داده شود به خودش بر می گردد و عاشقانه خودش را به من تقدیم می کند.

-یعنی تا این حد بهش ایمان داری؟ امید در سکوت نگاهشان کرد

-امید من و مادرت آمده بودیم که عشقت را محض رضای دل خودمان بیازماییم

-شما چنین حقی را نداشتید بهار من از مودنی نیست

-ارام بگیر پسر هنوز هیچی نشده از کوره در رفته ای بگذار حرفهایم تمام شود بعد مثل بشکه دینامیک منفجر شو

امید ساکت شد

-متأسفانه عشقت از امتحان ما سر بلند بیرون نیامد ما مطمئن بودیم بهار به خاطر پول هر کاری می کند اما فقط خواستیم

این حقیقت را بر تو اشکار کنیم پیش خودمان گفتیم اگر بهار بر خلاف نظر ما سربلند از این ازمون بیرون بیاید بی درنگ دستش را در دست تو بگذاریم ولی حیف حیف که معشوقه را درست نشناخته ای او حاضر شد در قبال گرفتن مبلغ ناچیزی عشق تو را بفروشد متاسفم پسر

به کاغذ اشاره کرد و گفت: برای اینکه بیشتر روشن شوی ان نوشته را بخوان با دیدن بهار به صحت حرفهای ما ایمان پیدا می کنی.

امید وقتی کاغذ را برداشت و خواند چشمانش سیاهی رفت و نزدیک بود از هوش برود

من بهار اعتراف می کنم که هیچ عشق نسبت به امید ندارم و تمام قصدم از ابراز علاقه نقشه ای برای دستیابی به ثروت امید بود در ازای گرفتن بیست میلیون برای همیشه از ادعای خود مبنی بر عاشق بودنم دست می کشم بهار

امید اشکهایش را رها کرد

-حق نداشتید روی عشق من و بهار قیمت بگذارید نمی بخشمتان به خدا نمی بخشمتان و کاغذ را برداشت و با همان دیده گریان از اتاق خارج شد.

فصل ۳۰

بهار اسکناس های سبز را جلوی خودش چید و فکر کرد: یعنی بهای عشق من همین بود؟

مادرش از دیدن ان همه پول شگفت زده شده بود وقتی از بهار پرسید ان همه پول را از کجا آورده گفته بود: قلبم را فروختم مادر اینها که می بینی بهای شکستن قلب من است

بت شنیدن صدای بی امان در مادر نگاهی وحشتزده به بهار انداخت بهار گفت: اگر با من کار داشتند بگو اینجا نیست بگو خبر ندارم کجا است.

مادر با وجودی که فقط یک بار امید را دیده بود او را شناخت و دستپاچه شد امید سلام کرد و سراغ بهار را گرفت

-اینجا نیست

-پس کجاست شما خبر ندارید مادر سرش را جنباند نه

-شما را به خدا اگر می دانید کجاست..

-نه گفتم که خبری ازش ندارم

امید این پا وان پایی کرد و خداحافظی کرد و رفت سمت ماشین تصمیم گرفت انقدرمنظر بماند تا بهار مجبور شود

خودش را افتابی کند

-می دانم می خواهی همه چیز را بدانی فقط باید قول بدهی به روی من تیغ نکشی باشه؟بهار مجبور شد حقیقت را بگوید

مادر اول نگاهش کرد و بعد به گریه افتاد

-چرا گریه میکنی مادر لابد فکر می کردی نباید این کارها را می کردم چرا انها باید اینهمه داشته باشند نماز می خوانی

نه؟سر نماز از خدای خودت پیرس پیرس شاید خدای تو جوابت را داد

امید به تماسهای مکرر پدرش جواب نداد و منتظر بهار ماند عاقبت دید خاموش و سر به زیر قدم زنان پیش می اید

بهار به قدری از بحث د مناظره شب پیش مشغوش بود که متوجه اتومبیل امید نشد امید تا به خودش بیاید بهار سوار

تاکسی شده بود امید سوییچ را چرخاند و به سمت خیابان رفت سرانجام با توقف ماشین و پیاده شدن بهار اتومبیل را

متوقف کرد روبرویش ایستاد

-چرا بهار چرا

-چاره ای جز این نبود من به این پول احتیاج داشتم

-همین چون احتیاج داشتی نفهمیدی چطور مرا جلوی پدر و مادرم حقیر کردی عشق من انقدر بی ارزش بود که حاضر

شدی در ازای بیست میلیون از ان بگذری یعنی این قدر برایت بی ارزش بودم؟چرا ساکتی؟شاید جوابی نداری شاید

عشقت همینقدر می ارزید ولی قبول کن بدجوری شکستم دادی تو که احتیاج داشتی به من می گفتم نه اینکه از پدر و مادرم...

-چند بار باید بگویم من بدرد تو نمی خورم.

نمی بخشمت بهار نمی بخشمت.

-من هم تو را نمی بخشم من مثل یک شاخه گل بودم که تازه داشت رنگ و بو می گرفت تو بربادش دادی فهمیدی؟

فهمیدی را چنان با بغض گفت که دل امید لرزید دلش حال بهار سوخت.

-بهار اگر تو بخواهی تو را از دستان باد پس می گیرم اگر تو بخواهی؟

-نه امید همه چیز تمام شده من باختم تو هم برنده نشدی بگذار همه چیز همین جا تمام شود من انگار از نسل بادم

..و صدای بهار در بغض گم شد

فصل ۳۱

پدر و مادر نگاه ناباوری به هم انداختند امید پشت به پنجره ایستاد

-درست شنیدید می خواهم برای همیشه با شما برگردم تبریز از تهران دیگر خوشم نمی آید از اینجا متنفرم از خیابانهای

شلوغش از زرق و برق های کاذبش از ادمهای دورنگش از عاشق های دل فروشش می خواهم با شما برگردم همین حالا

حتی دیگر نمی توانم یک شب دیگر اینجا بمانم.

مادر و پدر خوشحال از تصمیم او هم زمان از جا برخاستند و به طرف امید رفتند امید سرش را بر سینه مادرش چسباند

و هق هق کنان گفت:مادر از اینجا برویم خواهش می کنم دیگر بیشتر از این نمی توانم در هوای خفقان اور این شهر بی

در و پیکر نفس بکشم مادر من باختم در حالیکه فک رمی کردم برگ برنده در دست من است.

مادر که طاقت ناراحتی او را نداشت اهسته گفت: تو شکست نخوردی پسرم بلکه از شکست و سقوط خودت جلوگیری کردی این خیلی خوب است که ادم در استانه شکست خودش را نجات بدهد احساسی که تو الان به آن دچار شده ای سر خوردگی نیست بلکه احساس ندامتی است که بر قلبت مستولی شده و به تدریج و با گذر زمان فراموش می شود همان شب هر سه در آسمان شهر دودالود تهران به سوی تبریز پرکشیدند.

بهار همچنان که دلش در هم می پیچید به میله های لقی پل هوایی چسبید چند نفری به طرفش رفتند و دست کمک به سویش دراز کردند بهار بی اهمیت به آنها خودش را رها کرد و گوشه خیابان استفراغ کرد تا خودش را به اپارتمان برساند ده مرتبه حالش بهم خورد خودش را که در اپارتمان دید بیهوش شد دو ساعت بعد سامان از راه رسید و او را از خواب بیدار کرد بهار چهره ای در هم کشید و گفت: اه اه چه بوی بدی می دهی سامان..

-بوی بدی می دهم؟ معلوم هست چه می گویی خواست بنشیند روی کاناپه که بهار گفت: اینجا نشین حالم را داری بهم می زنی و با سرعت به سمت دستشویی رفت سامان بی اعتنا به او روی کاناپه دراز شد روز بعد که بهار خودش را به دکتر رساند با حقیقت تلخی مواجه شد به دکتر با لحن حیرت زده ای گفت: متوجه نشدم گفتید باردارم؟ اوه نه چطور ممکن بود این امکان ندارد

-ببین دخترم از چهره ات این طور به نظر می رسد که هیچ انتظار این موضوع را نمی کشیدی ولی خوب تمام شواهد نشان دهنده این است که شما به زودی مادر می شوید ان قدرها هم که فکرش را میکنی مادر شدن و بچه داری سخت نیست دختران امروز نمی خواهند زیر بار این مسئولیت بروند خلیها را می شناسم تا می فهمند ناخواسته باردار شده اند افسردگی می گیرند ولی خیلی زود با شرایط کنار می آیند و خودشان را آماده می کنند در نقش جدیدی ظاهر شوند. با لحن خواهشمندگی گفت: یعنی هیچ راهی نیست؟

-چه راهی؟

-که...که...سقطش کنیم.

-چرا؟؟؟

-چون بچه نمی خواهم

-نباید اینقدر ناامید باشی عزیزم. بچه هدیه خداوند است خیلیها در حسرت بچه دار شدن می سوزند و ان وقت تو...

بهار از جا برخاست دکتر با دیدن اشک های او متأثر شد بهار بی خداحافظی از در رفت بیرون.

بهار در بدو ورود شروع بع گریستن کرد بهار سامان را که مقابل خود دید صدای گریه اش بلند تر شد خدایا من از این

مرد متنفرم

-چی شده بهار؟ مثل ابر بهار زار میزنی؟

-رفته بودم دکتر

-خوب

-من باردارم

سامان هاج و واج ماند بهار با بغض گفت: شنیدی باردارم و خندید

سامان عصبانی از خنده بهار فریاد کشید: نباید این اتفاق میوفتاد مگر بهت نگفته بودم...

-چرا گفته بودی ولی حالا که شده..

-باید هر طور شده بچه را از بین ببریم

-فکر کردی من این را نمی خواهم فکر کردی...

-من هیچ فکری نکردم.

بهار خودش را به اتاق خواب رساند فریاد زد: خدایا بس نیست چقدر طاقت ندارم...

سامان به فکر فرو رفت به یاد دو شب پیش افتاد که بهار گفته بود به هیچ وجه اضر نیست صیغه نامه را تمدید کند و سامان از همان دو شب پیش در فکر راهی برای تطمیع بهار بود لبخند زد از فرصتی که پیش آمده بود بر خلاف یک ساعت پیش خشنود به نظر می رسید تصمیم گرفت به بهترین نحو ممکن از آن استفاده کند.

فصل ۳۲

خانم و آقای سپهرنیا به مناسبت بازگشت امید جشن بزرگی ترتیب دادند علت اصلی بازگشت امید را از همه حتی از خانواده نامزدش پنهان کردند و به دروغ اظهار داشتند چون امید بیشتر از این تحمل دوری نامزدش را نداشته قید درس و دانشگاه را زده است. فرانک از دیدار امید سر از پا نمی شناخت

-می دانستم بیشتر از این انجا نمی توانی دوام بیاوری من به جادوی عشق خودم ایمان داشتم.

امید نگاه سردی به رویش انداخت و هیچ نگفت. فرانک به روی خودش نیاورد این اواخر امید جواب او را نمی داده است اما امید مثل روحی سرگردان هیچ جا نمی توانست آرام بگیرد نه در کنار فرانک نه در کنار دوستان قدیمی اش هر جا را

که می نگریست و به هر طرف که رو می کرد بهار را میدید او به هیچ عنوان این همه شلوغی را نمی خواست

-امید فردا جایی نرو نهار را با هم باشیم

-متاسفم فرانک خیلی خسته ام فکر میکنم یکی دو هفته ای به استراحت مطلق نیاز دارم باشد برای بعد

-ولی من دلم میخواهد با هم باشیم

-گفتم که در حال حاضر نمی توانم می خواهم تنها باشم

-چرا؟؟؟

-نمی دانم فقط احساس می کنم بیشتر دلم میخواهد با خودم باشم. بعد نگاهی به چهره درهم فرانک انداخت و رفت.

-کجا میروی پسر؟

-یک جای دنج و خلوت جایی که خودم باشم و خودم چند بار به شما گفتم لازم نیست دور و برم را شلوغ کنید در حال حاضر نه کشش دارم و نه رغبت و علاقه اش را.

-پس مهمانان چی الان موقع شام است.

امید بی توجه به مادرش به سوی باغ رفت به خیابان که رسید نمی دانست به کجا پناه ببرد. خانم و آقای سپهرنیا که از کار پسرشان دلگیر بودند به مهمانان گفتند: امید کمی سرش درد میکرد و گفت که از طرف او از همه عذرخواهی کنیم رفت استراحت کند.

آخر شب که به خانه برمیگشتند فرانک رو به پدر و مادرش گفت: شما هم مثل من به این نتیجه رسیدید که امید با امید قبلی از زمین تا آسمان فرق کرده نه؟

مادرش همراه با لبخند تصنعی گفت: نه عزیزم این طور که فکر میکنی نیست باید به امید حق بدهیم که خسته و کسل باشد طفلی در این مدت با غم عشق تو چه کرده هر کس دیگری هم جای او بود..

-نه این طور نیست رفتارش با من خیلی عوض شده مثل همیشه با حوصله و عشق چشم در چشم ندوخت و به حرفهای من گوش نکرد دیدید بی آنکه از من پوزش بخواهد مهمانی را ترک کرد معلوم هم نشد کجا رفت

مادر سر دخترش را در سینه فشرد و گفت: خوب تو باید او را از این حال و هوا در بیاوری باید تمام اوقات بی کاریش را پر کنی و آن قدر به او محبت کنی که دوباره به سوی تو کشیده شود عشق فراز و نشیبهای زیادی دارد گاهی ادم را به چالشهایی میکشاند که هیچ از آن خبر ندارد امید درس و دانشگاه را به خاطر تو رها کرده است و شاید کمی از کار خود پشیمان است باید به او فرصت بدهی من به تو اطمینان می دهم که یک هفته ای که بگذرد امید همان امیدی می شود که

تو می خواهی

-امیدوارم همین طور باشد مادر

ان شب فرانک و پدر و مادرش با افکاری در هم به خواب رفتند امید تا صبح تمام خیابانها را قدم زنان پیمود خودش هم می دانست دلش بهار را می خواهد پدر و مادرش هر قدر انتظار کشیدند برنگشت و هر کدام سعی داشت دیگری را دلداری دهد

-این قدر بیتابی نکن خانم بچه که نیست لابد رفته منزل دوستی اشنایی که به قول خودش تنها باشد و فکر کند -چرا باید تنهایی را به ما ترجیح دهد ناسلامتی این جشن را به خاطر او بر پا کردیم که کمی روحیه اش عوض شود نه اینکه..

-خوب شاید ما اشتباه کردیم و نباید با این عجله دور و برش را شلوغ می کردیم باید می گذاشتیم چند روزی استراحت کند و از تب و تاب عشق ان دختر بیفتد خیلی زود فراموش کردیم پسرمان عاشق است و دلش را در ان شهر شلوغ جا گذاشته است

-اگر امید من نتواند ان احساس سیاه و زشت را از قلب و روحش دور بریزد چه؟ اگر تمام تلاشمان برای برگرداندن امید بی ثمر باشد چه؟ اگر بعد از دو روز تصمیم بگیرد به تهران برگردد چه؟ اگر..

به حق افتاد

-نمی دانم فقط باید منتظر باشیم ببینیم گذر زمان چه تاثیری بر حال و هوای او خواهد گذاشت و از خدا بخواهیم به همه ما رحم کند.

امید در خلوت پارک روی نیمکتی نشست امید دستش را از دو طرف پشت نیمکت گذاشت فکر کرد: الان بهار کجاست؟ در اغوش کثیف چه کسی فرو رفته ایا یاد من هست؟

-هی جوان ساعت چنده؟

یاد من نیست؟

-هی جوان با توام؟

نباید او را به حال خویش رها می کردم و برمیگشتم اینجا که که اخ تقصیر من است بهار حق دارد من را نبخشد
-هی جوان..

امید سرش را میان دستهایش فشرد کارگر شهرداری زیر لب چیزبی گفت و سرش را به نشانه تاسف تکان داد و
جارویش را بر شانه اش گذاشت و از انجا دور شد.

فصل ۳۳

بهار پلک هایش را باز کرد و بست سامان که هیجان زده شده بود خم شد و سرش را تا جلوی بهار پایین آورد
-ببین بهار منم مثل تو از این وضعیت خسته شده ام می خواهم سر و سامانی بگیرم خیلی نشستم و فکر کردم از نظر
قانونی سقط جنین جرم محسوب می شود
-چی شده که حرف از قانون میزنی؟ تو که همه کارات جرم و جنایت محض است.
-خب اگر تا حالا نداشتم میخواهم بعد از این داشته باشم این بچه می تواند من و تو را به هم پیوند بزند گوش میکنی یا
نه؟

-بهار از جا برخاست و به طرف اشپزخانه رفت

-فقط اول باید حسابی بارمان را ببندیم بچه که به دنیا آمد گوش میکنی یا نه؟

-گفتم بچه که به دنیا آمد با هم ازدواج می کنیم و از این شهر خراب شده می رویم جایی دیگر جایی که...جایی که..هی با
توام..

بهار تکه های مانتویش را بست و به طرف در رفت

-کجا میروی؟ داشتم باهات حرف میزد

بهار تق در را بست به خیابان که رسید زد زیر گریه اه سامان خودت هم می دانی چقدر از تو متنفرم خودت هم میدانی

به مرگت راضیم پس باز چه نقشه ای کشیده ای؟ چرا دست از سر من بر نمی داری؟ چرا از من انتظار داری به وعده های

دروغ تو دل خوش کنم؟ من این بچه را نمی خواهم فهمیدی

بهار اشک هایش را پاک کرد و آرام به در نواخت بهار زل زد به چشمان سرخ مادر

-سلام مامان باز داشتی گریه میکردی؟

-کاش این همه گریه دردی را دوا می کرد

-مامان با صاحبخانه صحبت کردی اگر خانه اش را می فروشد ما خریدار هستیم؟

-من دست به ان پول نمی زنم به پولی که بابتش قلبت را فروختی.

-چه فرقی می کند پولش از کجا آمده ما به این پول احتیاج داشتیم از بنفشه چه خبر؟

-کاش جای پدرت من مرده بودم.

-خدانکند مادر چرا این قدر ناامید حرف میزنی من دیروز با دکتر بنفشه صحبت کردم خدا را شکر بیماری سل رفته

رفته دارد عقوبت نشینی می کند.

-ایدز چه؟ ایا ایدز هم می تواند دست از سر ان طفل معصوم بردارد؟ بنفشه می میرد و از دست هیچ کس کاری بر نمی

اید حتی از دست خدا

بهار سر مادرش را در اغوش کشید و خودش هم به گریه افتاد

وقتی بهار میرفت مادر مقابلش ایستاد و گفت: روز جمعه بنفشه را به خانه می اورم طفلی حسابی دلتنگی میکند به سختی

توانستم اجازه اش را بگیرم می خواهم یک روز همه در کنار هم باشیم دوست دارم تو هم بیایی می خواهم ناهار

خورشت فسنجان درست کنم که بنفشه حسرتش را می خورد حتی نمی گذارم بهزاد به هوای واکس زدن کفش های

مردم برود بازار ها چه می گویی؟ ناهار می آیی یا نه؟

-چرا که نه اگر بدانی چقدر دلم هوای جمع چهار نفره مان را کرده. و قول داد روز جمعه خودش را به خانه برساند.بهار

پیش خودش حساب کرد تا روز جمعه سه چهار روزی وقت دارد تا تکلیف خودش را با سامان روشن کند به خانه که آمد

با پیشنهاد عجیب سامان روبرو شد

-بهار سریع ساکت رابیند برویم

-کجا؟

-اصفهان می خواهم تو را به خانواده ام نشان دهم.

-که چه بشود؟

-که چه بشود یعنی چه؟خوب آنها باید عروس آینده اشان را ببینند من از تو برایشان تعریف کردم و آنها حسابی مشتاقن

تو را از نزدیک ببینند خوب چه میگویی؟

-تو که راست نمی گویی یعنی می خواهی مرا که فاحشه ای بیش نیستم..

-هیس دیگه این حرف را نزن تو برای من از فرشته هم پاک تری تو مادر بچه منی و لب بهار را بوسید.

بهار نزدیک بود حالش بهم بخورد

-ولی من نمی توانم بیایم توی ماشین حالم بهم می خورد

-با هواپیما می رویم بلیط رزرو کردم

-ولی من باید جمعه ظهر تهران باشم پیش مادرم.

-نگران نباش جمعه ظهر تو را با هواپیما برمیگردانم باز هم مشکلی هست؟

-نه...اما...آخه

سامان دستش را کشید و وادارش کرد وسایلش را جمع کند

-بهار به پرواز نمیرسیم زود باش

زیب ساکش را بست

-بهار یادت باشد کرواتم را بردارم گذاشتمش روی تخت

بهار جلوی اینه ایستاد باید بهش اعتماد کنم شاید خدا دلش را به رحم آورده شاید از سامان خوشم نیاید شاید هنوز

عاشق امیدم اما میدانم که راه ما از هم جداست به طور حتم تا به حال مرا فراموش کرده

-سامان کروات یادت نرود روی تخت است

-اگر دختر شد اسمش را می گذارم بیتا همردیف اسم تو و اگر پسر شد اسمش را میگذاریم سینا به سامان میخورد نه؟

بهار لبخند زد سامان در اغوشش کشید و گفت:مامانم اگر تو را ببیند حسابی عاشقت می شود تمام فامیلم

-اگر فهمید من چه کاره ام چه نظرشان عوض نمی شود؟

-از کجا میفهمند تازه مهم نیست اصل منم که دوستت دارم

بهار خواست ساک را بردارد که سامان شتابزده گفت:نه نه تو نباید بار سنگین بلند کنی مگه من مرده ام

بهار دستش را جلوی دهانش گذاشت و ریز خندید .

فصل ۳۴

بر خلاف انتظار بهار با استقبال خانواده سامان مواجه شد سامان پدر نداشت و مادر و دو خواهرش در خانه ای قدیمی

زندگی می کردند بهار احساس غریبی نکرد به قدری همه چیز طبیعی و عادی جلوه می کرد که حتی احتمال نمی داد در

پس پرده نقشه ای شوم در حال به وقوع پیوستن باشد. روز اول با شور و شوق همراه خانواده همسر آینده اش به دیدن

دیدنی های شهر اصفهان رفتند روز دوم مادر سامان که بیشتر از همه از هوای گرم اصفهان به سطوح آمده بود پیشنهاد

جالبی داد

-بهتر نیست یکی دو شب به بروجن برویم حیف است عروس خوشگلم تا اینجا بیاید و بروجن را نبیند.

-بروجن؟ کجا هست؟

-جای دوری نیست از اینجا صد تایی فاصله دارد ولی به رفتنش می ارزد شب سیاه سرد چادر میزنیم وای اگر بدانی چه شبهای خنک و دلچسب دارد.

-خوب برویم..

مادر سامان که چند وقتی بود هوای بروجن به سرش زده بود از موافقت بهار خوشنود شد

دو ساعت بعد بهار نگاهی به تابلوی ورودی شهر انداخت به بام ایران بروجن خوش آمدید.

-شما همین جاها خودتان را سرگرم کنید تا من با ماشین بروم چادر و مایحتاج دیگر را بگیرم و بیاورم و برای بهار دستی

تکان داد و رفت

بهار رو به خواهر شوهر آینده اش گفت: بروجن اینجاست؟

اینجا سیاه سرد است از بروجن چند کیلومتری اومدیم بیرون.

-چه جای جالبی وای چقدر ابش سرد است. و با ولع چندین مشت اب به صورتش پاشید سمانه خواهر شوهرش خطاب به او گفت: حیف بود امسال اینجا نمی یامدیم اخه میدانی عادت کردیم سالی یک بار بیاییم اینجا این دفعه را مدیون تو بودیم

بهار فکر کرد: کاش مادر و بهزاد و بنفشه هم می آمدند چقدر طبیعت را دوست دارند سامان برگشت شب نشده چادر زدند بهار در حالیکه چادر به دور خودش میکشید گفت: باور نمی کردم به این سردی باشد بابا اینجا دیگه کجاست؟

موعد بازگشت فرا رسید مادر و خواهر سامان هر یک هدیه جداگانه به بهار دادند و او را غافلگیر کردند مادر سامان گفت: ما هیچ ارزویی به غیر از سعادت مندی سامان نداریم وقتی او تو را دوست دارد ما هم تو را دوست داریم حالا چند صباحی بیشتر با هم باشید و با خصوصیات هم بیشتر آشنا شوید ان شاءالله اگر نظرت راجب به سامان عوض نشد ترتیب عروسی را می دهیم.

بهار سر به زیر انداخت و لبخند زد

متاسفانه بهار نمی توانست به مهمانی مادرش برسد چون آخرین پروازی که به تهران می رفت و جا داشت ساعت یک نیم بعد از ظهر بود بهار مجبور شد با تاخیر خود را به اهنا برساند به خانه که رسیدند ساعت از سه گذشته بود در حالیکه هر دو خسته بودند به اتاق خواب پناه آوردند سامان در حالیکه پیراهنش را در می آورد گفت: چطور بود؟ بهت خوش گذشت؟

-خیلی به خصوص سیاه سرد محشر بود خانواده ات هم ادمهای خوبی هستند با اینکه زندگی ساده ای دارند اما از هیچ چیز برای جلب نظر من مضایقه نکردند فقط حیف شد که دیر رسیدیم.

-باید استراحت کنیم

-من هم خیلی خسته ام اما باید به دیدن مادرم بروم حتم دارم خیلی از دستم عصبانی است

سامان دست بهار را کشید و در حالیکه او را به سمت خود می کشید گفت: حالا که دیرت شده بگذار برای شام برو

بهار نفهمید چطور سرش را چسباند به سر سامان و خوابید هنوز چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که با دیدن خواب وحشتناکی از خواب پرید یادداشت کوتاهی برایش نوشت و از اپارتمان رفت بیرون

بی آنکه خودش بداند می دويد سوار تاکسی شد و فکر کرد: فقط خواب بوده می فهمی

در تاکسی را بسته نبسته از خم کوچه گذشت اول آرام به در کوفت چون کسی در را به رویش باز نکرد با عجله دنبال کلید گشت و سر خودش داد کشید: چه مرگته خوب لابد خوابند چرا گریه میکنی

در را باز کرد از سه پله بالا رفت مادرش را دید که بچه هایش را در اغوش کشیده و هر سه خوابیده اند اما صدای هیچ نفسی به گوش نمی رسيد بهار به خودش جرات داد و رفت جلوتر مادرش را به ارمی صدا زد چون پاسخی نشنيد روی زمین نشست و در حالیکه گریه میکرد نمی دانست برای بیدار کردنشان چه کار باید بکند می دانست اتفاق شومی افتاده ولی باور نداشت از جا برخاست و به سمت اشپزخانه رفت اه چه مرگم شده چرا اشپزخانه دور سرم می چرخد حالا سیاهی داشت دور سرش تاب ماب خورد باز فکر کرد: شاید هنوز خوابم چشم هایش را باز کرد و بست هنوز در خانه خودشان بود بهار از بالای چرخ و فلک افتاد پایین سرش را محکم به چیزی خورد بهار دیگر فکر نمی کرد.

فصل ۳۵

بهار چشم هایش را باز کرد همه جا سپید بود انگار برف آمده باشد دوباره چشمانش را بست و باز کرد برفها رفته رفته اب میشدند پیشانی اش به شدت درد می کرد از جا بلند شد چشم هایش را تنگ کرد تازه یادش آمد انجا کجاست بهار چرخي زد خواهر و برادرش هنوز در اغوش مادرش بودند روی پیشانی به اندازه یک گردو بالا آمده بود لب تاچه نامه ای دید به طرف طاقچه رفت با دستی که مثل بيد ميلرزید نامه را برداشت

سلام دخترم دختر بیچاره و معصوم

میدانستم برخلاف قولت دیر می رسی و وقتی برسی همه چیز تمام شده است پیش رویم بنفشه و بهزاد به خواب رفته اند بعد از درد بی امانی که در تمام وجود معصومشان پیچیده بود من هم خوابم می آید بدون اینکه خمیازه بکشم درد از تمام ریه و کبدم می زند بیرون انگار دلم مثل ابکش سوراخ سوراخ شده کاش تو هم بودی و پیش چشمان من به خواب میرفتی تا با خیال راحت پلک های خسته ام را به دست خواب بسپارم خوابی ابدی و دلچسب می دانی دیگر دلواپس بهزادم نیستم که نزد همسن و سالانش با سری افکنده دستهای سیاه و واکسی اش را پشت سرش پنهان کند و نگران بنفشه که چه وقت داغ روی دلم میگذارد اما هنوز ناراحت و نگران توام کاش دیر نمی آمدی کاش زود می آمدی از فسنجانی که برای ناهار درست کرده بودم سهم تو را کنار گذاشتم اما از ترسی که نمی دانم اسمش چیست سهم تو را خوردم تا مبادا خوابم نبرد بهار من شرمنده ام امیدوارم مادرت را ببخشی

دو سه جمله آخر را با خط بدی نوشته بود بهار کاغذ را روی چشمانش فشرد بهار با خودش فکر کرد خیلی زود تیترا اول اخبار حوادث به این موضوع اختصاص می یافت

مادری از سر فقر و محنت و درد خودش و دو فرزندش را به کام مرگ فرستاد

مادری بیرحم کودکانی معصوم

مادری با مرگ موش فسنجان پخت

بهار هم به مهمانی روز جمعه مادرش دعوت بود

بهار به مهمانی مرگ نرسید

بهار از تمام مصاحبه ها گریخت به قدری ضربه خورده بود که هنوز باور نداشت آنچه بر او گذشته حقیقتی تلخ و مسلمی

است که با هیچ اما و شاییدی توجیه نمی شود

-سامان خواب دیده بودم سه کیبوتر دور سرم تاب میخورند

-ارام باش بهار انقدر ناخنهایت را نکن.

-یکی از کبوترها به من گفت تو هم میایی با هم پیریم؟ گفتم من که پرواز بلد نیستم

-بهار نگاه کن از ناخنت خون می آید

-گفت ما هم اول بلد نبودیم گفت تو هم یاد میگیری گفتم نمی خواهم

-بهار این خواب را تا به حال صد بار برایم تعریف کردی

-گفت بالهایت را به هم بزن من بال نداشتم دو کبوتر دیگر که کوچکتر بودند به من خندیدند من به گریه افتادم

-بهار حوصله ام را داری سر میبری

-گفت گریه نکن ما با پر و بال زخمی و شکسته یاد گرفتیم چطور پرواز کنیم تو هم می آموزی گفتم من نمی خواهم

پرواز کنم.

-بهار...

-یکی از بچه کبوترها گفت ابجی بهار می ترسد و ان یکی بچه کبوتر خندید خندید..

-بهار..

-خندید و بعد هر سه تا پرواز کردند تا اینکه پشت ابرها گم شدند

بهار دچار حمله عصبی شد سرش را به دیوار کوبید و تکرار کرد: گم شدند پشت ابرها سه کبوتر گم شدند

سامان هیچ کاری نمی توانست بکند جز اینکه از روی بی حوصلگی خودش را به خواب بزند بهار گاهی جیغ میکشید و به

زمین و زمان بد و بیراه می گفت و زمانی دیگر آرام و خاموش سرش را توی بالش فرو میبرد بهار باور نمی کرد مادرش

با ان همه منطق و صبر به ستوه بیاید و دست به چنین عمل جنون آمیزی بزند سامان مرتب به او آرام بخش می داد و

وادارش میکرد بخوابد اما خواب هم نمی توانست برای ساعتی بهار را از ان همه اشفتگی خلاص کند زمانی میشد که

فریاد زنان میان خواب و بیداری بر سر و صورتش می کوفت سامان هیچ توانی برای آرام کردن او نداشت گوشه‌هایش را

میگرفت و چشمانش را بر هم می گذاشت

سامان کاش دیر نرسیده بودیم تهران

-.....

-کاش من هم با آنها ناهار میخوردم خورش فسنجان با مرگ موش

-.....

-کاش من هم میتوانستم پرواز کنم

-....

-کاش

فصل ۳۶

امید یک ماه تمام در اتاق را به روی خودش بست و با خودش خلوت کرد پدر و مادر دریافته بودند که باید امید را به حال خود بگذارند او ساعتها مینشست و با خودش فکر میکرد و به نتیجه ای نمیرسید گاهی به سرش میزد به تهران برگردد و به دیدار بهار برود گاهی فکر رفتن به تهران را از سرش دور میکرد و سعی میکرد بهار را فراموش کند

-نمی توانم فراموشش کنم

-نمی توانی؟ فکر نمی کردم تا این حد احمق باشی

-اره اره من احمقم حق با توست

-نه فقط احمق نیستی بلکه خیلی هم بی غیرتی چطور به یک زن هرزه فکر میکنی؟ چطور دلتنگش می شوی؟ چطور دلت

می خواهد هنوز در کنار او باشی

-نه نه بهار هرزه نیست هرزه نبود تقصیر من بود خودت هم میدانی تقصیر من بود

-خوب حالا که چی؟ خیال نداری که باز به سراغش بروی؟

-نمی دانم

-خیال نداری که عاشقش باقی بمانی؟

-نمی دانم.

-نمی دانی؟ چطور نمی توانی تکلیفت را با خودت روشن کنی؟ نمی دانی چون نمی خواهی؟ چون..

-دست از سرم بردار راحتم بگذار

-راحتت بگذارم که به احساسات غلط خودت بها بدهی تا روز به روز مثل غده سرطانی توی دلت بزرگ و بزرگ تر شود

به فرانک فکر کن

-نمی توانم

-می توانی فرانک لیاقت عشق تو را دارد نه دختری مثل بهار

-ولم میکنی یا نه؟

-اره داد بکش چون تاب شنیدن حقیقت را نداری چون سخت است باور کنی بهار فقط یک فاحشه است فاحشه است.

امید از کشمکش میان منطق و قلبش به ستوه آمده بود با گریه از اتاقش خارج می شد و از خانه بیرون میرفت و تا

چندین ساعت به خانه باز نمی گشت حال دیوانه ها را پیدا کرده بود گاهی چند روز به خانه باز نمی گشت سر از خانه که

در می آورد از هوش میرفت و تا دکتر بالای سرش نمی آمد به هوش نمی آمد صبح یکی از روزها امید با موهای شانه زده

و لباسی مرتب در حالیکه بوی اب و صابون می داد سلام کرد و پشت میز صبحانه نشست. پدر و مادرش شگفت زده

شدند امید صبحانه خورد آنها صبحانه خورده نخورده دست کشیدند و نگاهشان را به امید دوختند او چون متعجب

انها را دید فهمید چیزی به نام لبخند هم وجود دارد لبخند زد و آنها را به عرش برد لحظه ای بعد هر دو به گریه افتادند

-اه پسرم میدانی چند وقت است ما را از لطف نگاهت محروم کردی

میدانست

-پسرم امید جان باور نمی کردیم روزی دوباره خورشید حضورت را بر این قطب یخ زده بتابانی میدانی چند وقت است

همه از سرما در خودمان مچاله شدیم؟

-همه اینها را میدانم فقط میتوانم بگویم متاسفم.

مادر به گریه افتاد امید گفت: فکر میکنم همه چیز برگشته سر جای خودش فکر میکنم اصلا در کنکور قبول نشده ام و

اب از اب تکان نخورده است همه چیز همان طور است که از اول بود بعد خیره شد به پدر و مادرش

خبر اینکه امید از انزوا خارج شده خیلی زود به گوش فرانک و خانواده اش رسید دست فرانک مثل گذشته های نه

چندان دور در دست فرانک فشرده شد

-امید میدانی چه قدر دلم برایت تنگ شده بود؟؟

-فکر می کردم دیگر دوستم نداری دیگر عاشقم نیستی اخ چقدر غصه خوردم چقدر گریه کردم

-امید تو چی تو دلت تنگ نشده بود؟

منم دلم تنگ شده بود ولی نگفت برای بهار.

-نمی دانی چقدر ارزوی این لحظه را داشتم ارزو داشتم در کنار تو نفس بکشم و دوباره زندگی را از دریچه نگاه زیبا تو

ببینم

امید به یاد بهار افتاد و لبخند زد با لحن لوسی گفت: کی مرا از اینهمه تب و تاب در میآوری؟ به خدا خسته شدم هر شب

خواب میبینم تو از من جدا شدی هر شب از فکر و خیال خوابم نمی برد اخه عاشقم مثل تو راستی تو بیشتر عاشقی یا

من؟

-من عاشقترم چون در نگاهت بهار را میبینم

-من هم در نگاهت بهار را میبینم

امید عصبانی از اینکه بهار متوجه منظورش نشده

-نه در چشم های من تو باید نعش بهار را ببینی افتاده روی دست خزان خوب که نگاه کنی میبینی همه برگهای تنش

ریخته و انهایی که چسبیده به ساقه زرد نارنجی شدند میبینی

فرانک نفهمید ولی گفت: من روح بهار را به تو بر میگردانم قول میدهم.

-نمی توانی هیچ کس نمی تواند و گره دستان فرانک را از دور گردنش باز کرد و گفت: من اول روح بهار را کشتم و بعد

خودش را می فهمی برای همین هم هست که میگویم هیچ کس نمی تواند روح بهار را به من برگرداند

-کاش میفهمیدم چه می گویی انگار ما زبان هم را نمی فهمیم در حالیکه هر دو با یک زبان صحبت میکنیم

-مرا ببخش فرانک خودم هم نمی فهمم چه می گویم گاهی فکر میکنم خیلی از خودم دور افتاده ام ان قدر دور که هرچه

قدر نگاه می کنم خودم را نمیبینم تو هم این حال را داشتی؟

فرانک به گریه افتاد

-گریه نکن فرانک متاسفم و بعد دستهای فرانک را فشرد

فرانک میان گریه گفت: دوستم داری نه؟

امید در سکوت نگاهش کرد و هیچ نگفت فرانک به حق افتاد امید گفت: موافقی با هم برویم بیرون

فرانک هنوز هیچی نگفته امید دستش را گرفت و به دنبال خود از اتاق بیرون برد .

فصل ۳۷

بهار دستی روی سنگ قبرها کشید

-دیدنی مادر بی کس بودم بی کس تر شدم خودت که رفتی راحت شدی کار خوبی کردی بهزاد و بنفشه را هم بردی با

خودت می ماندند کجا؟ توی ان خراب شده؟ که نفهمند زندگی میکنند یا عذاب میکشند بینم دستهای بهزاد که دیگر
واکسی نیست نفسهای بنفشه چطور؟ داغ و سوزنده نیست؟ خودت چی؟ دیگه قوز نمی کنی پشت چرخ و..اخ مادر کاش
صبر میکردید تا من هم به ان ضیافت میرسیدم سهم مرا باید کنار میگذاشتی..

لبش را به دندان گرفت یک مهمان ناخوانده در دلش و رجه رجه می کرد تلفن همراهش زنگ خورد

-بله سلام قبرستانم نیم ساعتی هست باشه پس منتظرم

فکر کرد: تا چند وقت دیگر من هم مادر می شوم.

بهار بلند شد به خیابان که رسید نگاهی به ساعتش انداخت شکمش به اندازه یک هندوانه متوسط بالا آمده بود تاکسی

ایستاد سامان را دید با قیافه ای که این چند وقت دیده بود حالتی میان خنده و ناراحتی

-دیر کردی؟

-خیابانها شلوغند عزیزم برویم؟

-کجا؟

-هر جا تو دوست داشته باشی کافی شاپ رستوران می خواهی ناهار برویم بیرون؟

-نه و از مقابلش گذشت سامان دنبالش دوید

-فقط می خواهم بروم خانه و بخوابم تا ظهر تا بعد از ظهر تا شب تا..

-خیلی خوب حالا چرا ان قدر تند میروی؟ صبر کن تاکسی بگیرم

بهار ایستاد سامان دلش می خواست با بهار تنها شود و موضوعی که مثل مورانه به جانش افتاده بود با او در میان بگذارد

سامان بعد از شنیدن صدای در که بسته شد گفت: بهار حوصله اش را داری..

-ندارم

-می خواهم برای خودمان اپارتمان بخرم پول کم دارم

-خوب که چی مگه من پول دارم؟

-داری خودت گفתי بیست میلیون از پدر و مادر امید گرفتی یادت نمی آید؟

بهار یادش نمی آمد و گفت: ان پول توی حساب مادرم بود مادرم هم ان را به حساب حمایت از زنان بی سرپرست ریخته

من نرفتم بانک ولی فیش واریز ان را روی طاقچه دیدم

-نمی دانم چرا داری به من دروغ میگوئی منم این پول را برای خودم نمیخواهم می خواستم بگذارم روی پولهای خودم و

...

-من دروغ نگفتم سامان حوصله ام که آمد از لای خرت و پرت های که از خانه آورده ام ان را پیدا میکنم و نشانت میدهم

اگر بازهم قانع نشدی میرویم بانک و فیش را نشان میدهم و..

-خیلی خوب حالا بگیر بخواب ببینم چند دقت دیگر این هندوانه قاچ می خورد؟

-تا یکی دو ماه دیگر شاید هم کمتر

سامان مجبور شد او را تنها بگذارد تلفن همراهش زنگ زد و پیام بود

-سلام

-دوباره سلام لابد ناهار خوردی شکمت سیر است که یاد من افتادی؟

-موضوع را با بهار در میان گذاشتی؟

-بله...متاسفانه فکر میکنم دیر شده مادر بهار پیش از خودکشی پولها را ریخته به حساب صندوق حمایت از زنان بی

سرپرست

-و تو باور کردی؟

-بله باور کردم

-خیال میکنی من هم باور میکنم؟

-می خواهی باور کن می خواهی نکن

-بگو می خواهم درصدی را که قرار شد بهت بدهم کشم بالا نامرد

-نامرد خودتی پیام گفتم که حالا خودم به اندازه کافی اعصابم خورد است حال و حوصله مناظره با تو را ندارم

پیام گوشی را قطع کرد

-مرتیکه الدنگ حالیش نیست اگر می دانستم مادر بهار قصد دارد چنین حماقتی بکند خودم میکشتمش زنی که بی عقل بیست میلیون پول بیزبان را ریخت به حساب هیچی.

فکر کرد: یعنی باید حرف بهار را باور کنم؟ تا به حال که از بهار دروغ نشنیدم اگر دروغ بگوید چه اگر.. خوابش برد

بهار فیش را پیدا کرد سامان بالای سرش ایستاده بود

-تاریخ واریز این فیش برمیگردد به دو روز قبل از خودکشی مادرم چون حتم داشت من خودم را به ناهار روز جمعه می

رسانم و همراهشان پرواز میکنم ترجیح داده این پول را که بعد از مرگمان بیاستفاده توی بانک خاک می خورد بریزد

به صندوق

-مادرت کار خوبی نکرده

بهار فیش را سر جایش گذاشت و به سامان گفت: بهتر است پیتزا سفارش بدهی چون بد جوری هوس کرده ام

-نباید پول را به حساب مادرت میگذاری

-سفارش پیتزا میدهی بگو چند سس تند اضافه بفرستند بگو قارچش هم زیاد باشد

سامان فکر کرد: افاده های تو هم تا یکی دو ماه دیگر تمام است بلای سرت بیاورم که خودت حظ کنی .

فصل ۳۸

بهار پسرش را در یکی از خانه های استیجاره ای اصفهان به دنیا آورد خودش خواسته بود برای زایمان انجا برود سامان

بهار را راضی کرد برای جلوگیری از برخی مشکلات قانونی بچه را در خانه به دنیا آورد. نیمه دی بود بهار از پنجره به باریدن برف نگاه میکرد مادر سامان بی آنکه بهار بفهمد زن مسنی را همراه سامان به بروجن فرستاد تا در زایمان به بهار کمک کند

-این زن را نمی شناسم از بقال محل سراغ چنین کسی را گرفتم که کار بلد باشد او هم بی بی را معرفی کرد. اگر توضیح نمی داد بهار کنجکاوی نمی کرد نمی دانست چه احساسی نسبت به پسرش دارد پسری که قرار نبود اسم پدر و مادرش توی شناسنامه اش نوشته شود بهار اهی کشید و به خودش گفت: کدام شناسنامه در حال حاضر که هیچی معلوم نیست

سامان کنار پنجره ایستاده بود. سامان حضور بهار را کنار خود احساس کرد بهار دستی روی بخار شیشه کشید
-سامان بچه ما که حرامزاده نیست؟

-نه عزیزم ما به هم محرم بودیم با این فکر ها ذهن خودت را بیمار نکن.

-پس کی ازدواج می کنیم؟ کی اسم من و تو توی شناسنامه پسرمان میرود؟ کی برایش شناسنامه میگیریم؟ کی؟ کی؟

-بین دختر خوب من بیشتر از تو به فکرش هستم ولی موضوعی است که خیلی عذابم میدهد و تو از ان بی خبری.

-چه موضوعی بگو تا منم بدانم.

-بین بهار در اینکه دوستت دارم هیچ شک نکن فقط خودت را بگذار جای من حاضر بودی با زنی که گذشته سیاهی

دارد ازدواج کنی؟

بهار به ناخنهایش نگاه کرد

-ها؟ جوابم را ندادی؟

-نمی خواهم بگویم قصد ازدواج با تو را ندارم ولی اولش باید دلم خنک شود و تمام افکار مسموم را دفن کنم باید انتقام

بگیرم یعنی انتقام بگیریم تو به فکرش نیستی؟

-انتقام از کی؟ توی چه فکری نیستم؟

-انتقام از کسی که تو را سیه بخت کرد مهر ننگ به پیشانیت زد کسی که تو را فاحشه کرد...

بهار فکر کرد: غیر از سامان چه کسی ممکن است فاحشه ام کرده باشد؟

-منظورم امید است او بود که از تو یک فاحشه ساخت یک تن فروش به تمام معنا اره او بود که با دسیسه هفت میلیونی

را که باید بهت می پرداخت بالا کشید لابد این را نمی دانستی؟

-امید خودش برایم تعریف کرد گفت دیدم بهار انقدر نمی ارزد یک میلیون دادم به متی و بقیه را پس گرفتم دیدی تو

را تا چه حد احمق فرض کرده بود دیدی؟

-چطور ممکن است باور نمی کنم.

-پس خیال کردی چه؟ اگر پای هفت میلیون در میان بود که به همین راحتی از تو نمی گذشت حالا می خواهم تلافی تمام

این کارها را از جانش در بیاورم نقشه بدی برایش ریختم کاری میکنیم که از کرده خویش پشیمان شود تو باید کمکم

کنی

-چرا بیخودی خودت را باختی؟ با این جور ادما باید مثل خودشان تا کرد اگر تو به فکر انتقام نیستی و نمی خواهی پا

پیش بگذاری من انتقام تو را میگیرم مطمئن باش این کار را خواهم کرد

-بین بهار امید خیلی به تو بدهکار است حقش است که تنبیه شود وقتی به حق خودش رسید ان وقت منو تو گذشته

هایمان را دور میریزیم و پدر و مادر خوبی برای سینا میشویم ها؟ چه میگویی؟

بهار لب باز کرد چیزی بگوید که صدای گریه بچه آمد فکر کرد: اخ چقدر ازش متنفرم چطور میتوانم انتقام تمام

بدبختیهایم را از او بگیرم مادرم بیشتر از غصه من خودش را کشت از داغ جگر گوشه اش که خود فروشی میکرد. اخ

لعنت به تو امید بهار سینا را لای پتو پیچید سامان به بهار یک لیوان شیر داد و گفت: اقا رحیم آورده است پیر مرد دست

و دلبازی است صاحبخانه امان را می گویم مرد فوق العاده مهربان و دست و دلبازی است فکر نکنی که گاو و گوسفندی

دارند که شیر تازه برایمان آورده ها بیچاره خودش خریده گفت بدهید بهار خانم بخورد اقا رحیم می گفت کسی را می فرستم پشت بام را برایتان بروید سید میگفت در حیاط را هم یادمان باشد ببندیم -سامان چطور باید از امید انتقام بگیریم که آتش کینه و عقده من فروکش کند.

-فکرهایت را کردی؟؟

-اره هیچ تردیدی ندارم فقط به فکر انتقامم و به سکسکه افتادم.

فصل ۳۹

سیاهی از پوست شب اویزان بود مردم تبریز با لباسهای گرمشان برف بازی میکردند فرانک یقه پالتویش را بالا کشید و گفت:خیلی دلم می خواهد مثل هر سال دوتایی ادم برفی درست کنیم

-هوا سرد است بهتر است به خانه برگردیم.

-من دلم باقالی داغ می خواهد تو هم که دوست داری

امید این بار مخالفت نکرد دست فروش رو به آنها گفت:شب خیلی سردی است اما برای شما که عاشق هستید سرما معنی ندارد.

فرانک با گونه های سرخ خندید امید گفت:برای من کم بریز..

فرانک تعجب کرد امید هنوز پول را نپرداخته بود که تلفنش زنگ خورد رو به فرانک گفت:پول خرد داری و دکمه ابی را فشرد:بله

انتن نمی داد امید با بی حوصلگی گفت:من که صدایتان را ندارم اگر شما میشنوید دو مرتبه تماس بگیرید

فرانک پرسید:کی بود؟

-نمی دانم

دوباره تلفن زنگ خورد گفت: بلندتر.. من که نمی فهمم چه میگویی شماره ات هم برایم آشنا نیست حالش را داشتی

دوباره بگير و رو به فرانک گفت: حساب کردی؟

فرانک سر تکان داد دوباره زنگ خورد امید با حالتی عصبی رو به فرانک گفت: این موبایلها هم مصیبتند بدبختی اینکه

همیشه دنبال ادمند و با لحن جدی گفت: بله بفرمایید

-سلام امید منم بهار.

امید پس از مکثی گفت: ببخشید متوجه نشدم گفتی...

-بهار چه زود اسمم را از ذهنت پاک کردی.

امید اهسته گفت: شماره مال خودته؟

-اره نمی توانی حرف بزنی؟

-درسته اخر شب خودم بهت زنگ میزنم بیداری که....

-اره بیدارم مثل هر شب که خوابم نمی برد

-خیلی خوب خداحافظ

خداحافظی که کرد رو به فرانک گفت: برویم؟

-کی بود؟

-یکی از همکلاسیهای قدیمی تازه تلفن همراه خریده می خواست خودی نشان دهد.

فرانک با شک نشست وی صندلی و امید حواسش به کلی پرت شده بود

-نشیدی امید؟

-چی را نشنیدم؟

-دوبار صدایت زدم

-شاید صدای ضبط بلند است و دستش روی دکمه خاموش ضبط لغزید

فرانک با حرص گفت: ضبط صوت روشن نیست

-معذرت می خواهم حواسم نبود.

-خودم فهمیدم نمی گویی کجاست؟

-خیابان را می گویی؟

-حواس را می گویم کجا پرتش کردی؟

-جای دوری نیست امشب خیلی سرد شده توی خیابان راه می روی مواظب باش سر نخوری دیروز خودم دیدم خانومی

وسط خیابان سر خورد و افتاد و دستش شکست

-می دانی فرانک بعد از عروسی از اینجا میرویم میرویم پاریس تو هم مثل من پاریس را دوست داری نه؟

فرانک بی هیچ حرفی زل زده بود به جلو پیاده که میشد رو به امید گفت: فردا زودتر از دانشگاه تعطیل میشوم دوروبر

سه سه و نیم ماشینم را نمی برم که با ماشین تو برگردم

امید فقط سر تکان داد و رفت امید با سرعت سرسام اوری خودش را به خانه رساند امید سلام کرد و از پله ها که بالا

میرفت یادش آمد بهه پدر و مادرش شب بخیر بگوید و برگشت و گفت: اگر با من کاری ندارید من میروم بخوابم.

مادر گفت: الان تازه سر شب است دوست داشتیم وقتی بر میگردی با هم حرف بزنیم

پدر گفت: بیرون هوا چطور بود؟ با فرانک خوش گذشت؟

امید بی قرار تر از ان بود که به پدر و مادرش جواب بدهد و گفت: خیلی خوش گذشت فقط خسته ام و احتیاج به

استراحت دارم شب بخیر.

امید شماره بهار را گرفت

-الو تویی امید؟ چه خوب که زنگ زدی.

-سلام حالت چگونه؟

خوب نیستم دارم میمیرم

دل امید به لرزه افتاد

-چت شده مریضی؟

-روحم مریضه امید والا جسمم هیچ مرگش نیست میدانی مادر و خواهر و برادرم را از دست دادم؟ میدانستی چقدر تنها

شدم؟ اره؟

-نه چگونه؟ چی شده که...

-تلفنی نمی توانم همه چیز را بگویم باید ببینمت من بهت احتیاج دارم امید

-کجا هستی؟

-بروجن وقتی برای همیشه از سامان جدا شدم مرا آورد اینجا و بدون هیچ پولی مرا ول کرد و رفت باور کن حتی پول

ندارم نان بخرم پول ندارم خودم را به تهران برسانم و به گریه افتاد

-خیلی خوب گریه نکن گریه نکن ببینم چه کاری می توانم برایت بکنم؟

-به خدا خیلی در مانده شده ام که مجبور شدم بهت زنگ بزنم والا مزاحمت نمی شدم خودم میدانم چقدر از من متنفری

چقدر از من بدت می آید

-نه نه از تو متنفر نیستم بهار گریه نکن خواهش میکنم افکار مرا به هم نریز من هنوز هم دوستت دارم شاید خیلی هم

بیشتر بگذار ببینم چه فکری می توانم برایت بکنم

-شاید باورت نشود برای اینکه از گرسنگی نمیرم گدایی میکنم شبها این سرما دنبال جایی میگردم که پناهم باشد از

هیچ کس نمی توانم کمک بگیرم باور کن حتی انتظار ندارم تو هم به دادم بررسی

-خواهش میکنم طاقت بیار بهار هر طور هست خودم را به تو می رسانم گفתי کجایی؟ بروجرد؟

-نه بروجن می خواستم امروز گوشی همراهم را بفروشم هر جا بردم گفتند باید کارت کارانتی و جعبه اش هم باشد به

خدا ماندم چه کار کنم

-کمی دیگر طاقت بیار بهت قول میدم خودم را بهت برسانم باشه؟ ببینم همراهت شارژ دارد؟

-شارژرش توی کیفم است گاهی توی سرویسهای عمومی شارژش میکنم پس پس منتظر باشم میایی؟؟؟

-البته خوشحالم به من زنگ زدی هر جا هستس و توی هر شرایطی به یاد داشته باش خیلی دوستت دارم خیلی.

خداحافظی که کرد گوشی را بوسید و با بغض گفت: خیلی خیلی دوستت دارم بهار همیشه به یاد داشته باش که....

فصل ۴۰

-امید جان بهترین تالار شهر را اجاره کرده ایم سفارش شیرینی و میوه و از همه مهمتر کارت عروسی....

پدر نگاهش کرد و گفت: بله کارت عروسی را هم داده ایم لباس دامادیت هم امروز و فردا آماده است از این سریعتر

دیگر نمی شود.

امید بی تفاوت روی مبل نشسته بود و به بهار فکر میکرد تلفن همراهش زنگ خورد شماره فرانک افتاده بود فکر

کرد: کاش بهار بود.

-الو سلام امید من جلوی دم دانشگاه منتظر توام پس کی می ایی؟

-اه متاسفم همین الان خودم را میرسانم.

چرا می رفت؟ مهم نبود کلی از وقت او هدر برود

-کجا میروی پسرم؟

-دنبال فرانک مادر پاک یادم رفت ساعت سه و نیم با هم قرار داشتیم.

-یادت باشد خانمها از بد قولی آقایان خوششان نمی آید حالا برو تا عروس قشنگم با قهر و عصبانیت خودش را با تاکسی

به خانه نرساند

فکر کرد:نباید بروم؟اما رفت دلش نمی خواست فرانک را قال بگذارد عاشقش نبود ولی دلش نمی آمد او را از خودش

برنجاند

-سلام اگر کمی دیگر دیر می کردی با تاکسی می رفتم.

امید لبخند زد

-معذرت می خواهم یادم رفته بود باید بیایم دنبالت

-یادت رفته بود؟ من فکر کردم دستت به کاری بند است که....

-امید امروز باید برویم لباس عروس انتخاب کنیم

-لباس عروس؟مگه انتخاب نکرده بودی؟

-چرا ولی دیروز خاله فلورا گفت یک مدل خیلی جدیدتر آمده است که از مدل قبلی قشنگ تر است.

-خوب می رویم فقط زیاد طولش نده حوصله روزهای برفی و یخبندان را ندارم یک جورایی خودمم می خواهم یخ بزنم

فرانک با خوشحالی سرش را کشید جلو و لبش را روی لب امید گذاشت چند لحظه بعد امید دور از چشم فرانک با

دستمال جای بوسه را از روی لبش پاک کرد

فرانک لباس عروس را پوشید و گفت:دوستت دارم امید خیلی زیاد تو هم دوستم داشته باش خیلی زیاد.

امید در تمام لحظات به فکر بهار بود. و او را به جای بهار می دید و او را محکم در اغوش کشید خاله فلورا تمام پرده

های بوتیک را کشید پایین امید هر لحظه بیشتربهار را فشار می داد فرانک با احساس شیرینی گفت:ولم کن امید خفه

میشما؟ و امید بهار را بوسید به خانه که برگشتند تلفن همراه امید زنگ زد از شتاب که برای برداشتن گوشیش انجام

داد فرانک تعجب کرد

-سلام حالت چطوره؟

-سلام امید بد نیستم تو خوبی؟

امید از ماشین پیاده شد و آرام گفت: صدای تو را که میشنوم دوباره زندگی میگیرم هنوز همانجایی؟

-اره میدانی امید از وقتی اینجا تنها و بی کس به حال خودم رها شده ام تازه فهمیدم چقدر دوستت دارم و عاشقت بودم

-ا.خ. عزیز دلم حتی اگر قدر سر سوزن هم دوستم داشته باشی من برایت میمیرم.

گفت و گوی ان و به درازا کشید

-امید مطمئن باشم به سراغم می آیی؟

-اره عزیزم مطمئن باش

-یادت که نمی رود؟

-یادم نمی رود

خداحافظی که کردند فرانک را توی ماشین ندید یادداشتی روی صندوق بود خط فرانک بود. نگران من نباش تا کسی

میگیرم می روم همان کاری را که باید از جلوی دانشگاه میگردم به دکه روزنامه فروشی سپردم که حواسش به ماشین

باشد خداحافظ

امید یادداشت را از ماشین پرت کرد بیرون همان لحظه روزنامه فروشی با ایما و اشاره به او چیزی گفت که امید بی

اهمیت پا روی پدال گذاشت و ماشین از جا کنده شد .

بهار نفس عمیقی کشید و گفت: مطمئنی می آید سراغ من؟

-مطمئنم امید به قول خودش عاشق است و از هیچ کاری برای رسیدن به عشقش فروگذار نیست ندیدی چه با التهاب به تلفنهایت جواب می دهد.

-اما من هنوز هم دوستش دارم یعنی فکر میکنم دوستش دارم

-باز که داری عقلت را از دست می دهی امید باعث و بانی تمام این بدبختی هاست و ان وقت می گویی هنوز هم دوستش داری

بهار هیچ نگفت زنگ خانه به صدا در آمد بهار برای باز کردن در رفت
سامان گفت: لابد اقا رحیم است.

بهار در را باز کرد حدس سامان درست بود اقا رحیم در حالیکه دیگی در بغل داشت سلام کرد بهار خندید چون همیشه
اقا رحیم با دست پر می آمد دم خانه اشان

-سلام اقا رحیم امروز خانمتان چی زحمت کشیده اند؟

و سرش را برد داخل قابلمه و گفت: به به. اش رشته دستت درد نکند دست خانمت هم درد نکند

-قابل شما را ندارد توی برف هیچی بهتر از اش رشته نمی چسبد

بهار خندید و گفت: دیروز هم که سوپ آورده بودید همین را گفتید

اقا رحیم لبخند زد و خداحافظی کرد و رفت بهار با صدای بلندی گفت: چه مرد نازنینی است توی برف این همه راه آمده
که وای... باز این بچه بیدار شد نمی دانم چرا این بچه خواب ندارد و رو به سامان با تشر گفت: حالا نمیشد کمی بی سر و
صداتر درجه بخاری را کم کنی

-بابا صدا در نیاوردم این بچه کمی نانازی است

بهار دیگ را در اشیپزخانه گذاشت و سینا را بغل کرد. سامان بعد از ناهار داشت خودش را برای خواب آماده میکرد که

بهار گفت: سامان اگر مادر و خواهرهایت بفهمند ما قبل از ازدواج بچه دار شدیم چی؟ ان وقت مخالفت نمی کنند؟

-اصلا به آنها چه مخالفت کردند که کردند اصل منم تو هم چه فکر و خیالاتی میکنی ها.

-فکر و خیال نیستند سامان شاید از نظر تو مهم نباشد ولی...

-برای تو هم نباید مهم باشد نباید به مادر شوهر و خواهر شوهر رو بدهی زیادی از آنها حساب ببری پرو می شوند سرت

به کار خودت باشد بعد از اینکه نقشه امان گرفت و پول و پله حسابی به چنگ آوردیم دیگر اینجا نمی مانیم ببینیم مادرم

چی گفت و خواهرم چه روزه ای می خواند برمیگردیم تهران یک خانه می خریم یک ماشین می خریم بقیه را هم

میگذاریم توی حساب و سودش را می خوریم چی از این بهتر؟

-تو مثل اینکه خیلی به نقشه ات امیدواری و حتی یک درصد هم احتمال نمی دهی که...

-حتی یک درصد هم احتمال نمی دهم امید به اندازه کافی احمق است و تو دلش گفت: آگه احمق نبود عاشق فاحشه ای

مثل تو نبود بهار از جا برخاست و روی بخار پنجره نوشت: امید و فکر کرد کار بدی میکنم؟ روی اسم امید ضربدری

کشید فکر کرد: امید حقش است حتی اگر دوستم داشته باشد و ان طور که ادعا می کند عاشقم باشد دیگر مهم نیست

چقدر عاشقم باشد حق با سامان است او باعث و بانی تمام این بی سر و سامانی هاست من هم یک روز عاشق بودم و او

پذیرفت بلکه معامله ای با من کرد که خیلی برایم گران تمام شد بهار ارام خیز برداشت و رفت بالای سر سینا زل زد به

صورتش چه معصوم بود فکر کرد: دوستش دارم؟ سینا توی خواب با لبهایش پستانک خیالی را میک میزد بهار لبخند زد

دوستش دارم حتی اگر پدرش سامان باشد حتی اگر بچه ی یک ازدواج صیغه ای باشد و در حالیکه نوازشش میکرد

لبخند زد فکر کرد: کاش هر چه زودتر تکلیفمان مشخص شود سرش را روی بالشت گذاشت اگر امید بیاید و من

احساساتی شوم و نقشه را به هم بریزم چی؟ نه من یک مادرم نمی توانم سینا را به حال خود بگذارم و پی عشق خودم

بروم بچه گناه دارد باید چشمانم را روی عشق خودم ببندم باید هم انتقام خودم را از امید بگیرم هم انتقام این طفل

معصوم را نگاهی به سامان انداخت شاید بتوانم دلم را به سامان خوش کنم هر چند دوستش ندارم .

فصل ۴۲

دمای هوای تبریز چند درجه بالا رفته بود و برفها آب شده بودند اقوام عروس و داماد در تکاپو شور غوطه ور بودن فرانک با وجود دلخوری که از امید داشت سر از پا نمی شناخت و همین حس بود که میخواست زیباترین عروس شود و در انتخاب همه چیز بهترین سلیقه را به کار می برد به درخواست او داییش که در امریکا اقامت داشت دو طراح را به تبریز آورد تا تالار با سلیقه غربی اذین بندی شود. خاله فلورا هم بهترین ارایشگر پاریس را از طریق اشنایانش به تبریز کشید هرچه فرانک از خودش شور و ذوق نشان میداد امید بی تفاوت و خاموش در اتاقش مینشست و لحظه ها را به یاد بهار سر میکرد میدانست در حق فرانک و خانواده اش ظلم بزرگی میکند با این حال برایش مهم نبود با این همه عشقی که نسبت به بهار در وجودش رخنه کرده گاهی با خود درگیر میشد

فکر کرد: چه خیال میکنی؟ چون عاشقی هر غلطی دلتخواست بکنی می دانی گرفتار چه عشق کثیفی شدی؟ می دانی؟ نمی دانی مهم نیست من با بهار خوشم همین با بهار خوشم فکر کردی کافی است بهار یک زن هرزه است بین صد دست دست به دست شده حالا که سرش به سنگ خورده یاد تو افتاده تا فاسقش از او دل کند یادش افتاد امیدی هم هست این طور نیست بهار از لج من خودش را الوده کرد در واقع تقصیر من بود حالا هم با جان و دل می پذیرمش

امید از پس خودش بر نمی آمد عاقبت شب جمعه فرا رسید شبی که امید سخت از ان گریزان بود

-امید معلوم است چرا هنوز تو اتاقی؟ بابا ناسلامتی تو امشب داماد میشوی امید گوشی همراهش را بر سینه فشرد

-چرا گریه میکنی؟ تورا به خدا مزه این عروسی را به کاممان تلخ نکن من و پدرت هزار ارزو داریم تو تنها فرزند ما

هستی پس خواهش میکنم بگذار خاطره خوشی از ان بمماند

امید میان گریه گفت: خیلی سعی میکنم مادر ولی انگار بی فایده است من امادگی این ازدواج را ندارم

-امادگیش را ندارم یعنی چه پشرم ما همه تلاشمان را کردیم که این عروسی باشکوه برگزار شود ان وقت تو گوشه اتاق کز کردی و میگوی امادگیش را نداری تمام اینها به خاطر عشقی است که ما به تو داریم تو چطور می توانی بی تفاوت باشی بلند شو پسر

امید همچنان گوشی را فشرد مادرش هنوز حرف میزد ولی او نمیشنید نفهمید مادر دستش را گرفته و با خود پایین میبرد میدانست همه جمعند تلفن همراهش زنگ خورد

-الو

-الو سلام امید ساعت سه باید برم ارایشگاه یک ساعت است منتظرم هستم

گوشه‌هایش نمی شنید نفهمید او به بازوی مادر چسبید یا مادرش.

-چی شده امید؟ چی شده؟

کسی صدای فرانک را از پشت خط نمی شنید امید میان بازوان مادرش لغزید زانوانش خم شد و افتاد و گوشیش به زمین خورد .

فصل ۴۳

فرانک خودش را توی اینه نگاه کرد به عقیده خودش کار خانم ژینوس حرف نداشت هر لحظه شوق دیدار امید دل در سینه اش فرو میریخت می دانست امید با کت و شلوار دامادیش که به رنگ آسمانی بود بی شک شاهزاده ای خوش سیما و تمام عیار بود روی همین اصل برای اینکه در برابر وجاهت و زیبایی او کم نیآورد با وسواس کار خانم ژینوس را دنبال میکرد از آن طرف امید با بی.ام.و تزئین شده اش با هراس لحظه ها را دنبال میکرد نگاهی به بی.ام.و انداخت به یاد بهار دستی به صندوق عقب کشید که حالا با تور تزئین شده بود سوز سرما به صورتش شلاق میزد و از استخوانهایش می

گذشت میدانست مهمانان اغلب از سرشناسان تبریز بودند در تالاری به بهترین وجه ممکن اراسته شده بود چشم انتظار آمدن عروس و داماد هستند

نگاهی به ساعت انداخت عقربه کوچک روی ۷ بود و عقربه بزرگ روی ۶. باید میرفت و دست عروس زیبایش را می گرفت که میان لباس تور ستاره نشانش به او چشمک میزد و او را با خود میبرد دو فیلمبردار و دو عکاس لحظه ای از او غافل نبودند و از هر حرکت او فیلم و عکس میگرفتند

پشت رل که نشست احساس کرد بهار از جایی نه چندان دور صدایش میزند به طرف صدا برگشت بهاری در کار نبود کلافه بود گیج و منگ حال خودش را نمی فهمید نمی دانست چه مرگش شده است گوشه‌هایش صدای زنگ تلفن همراه را می شنید به گوشی که نگاه کرد اه حسرت کشید هنوز هم صدای بهار را میشنید خسته بود از خودش و از احساس پیچیده ای عذابش میداد چشمهایش را بست هنوز استارت نزده بود هنوز نور پروژکتور نیمی از صورتش را برق انداخته بود

نگاه عاشق فرانک را میدید که به عقربه های ساعت مانده چشم هایش را باز کرد هنوز ان نگاه عاشق پیش چشمانش بود استارت که زد فیلمبردارها و عکاس ها به سمت ماشین هایشان خیز برداشتند امید به هیچ کدامشان نگاه نکرد می دانست در آخرین عکسی که از او انداختند چهره اش پریشان و آسمان چشمانش بارانی است پا روی پدال گاز فشرد نگاه عاشق فرانک را پس زد هر چه بیشتر بر پدال گاز فشرد تا جایی که نه اتومبیل فیلمبردارها معلوم بود نه عکاس ها... ان قدر رفت که حتی چراغهای روشن تبریز هم پیدا نبود

پیش خودش گفت: بهار منتظرم باش من دارم میام پیش تو به این شب و ستاره هایش قسم که پا روی همه چیز گذاشتم فقط به عشق تو به خاطر چشمان زیبای تو.

اتومبیل های که در جاده تبریز میانه در حال عبور بودند با دیدن ماشین عروس با بوق ممتد از کنارش می گذشتند امید بی تفاوت نسبت به واکنشها خط منقطع سپید را گرفته بود و پیش می رفت.

زیر لب گفت: وقتی رسیدم دستت را میگیرم و مینشانمت توی همین ماشین و برمیگردم تبریز به همه میگویم عروس من تو هستی هر که مرا دوست دارد باید تو را هم دوست داشته باشد اخ بهار. امشب شب زیبا شدن عشق من و توست. مگر ندیدی خدا اسمان شب را سر تا سر چراغانی کرده هر جا که هستی یک نگاه به اسمان بینداز ببین ستاره ها هلله میکشند ماه دارد می رقصد خوب نگاه کن رد نگاه مرا میبینی که دنبال تو می گردد.

خودروی پیکانی از کنارش گذشت یکی از آنها داد زد: هی اقا داماد عروست کو؟

امید بر سرعتش افزود و با بغض به خودش گفت: با این حال و روز تا کجا میتوانی پیش بروی؟ تا بروجن بیش از هزار کیلومتر مانده با این حال پریشانی که تو داری اما نه میروم هر جا که توان داشته باشم میروم بروجن که راهی نیست تا ان ور دنیا هم باشد بی انکه چشم بر هم بگذارم رانندگی میکنم تنها به خاطر بهار بی.ام.و خستگی اش را بر تن جاده می مالید و پیش می رفت امید تنها به روبرو زل زده بود و به پشت سرش هم فکر نمی کرد پیش چشمانش چهره بهار میخ شده بود و پشت سرش چشمان ارایش کرده فرانک در اشک خیس می خورد .

فصل ۴۴

بهار وارد یکی از محله های قدیمی بروجن شده بود که معروف بود به محله سر پل مصلی. سینا را محکم به سینه اش چسبانده بود و به سمت نشانی می رفت که اقا رحیم به او داده بود به واحد بهداشت که رسید نفس اسوده ای کشید از میان چند زن چادری گذشت از راههایی گذشت و وارد دفتری شد که زن جوانی با روپوش سفید پشت میز ان نشسته بود و سرش به پرونده ای گرم بود

-سلام خانم صبح شما بخیر

-سلام صبح شما هم بخیر

بهار تردید داشت آیا بدون تهارف روی صندلی بنشیند یا نه؟ بهیار جوان همان دم او را به نشستن دعوت کرد و در

حالیکه دستهایش را در هم گره میزد گفت: چه کمکی از دست من ساخته است؟

-امدم بینم شما واکسن هم میزنید؟

-چرا که نه نوبت کدام واکسن است؟

رنگ بهار پرید

-نمی دانم راستش تا حالا واکسنی نزده

-نزده؟ چند وقتش است؟

-دو هفته

بھیار مطمئن بود ان زن زیبا از گفتن موضوعی رنج میبرد از این رو به کمکش شتافت و گفت: خوب بگویید بدانم بچه

شما متولد همین جاست؟

ا..البته... من توی راه... ا.. اصفهان- بروجن بچه را به دنیا اوردم توی ماشین برای همین هم نه کارت بیمارستان دارم نه

پرونده ای که...

-بسیار خوب کارتی که من به شما میدهم که از این به بعد طبق تاریخ ان مراجعه کنید هر چند هرکسی باید به واحد

بهداشت خودش مراجعه کند اما من کار شما را راه میاندازم چون ممکن است واحد بهداشت محلای دیگر هیچ

مسئولیتی را با توجه به مورد خاص شما قبول نکنند.

بهار به او نگفته بود پیش از اینکه به اینجا بیاید به چند واحد بهداشت دیگر سر زده بود و همه از او کارت خواسته بودند

توی دلش از اقا رحیم ممنون بود به خانه که برگشت هنوز تکمه های مانتویش را باز نکرده بود به گریه افتاد سامان

گفت: چی شده؟ بهداشتیها زیر بار نمی روند؟

-باید هم خونسرد باشی من باید بچه ام را مثل زن مول زاده ببرم واحد بهداشت و هزار بار سرخ و سفید شوم و گوشت

اب کنم ان وقت اقا راحت اینجا چرت بزنند

-ببین بهار تو را به خدا دوباره شروع نکن حسابی اعصابم به هم ریخته تو دیگه خرابترش نکن.

-چرا اعصابت بهم ریخته؟ مگه تو اعصابم داری اگر اعصاب داشتی این قدر راحت و بی دغدغه صبح تا شب کنار بخاری چرت نمی زدی.

سامان از جا برخاست می دانست در حال حاضر جز با زبان خوش نباید با بهار رفتار کند آینده اش در دست بهار بود برای همین دندان روی جگر می گذاشت و تمام کج خلقی هایش را تحمل میکرد در حالیکه به طرفش میرفت گفت: عزیز من این قدر حرص نخور ما کاری نمی توانیم کنیم تا اقا امید به سرش بزند و...

-اگر به سرش نزند چه؟ تا کی این وضع ادامه پیدا خواهد کرد؟

سامان به بازوان بهار چسبید و گفت: ان وقت یک فکر دیگر میکنیم حالا این قدر بدخلقی نکن و خواست در اغوشش بکشد که بهار با سردی بازوانش را از گره دستان او رها کرد.

فصل ۴۵

خورشید کم کم پشت کوههای سیاه سرد فرو میرفت امید در حالی که از زور خستگی نمی توانست پلک هایش را باز نگه دارد نگاهی به ابر سیاه انداخت و احساس کرد سیاهی ان به جای آسمان بروجن بر قلب او سنگینی میکند نیم دیگر آسمان سرخ بود امید فکر کرد: اگر وقت دیگری بود شاید از دیدن چنین منظره ای لذت می بردم اما در ان زمان با تلفنهایی که بهار زده بود و بیجواب مانده بود و تلفن های بی شماری که از تبریز به او زده شده بود و او همه را بی جواب گذاشته بود او به هیچ چیز نمی توانست فکر کند جز بهار به اینکه چرا تلفن هایش را جواب نمی دهد آیا با مشکلی مواجه شده؟ آیا حالش خوب است و اگر خوب است چرا گوشی همراهش را خاموش کرده اگر هم روشن بود

چرا به یکی از این همه تماسی که با او گرفته جواب نمیداد ایا...ایا...ایا...

امید دیگر توان رانندگی در خود ندید اتومبیلش را گوشه ای متوقف کرد و شیشه را تا ته کشید پایین مشتی از ان هوای سرد و پاک را به ریه اش فرستاد و سرش را با آرامش تکیه‌داد به صندلی سکوت شهر امید را به خلسه برد گویی در ان ده هیچ غمی بر قلبش سنگینی نمی کرد. نه به فکر بهار بود و نه به اشویی که در تبریز برپا کرده بود. ناگهان احساس کرد سردش است شیشه را که بالا میکشید گوشی همراهش زنگ خورد اول به خیال اینکه از تبریز با او تماس گرفته اند با صبر و حوصله گوشی را برداشت و نگاه بی تفتوتی به شماره روی صفحه انداخت ناگهان شعله ای سوزان نگاهش را به اتش کشید هول و دستپاچه دکمه ابی را فشرد و با لکنت گفت: ا...ا...الو...ب...ب...بهار و دیگر هیچ نتوانست بگوید

بهار از لحن پرشتاب امید دریافت تا چه حد عاشق سینه چاک خویش را در التهاب و بی قراری نگه داشته و با صدایی مصنوعی گفت: سلام امید و به دروغ به گریه افتاد

امید با بغض و گریه گفت: نمی دانی چقدر خوشحالم دوباره صدایت را میشنوم چرا به تلفنهایم جواب نمی دادی؟ چرا این همه در نگرانی و دلواپسی نگهم داشتی؟ هان؟

-باور کن نمی خواستم نگرانت کنم فقط ببین امید خیلی با خودم فکر کردم گفتم درست نیست تو را از خانه و زندگیت دور کنم که بیایی و به داد من برسی؟ گفتم این اشتباه خیلی بزرگی است اگر تو را درگیر غمها و مشکلات زندگی خودم بکنم اه امید باور کن دچار عذاب وجدان شده بودم من نباید بهت زنگ میزدم از تو تقاضای کمک میکردم چون من دیگر از دست رفته ام هیچ کس نمی تواند کاری برای من بکند تو هم همینطور گفتم بهت زنگ بزنم و بگویم به خاطر من نیا دیگه به کمک تو احتیاجی ندارم فراموشم کن و از خاطر ببر یک روز دوستت داشتم و عاشقم بودی... باشه؟

امید تند تند فین کشید و اشکهایش را با دستمال پاک میکرد لحن بهار دیوانه اش میکرد

-اخ بهار این حرفها را نزن من دیگه اینجام خیلی نزدیک به تو ان قدر نزدیک که صدای طپش قلب تو را میشنوم بهت گفته بودم که خودم را به تو میرسانم حالا اینجام شاید باورت نشه فقط کاش میدانستم کجا هستی ان وقت...

-راست میگویی تو الان اینجا ای؟ باورم همیشه به خدا باورم همیشه...

چند لحظه مکث کرد و گفت: شوخی که نمی کنی؟

امید نگاهی به چراغهای بلوار انداخت شب شده بود

-بگو کجایی بهار تا خودم را به تو برسانم و از این همه بی تابی و بی قراری خلاص شوم

-تو بگو کجا هستی تا خودم را به تو برسانم

-نمیدانم.

-خوب از کسی پرس

بهار منتظر ماند تا امید از کسی پرسد و نشانی دقیق را به او بدهد.

فصل ۴۶

بهار گوشی را در مشتش فشرد نگاه سنگینی به سامان انداخت

-حالا چه میگوی؟ او اینجا است درست همانطور که میخواستیم

-باید خیلی حساب شده عمل کنیم نباید کوچکترین شکی ببرد و با خود زمزمه کرد: والا تمام نقشه ها نقش بر اب میشود

-سینا را چه کار کنم؟ دست کی بسپارمش؟

-میسپاریمش دست بی بی تو نگران این چیزها نباش فقط به عملی شدن نقشه فکر کن

-من باید بروم او منتظر من است

-با تاکسی خودت را میرسانی و وانمود میکنی که پول نداری کرایه را حساب کنی بعد مطابق نقشه پیش برو و سعی کن

مرتب با من در تماس باشی و مواظب باشی او بو نبرد

-تمام نگرانیم بابت سیناست اگر بی بی را پیدا نکردی بسپارش دست زن اقا رحیم تو را به خدا مبادا بهش بی اعتنایی

کنی و بچه از گرسنگی و گریه تلف شود

سامان ناشیانه سینا را بغل کرد و گفت:عجله کن این قدر به من تذکر نده خودم بلدم چی کار کنم

-اگر نقشه امان نگرفت؟اگر مرا با خودش نبرد؟

-لازم نیست با فکر کردن به این اگرها تضعیف روحیه کنی او این همه راه را به خاطر تو آمده پس تو را با خود میبرد.

بهار خم شد و سینا را بوسید و گفت:دیگه سفارش سینا را نمی کنم و بهه سمت در رفت.

تا خودش را به خیابان برساند هزار بار خودش را نفرین کرد

سوار اکسی شد و به راننده گفت:میدان امام

فکر کرد:خدا کند تا دیدمش جرقه عشق قدیمی ارزوهای من و سامان را به آتش نکشد بعد خودش را توی ژاکتش فرو

برد و در حالیکه از شدت سرما به لرزه افتاده بود و نگاه سرد و یخی اش را به خیابان خلوت و خاموش انداخت میدان

امام را که دور زدند بهار اتومبیل امید را دید و به راننده تاکسی گفت:نگه دار چند لحظه صبر کنید الان برمیگردم

نفهمید چه طور از تاکسی پیاده شد و خودش را به اتومبیل امید رساند ناگهان دلواپس سینا شد امید به سویش می آمد با

گامهایی بلند

-سلام بهار

-س..سلام و زد زیر گریه

امید بر بازوانش چسبید

-چقدر دیر کردی باور کن اگر یک دقیقه دیگر می آمدی

-پول نداشتم کرایه تاکسی را بدهم

امید به طرف تاکسی رفت تا کرایه را حساب کند بهار از پشت پرده اشک او را دید اه خدایا نمی توانم انکار کنم که از

دیدنش خوشحال نیستم

امی برگشت و آرام گفت: من خیلی خسته ام بهار فکر میکنم تو هم خسته باشی

-کاش نمی امدی

-نمی امدم؟ مگر میشود صدایت هر لحظه توی گوشم بود که مرا صدا میزدی اگر خودم را به اینجا نمیرساندم می مردم

چع قدر پژمرده به نظر میرسی حدس میزنم روزهای بدی را پشت سر گذاشتی

-فقط پژمرده نیستم احساس میکنم قلبم تیکه تیکه شده و هر تیکه اش پرت شده طرفی اخ امید بعد از اینکه مادرم.. و

به گریه افتاد

-چه طوری اتفاق افتاد....

-مادرم ان قدر زیر فشار غم و غصه کم آورده بود که ترجیح داد خودش و بچه هایش را بکشد... اخ امید وقتی رفتم

سراغشان دیدم سه تایی همدیگر را در اغوش کشیدند و به خواب ابدی رفته اند مادرم توی غذایشان مرگ موش

ریخت..

بهار به نفس نفس افتاد

-پس از این حادثه شوم دیگر نتوانستم کمر راست کنم خواستن با سامان سنگهیم را وا بکنم و هر طور هست خودم را از

شرش خلاص کنم اما او تا فهمید اذیت و ازار را شروع کرد دلش نمی خواست لقمه چرب و نرمی مثل مرا از دست بدهد

با هزار حيله و ترفند می خواست مرا راضی کند که کارم را با او ادامه دهم اما من دیگر دل و دماغ نداشتم که بخواهم به

کثافت کاری های قبلیم ادامه دهم وقتی دید با سرسختی جلوییش ایستاده ام یک شب بیهوشم کرد چشم که باز کردم

خودم را توی شهری دیدم که تا به حال ندیده بودم او تمام پولها و جواهراتم را برداشته بود و تهدید کرد اگر نخواهم با

او کار کنم مرا خواهد کشت گفت همین جا بمانم و هر وقت سر عقل امدم با او تماس بگیرم که بیاید و مرا با خودش

ببرد اما هر طور بود جلوی حماقتم را گرفتم و دلم را به دریا زدم و با تو تماس گرفتم بعد که با تو تماس گرفتم و به من

قول دادی برای کمک خودت را میرسانی حسابی پشیمان شدم گفتم به تلفنهایت جواب ندهم تا از صرافتم بیفتی می خواستم بعدش زنگ بزنگ به سامان و با خواری و خفت از او بخواهم و دیگر به حرفهایش ادامه نداد امید ترجیح داد سکوت کند نیم ساعتی گذشت امید گفت: چه شهر ساکت و پر رمز و راز است

-همین طوره مردمان بسیار دل رحمی دارد اگر چه با این سر وضع هیچ کس باور نمی کند من گدا باشم اما چون درک میکنند به کمک احتیاج دارم از هیچ لطفی دریغ نمی کنند دوست داری شب را در سیاه سرد بگذرانیم؟

-سیاه سرد؟ و هر دو لبخند زدند.

فصل ۴۷

-چقدر هوا سرد شده تو شب را کجا سر میکردی؟؟؟

-جای ثابتی نبودم گاهی توی خرابه ها گاهی توی مسجد گوشه ای خودم را پنهان میکردم تا کسی مرا نبیند خیلی سخت گذشت و برای اینکه بحث را عوض کند گفت: با ماشین گل زده امدی سراغ من؟

-باید میرفتم دنبال فرانک در ارایشگاه منتظر من بود اما یکدفعه پر گرفتم به سوی تو..

-راست می گویی یعنی شب عروسیت عروس را گذاشتی به امان خدا و امدی اینجا...خدا مرا ببخشد طفلی فرانک. چه حالی داشت؟ اخ امید کار درستی نکردی...

-هیس کار درست همین بود که الان اینجام کنار تو..

-خودم را نخواهم بخشید

-باید اتش روشن کنیم تا صبح از سرما یخ میزنیم و رفت از اطراف هیزم جمع کند در این فاصله بهار با سامان تماس گرفت و جزییات را برایش تعریف کرد امید برگشت.

-باید بیشتر هیزم بیاوریم تا آتش خاموش نشود باید شب را میرفتیم هتل

-هتل دلت نمی خواهد یک شب فراموش نشدنی را داشته باشی؟

-چرا ولی هوا بدجوری سرد است.

-خوب حرف میزنیم تا گرم شویم باید این اطراف گون زیاد داشته باشد که برای آتش خیلی مناسب است. و بعد رفتند

که خار و خاشاک جمع کنند آن شب تا صبح با هم حرف زدند امید داشت برنامه رفتنشان را میگفت که سر بهار افتاد

روی شانه اش خودش هم نیاز مبرمی به خواب داشت اما هر طور بود جلوی خودش را گرفت

بهار با صدای خوش آهنگ امید از خواب برخاست.

-باید راه بیفتیم

-کجا برویم؟

دیشب نتوانستی تا پایان حرفهای من بیدار بمانی تصمیم دارم تو را با خودم ببرم تبریز

-می خواهی مرا ببری تبریز چطور ممکن است؟

-مگه تو دوست نداری همراه من بیایی؟

-من منتهای ارزوی من است اما باور نمی کنم به همین راحتی..

امید هر دو دست بهار را گرفت و امید گفت:بعد از مدتها هر دو به ارزوی مشترکمان میرسیم

-ولی به همین راحتی هم که فکر میکنی نیست هیچ به واکنش خانواده ات فکر کردی؟

-برای من مهم نیست بهار چیزی که در درجه اول اهمیت دارد من و تو در کنار هم است من و تو باید فقط به هم فکر

کنیم نه به غیر از این می غهمی؟

امید دستش را کشید و گفت:تا میتوانی به این همه زیبایی نگاه کن و تمام جزئیاتش را به خاطر بسپار در آینده این شهر

و این کوهها میعادگاه عشق ما خواهد بود

امید گفت: به بلندی این کوه قسم که خوشبخت می کنم.

-به سپیدی این همه برفی که نشسته روی این کوهها قسم که پس از این فقط به تو و عشق تو فکر کنم

امید با نگاهی عاشق و جاذب محو تماشای نگاه نمناک بهار شد.

فصل ۴۸

گاهی حواس بهار می رفت پیش سینا یعنی الان چه حالی دارد؟ گریه نمی کند؟ گرسنه نیست؟ امید بی آنکه لحظه ای

چشمانش را بر هم بگذارد دوست داشت هر چه زودتر خودش را به تبریز برساند

-تا حالا تبریز را دیدی؟

-نه.

-فکر میکنم احساس خوبی نداری چون مدام توی فکری و اه میکشی

-از برخورد خامواده ات با خودم واهمه دارم حق هم دارند که..

-انها هیچ حقی ندارند.

به تبریز که رسیدند امید نای نفس کشیدن نداشت و به بهار گفت: وقتی به خانه رسیدیم دو روز و دو شب تمام می

خواهیم ان قدر که خستگی راه از تنم کنده شود.

-رسیدیم بهار

-فکر میکنی بیدار باشند؟

-بیدارند با این همه فکر و خیال مگر خوابشان میبرد و کلید انداخت به در.

بهار تصمیم گرفت چشمانش را ببندد همین کار را هم کرد امید اول کمی مستقیم رفت و بعد پیچید به طرف راست و

باز مستقیم رفت حالا داشتند از پله ها بالا میرفتند چند لحظه ای ایستادند بهار جرات نکرد چشمانش را باز کند فکر کرد: لابد پدر و مادر امید هاج و واج مانده اند و چشمانشان از فرط حیرت گرد شده شاید امید با بی حوصلگی به آنها بگوید فردا همه چیز را شرح میدهم وقتی سکوت بیش از حد طولانی شد چشمانش را گشود در نگاه اول چشمان فراخ اقا و خانم سپهرنیا را دید که بهت زده نگاهشان میکردند صدای فریاد اقای سپهرنیا بلند شد

-معلوم هست تا به حال کدام گوری بودی؟

-به هر گوری که رفته بودم حالا برگشتم خوشحال نیستید؟

-که خوشحال نیستم خنده دار است اینکه پسر ادم شب عروسی اس بگریزد و سه شب بعد دست زن هرزه ای را بگیرد و به خانه بیاورد شعف برانگیز است خانم چرا ساکت ایستاده ای؟ نمی خواهی خوشحالی را به پسر نشان دهی پسری که ابرو و حیثیت خانواده را بر باد داده و همه را مضحکه دست مردم کرده.

امید خسته بود

پدر دسته عصا را فشرد

-نگفتی چه شد که رفتی؟ چه شد برگشتی؟ دلمان خوش بود توی جاده تصادف کردی و مردی و نمی توانی برگردی و این همه بی ابرویی را دوباره تازه کنی.

صدای گریه مادر امید بلند شد

-تو خبر نداری با ما چه کردی امید دیگه نمی توانیم توی شهر سرمان را بالا نگه داریم کارمان به جایی رسیده که هر احمقی به ریش ما میخندد فرانک بی چاره همان شب دست به خودکشی زد و اگر زود به بیمارستان نمی رساندیمش تمام کرده بود اینها برای تو مهم نیست اگر مهم بود....

-بس کنید دیگر پدر من خسته ام احتیاج به استراحت دارم فردا هم میتوانیم در این مورد حرف بزنیم

-تا دست این دختره توی دست توست توی این خانه جایی نداری

بهار خواست دستش را رها کند اما نتوانست

-بسیار خوب من هم از این خانه میروم برای همیشه.

-می روی؟ تو حاضری به خاطر این دختر خانه خودت پدر و مادر خودت را که کسی جز تو را ندارند ترک کنی؟

امید سرش را انداخت پایین.

-بعد از ده سال خدا تو را به ما داد که به زندگی امیدوار باشیم تمام علایق را به وجود تو بستیم حالا به همین راحتی می

خواهی به خاطر کسی که حاضر شد عشق و ارزوهای تو را در برابر مبلغ ناچیزی بفروشد از من و پدرت بگذری به خدا

این حقش نیست امید

و شروع کرد به گریه کردن سر امید چون وزنه ای روی شانه اش افتاد و چشمانش سیاهی رفت دست بهار را محکم

فشرده نقش زمین شد در این بین بهار هم تعادلش را از دست داد و روی سینه امید افتاد در آن لحظه دست امید باز شد و

بهار توانست دستش را بیرون بکشد پدر و مادر به سمت امید دویدند بهار گوشه ای ایستاد بود . می گریست.

فصل ۴۹

دکتر لوازمش را ریخت توی کیف چرمی اش

-حالش چطور است دکتر؟

دکتر در تمام این سالها در خدمت این خانواده بوده و هر وقت بر سر این نور چشمی حاضر می شد مادر را با دیده

گریان و لحن پریشان پدر را با همین چهره نگران دیده بود

-جای نگرانی نیست پسر شما خسته است احتیاج به استراحت دارد قسمتی از قوای بدنش را از دست داده که مرور زمان

به دست می آید بگذارید تا هر وقت که دلش خواست استراحت کند

-پس یعنی....

-گفتم که جای نگرانی نیست

اقای سپهرنیا گفت:هیچ سفارش و تذکری را از یاد نبردید؟

-نه گفتم که پسر شما فقط خسته است همین

پدر و مادر نفس راحتی کشیدند و دکتر را بدرقه کردند.

بهار برخلاف میل اقا و خانم سپهرنیا بر بالین امید نشسته بود خودش خوب میدانست امید تا چه حد دوستش دارد.فکر

کرد:بیچاره امید اگر میدانست من توی چه فکری ام شاید هرگز حاضر نمیشد به خاطر من کاری بکند همان موقع تلفن

همراهش زنگ زد با دیدن شماره سامان با سردی و بی میلی دکمه ابی را شمرد و اهسته گفت:الو...زیاد نمی توانم حرف

بزنم.

-پس چرا زنگ نمی زنی؟

-نتوانستم مگر قرار نشد فقط منتظر تماس من باشی حالا زیاد هم که دیر نشده؟

-خوب تعریف کن الان کجا هستید؟؟؟؟؟؟

-گفتم که در موقعیتی نیستم که همه چیز را برایت تشریح کنم منتظر تماس من باش... و دستگاه را خاموش کرد

بهار همانطور کنار تخت امید به خواب رفت خانم سپهرنیا هر نیم ساعت یک بار در اتاق خواب را تا نیمه باز میکرد و

نگاهی به پسرش انداخت این بار چشمش به بهار افتاد که چشمانش را روی هم گذاشته بود در را با غیظ بست و از پله

ها پایین رفت نشست روی یکی از مبلهای استیل

-خواب بود؟

-خواب بودند رقیه دو قهوه بدون شکر بیاور

-دختره هم خواب بود؟

-بله دختره هم خواب بود اگر به خاطر امید نبود شبانه از این خانه میگردمش بیرون با کمال وقاحت توی خانه من

خوابش برده

-هیچ فکر کردی باید چی کار کنیم؟

-نه مگر با این حال و روز اشفته فکر هم می شود کرد؟ مانده ام با این همه ابروریزی چه کنم از طرفی پسرمان چشم و

گوش بسته عاشق شده که باعث بد نامی خانواده ماست از طرفی نمی توانیم تنها پسرمان را طرد کنیم بینم شما می

توانید؟

-فکر میکنم در حال حاضر هیچ راه دیگری جز تسلیم شدن در برابر خواسته امید نداریم تا ببینیم بعد چه پیش میاید.

-من از تیرگی روابط خودمان با خانواده فرانک می ترسم خوب حق هم دارند دخترشان عقد کرده پسر ماست اگر تمام

مهریه را مطالبه کردند چه؟ هیچ فکرش را کردی؟

ترس و نگرانی به همسرش هم منتقل شد و بلند شد و رفت پشت پنجره باغ در آرامش محسوس کننده ای فرو رفته بود

اقای سپهرنیا خیره به عکس ماه در اب فکر کرد: باید تدبیری اندیشید.

فصل ۵۰

ظهر روز بعد امید چشمهایش را از هم گشود همان طور که دلش میخواست خورشید چشم های زیبای بهار بر او تایید

اگرچه چهره رنجور بهار او را ازرد اما همین که در کنار او نفس میکشید خوشبخت بود بهار سلام کرد و سعی کرد به

رویش لبخند بزند امید خواست بلند شود که نتوانست.

-خستگی از تنت بیرون رفت؟

امید نگاهش کرد بهار برخاست و چرخه دور اتاق امید زد

-من هم خسته ام امید ان قدر خسته ام که اگر سالها بخوابم خستگی از تنم بیرون نمی رود

-گاهی از خودم می پرسم زندگی یعنی چه؟ چرا به دنیا می اییم؟ و چرا از دنیا میرویم چرا بعضی ها مثل من باید بهای نفس کشیدنشان را خیلی سخت و گران بپردازن. و بعضی مثل تو ولش کن گاهی فکر میکنم کاش توی ضیافت مرگ مادرم شرکت میکردم و الان اینجا نبودم که به خاطر وجود حقیر خودم شرمنده باشم و تو برای اینکه عاشق من شدی توییخ شوی.

امید شانه های بهار را دید که میلرزید

-خودت را به خاطر این افکار پوچ ازار نده بین اشک مرا هم آوردی چند بار بگویم این چیزها برای من مهم نیست لازم نیست خودت را زجر بدهی من باعث و بانی تمام بدبختی های تو بودم و حاضرم به خاطر جبران خطایم هر کاری بکنم و هر توییخ و مواخذه ای را تحمل کنم.

-چیزی که زجرم میدهد و مثل خوره افتاده به جانم تنها این نیست از این ناراحتم که همیشه کرم قلاب این و آن بودم خانواده ات یک جور مرا به قلاب بستند که ماهی بگیرند دوستم کتی به یک شیوه و سامان با وحشیانه ترین روش ممکن همه می خواستند با من به خواسته هایشان برسند تو به وسوسه های درونیت رسیدی کتی به پولی که می خواست و سامان به طمع می که هیچ وقت تمامی نداشت و دوباره به گریه افتاد

-از این زندگی خسته ام از کرم قلاب بودنم باور می کنی بعد از این همه وقت می خواستم من هم قلاب به دست بگیرم و کرم دیگری را طعمه خویش کنم ولی میبینم نه عرضه اش را دارم نه دلش را

-بس کن بهار خواهش میکنم آرام بگیر

-نه نه بگذار اعتراف کنم بگذار کرم قلاب به دست با شهامت اعتراف کند که می خواست تو را بفریید و از تو و عشقت سوئ استفاده کند اخ امید دلم به حالت میسوزد. با اینکه خودم بیشتر محتاج دلسوزی هستم اما به خاطر این عشقی که به من داری به خدا دلم برایت میسوزد

-نمی خواهم سکوت کنم چون سکوت من مساوی است با مرگ ارزوهای تو تویی که حاضری به خاطر من هر کاری بکنی اه نه خدا مرا ببخشد کرم قلاب بودن حداقل لطفش به این است که احساس گناه و پشیمانی بر قلب ادم چنگ میاندازد در آن حالت ادم همیشه احساس بی گناهی و مظلومیت میکند این آخرین بار است که قلاب به دست گرفته ام .
گوش کن امید خواهش میکنم تا آخر حرفهای من حوصله کن من باید همه چیز را همین حالا بگویم

و بهار گفت آنچه را که چند روز تمام مثل طناب دور گردنش پیچیده بود و داشت خفه اش میکرد امید مات و مبهوت هر لحظه با شلاق بر تنش تازیانه میزدند تمام تنش می سوخت

بهار حق میکرد و امید نمی دانست چرا گریه اش نمیگیرد چرا به خاطر این افشا گری بهار داد و بی داد راه نمی اندازد و بهار را به در و دیوار نمی کوبد آرام و اهسته خودش را از تخت پایین کشید رفت طرف بهار که چسبیده بود به دیوار مقابلش که ایستاد بهار چشمهایش را روی هم گذاشت دست امید بر روی شانه های لرزانش بالا آمد و روی صورتش کشیده شد سرش به طرف سینه داغ امید کشیده شد و احساس کرد برای لحظه ای روی ابرها راه می رود

-بهار بهار بهار کاش میدانستی با این اعترافات نه تنها عشق خودت را از دلم نمی توانی دور کنی بلکه بیشتر مرا مجذوب خودت کرده ای تو که هر که هستی هر که باشی خواه کرمی برای قلاب و خواه کرمی قلاب به دست من دوستت دارم و نمی توانم از این عشق بگذرم میفهمی؟ و دست گذاشت زیر چانه ظریف بهار و صورت گریانش را بالا گرفت بهار گریه می کرد بهار ضجه میزد..بهار.....

فصل ۵۱

پدر گفت:واقعیت این است که ما نمیدانیم جواب خانواده بزرگمهر را چه بدهیم از طرفی فرانک زن شرعی و قانونی دوست و از طرفی میگوییم نمی توانی به او فکر کنی

مادر گفت: باید بنشینیم و فکرهايمان را بریزیم روی هم به من بگو ایا تصمیمت را گرفته ای؟

امید نگاهی به بهار انداخت با اصرار خواسته بود در حضور بهار صحبت کنند

-بله مادر ما فکرهايمان را کرده ایم حتی اگر مرا از خودتان طرد کنید حاضر نیستم از بهار بگذرم...

پدر و مادر هم زمان اه کشیدند بهار با گونه های که از عشق اتشین امید به سرخی میزد چنان در خویش فرو رفته بود

گویی در جمع حضور نداشت. او دوباره عاشق شده بود او آمده بود تا به قولی انتقام مظلومیت و معصومیت از دست رفته

خویش را از امید بگیرد حال نه تنها چنین نشد بلکه بیش تر از پیش عاشق و شیفته امید شده بود اینک نه تنها به انتقام

فکر نمی کند بلکه درصدد بود با عشق پاک امید بر جراحات قلب دردمندش مرهم بگذارد.

-ببین امید به همین راحتی هم که فکر میکنی نیست محال است فرانک و خانواده اش به اسانی از عمل نابخشودنی تو

بگذرند علاوه بر مهریه سنگین فرانک که می توانند ان را مطالبه کنند تو ابروی خانوادگیمان را بر باد دادی این کم از

پرداخت ان مهریه سنگین نیست

-پس میگوید چه کار کنم؟

-نمی دانم پسر جان باید درست اندیشید و عاقلانه ترین تصمیم را گرفت

-الو شنیدم امید برگشته.

-سلام فرانک جان بله درست شنیدی

-اه سلام مرا باید ببخشید باور کنید به قدری از شنیدن این خبر هول شدم که نمی دانم چه بگویم و چه بکنم؟ پس چرا به

من خبر ندادید؟ من از طریق یکی از اشنایانی که او را توی شهر دیده اند مطلع شدم

-اه متاسفم دخترم راستش اوضاع این قدر به هم ریخته که نمی دانیم چه باید کرد در واقع نمی دانستیم ایا صلاح است

تو از آمدن امید باخبر شوی یا نه؟

-می خواهم برای دیدن امید به انجا بیایم

-حالا نه عزیزم وقتی از خانه رفت بیرون بهت اطلاع میدهم مطلب خیلی مهمی است که باید خصوصی در مورد آن صحبت

کنیم

-خیلی ممنون پس منتظر تماس شما میمانم خداحافظ

-خداحافظ عزیزم

خانم سپهرنیا گوشی را گذاشت و با چهره ای ناراحت به طرف همسرش برگشت

-بهتر است دست دست نکنیم نباید وقت را از دست بدهیم

-اگر پرواز تاخیر نداشته باشد پیام تا یکی دو ساعت دیگر اینجاست می گفت عکسها و فیلمهایی از بهار در دست دارد

که اگر امید آنها را ببیند به طور کلی از بهار دلزده میشود

-و اگه نشد؟

-ان وقت نقشه را عملی میکنیم البته بهتر است فرانک در جریان امور قرار بگیرد باید او را در جبهه خودمان نگه داریم

تا ببینیم بعد چه میشود

خانم سپهرنیا خواست چیزی بگوید که بهار و امید را با لباسهای گرم از پله ها پایین می آمدند

-کجا میروی؟

-با بهار میرویم میان دو اب و از انجا هم به بندر شرفخانه و شب را کنار دریاچه چادر میزنیم

-در این هوای سرد؟

-عشق چنان حرارتی به ما تزریق کرده که گرما و سرما را از هم تشخیص نمی دهیم و دست بهار را گرفت و

گفت: برویم؟

-برویم

خانم و آقای سپهرنیا با نگاهی پر حسرت ان دو جوان عاشق و شیدا را تا در و از انجا تا ته باغ و در خروجی بدرقه کردند

و اه کشیدند.

فصل ۵۲

پیام عکسها را روی میز گذاشت و چهره های مبهوت و هاج وواج را از نظر گذرانید فرانک دستش را جلوی دهانش گرفت خانم سپهرنیا نزدیک بود بیهوش شود ان عکسها طوری ابتذال را به نمایش گذاشته بود که هیچ کدام نتوانستند تمام عکسها را ببینند.

-من که شرمم میشود این عکسها را نگاه کنم هیچ نمی دانستم امید تا این حد احمق است که دل به عشق چنین زن هرزه بسپرد بردار این عکسها را از جلوی چشمانم دور کن

روی سخنش با پیام بود پیام با عجله عکسها را جمع کرد و ریخت توی پاکت میدانست تا چه حد همه را از بهار متنفر کرده و برای اینکه پیاز داغش را اضافه مند گفت: تازه اینها که چیزی نیستند اگر این فیلمها را ببینید چه میگویید؟ بهار به قدری غرق فساد بود که حاضر شد در برابر دریافت دستمزد ناچیزی در فیلمهای مبتزل بازی کند بد نیست برای نمونه یکی از اینها را تماشا کنید این فیلمها در تمامی کشورهای حاشیه خلیج و چند کشور اروپایی تکثیر شده

-کافیه دیگه من دیگه حاضر نیستم این همه کثافت را تحمل کنم

با فریاد آقای سپهرنیا هر سه نگاهی به هم انداختند فرانک از شدت خشم لبهایش را بر هم فشرد

-راستی که شرم او ره امید چطور حاضر شده چنین زن بی ابرویی را به من ترجیح دهد؟ یعنی من اینقدر پستو بی ارزش بودم؟

-خودت را ناراحت نکن عزیزم امید در حال حاضر خوب را از بد تشخیص نمی دهد این دختره پاک عقلش را ر بوده ما همه باید کمکش کنیم و از این منجلا بکشیمش بیرون

-اگر اقوام و دوستان بویی از این ماجرا ببرند من دیگر نمی توانم سرم را بالا بگیرم همه تف میاندازند توی صورتم حق هم دارند امید کسی را به من ترجیح داده که به لعنت خدا هم نمی ارزد اه خدایا من چقدر بدبختم.

فرانک که به گریه افتاد آقای سپهرنیا گفت: به جای اینکه این عکس ها و فیلمها را به امید نشان بدهیم باید فکر بهتری بکنیم

پیام گفت: اگر اجازه بدهید من نقشه ای دارم که فکر میکنم اگر درست اجرا شود همه چیز درست میشود
-چه نقشه ای؟

-اگر همه چیز را به من واگذار کنید ترتیبش را می دهم طوری قضیه را تمام میکنم که هیچ کس بو نبرد
لحن مطمئن پیام همه را تحت تاثیر قرار داد

امید آرام گفت: همه چیز درست می شود بهار غصه نخور

-غصه من از بابت سیناست این بچه نباید به دنیا می امد.

-به وقتش با هم میرویم و سینا را از سامان پس میگیریم هر چقدر دلش خواست باج میدهیم

-راست میگویی امید؟ یعنی برایت مهم نیست که سینا بچه سامان است؟ یعنی برایت مهم نیست که من چه گذشته ای داشتم؟ هان؟

-من به آینده فکر میکنم من و تو از وقتی متولد شدیم که با همدیگر قسم خوردیم نه...بهتر است بگویم من و تو پای کوههای سیاه سرد متولد شدیم یادتهست؟

-اگه نشد چی؟ اگر پدر و مادرت تو را از خودشان طرد کردند چه؟

-مهم نیست میرویم برجن پشت کوههای سیاه سرد کلبه ای میسازیم و دور از تجملات و ان همه زرقو برق پوچ و الکی یک زندگی ساده آغاز میکنیم تو که با این تصمیم مخالف نیستی؟

-نه و به گریه افتاد

امید او را محکم در اغوش کشید و در حالیکه میگریست گفت: دوستت دارم بهار

بهار با عشق به چشמהایی که به خاطر او میگریست خیره شد و به اهنگ پر طپش قلبش گوش سپرد احساس کرد در آن لحظه یکی از افریده های خوشبخت خداست.

فصل ۵۳

-خر نشو سامان پای چند میلیون پول در میان است بهار دیگر ان کرمی که میبستیش به قلاب و ماهی میگرفتی نیست
-من که نمی فهمم چه اتفاقی دارد می افتد؟ ما همین امشب با هم صحبت کردیم او به من گفت همه چیز مثل نقشه پیش
میرود پس چطور شد که...

-سر کارت گذاشته ابله بهار دارد فیلم بازی میکند او نرد عشق را به امید باخته اگر دیر بجنبی مرغ از قفس پریده
-حالا چی شده که تو نگران پریدن مرغ از قفسی؟

-برای اینکه پای میلیونها پول در میان است حالت شد من تنهایی نمی توانم این همه پول را خرج کنم البته نمی توانم
تنهایی نقشه ام را عملی کنم به کمکت احتیاج دارم

-م م م م؟ حالا میگویی چه کار کنیم پدر و مادر امید چه نقشه ای کشیدند؟

-نقشه را من کشیده ام و تو باید عمل کنی و پولها نصف نصف می فهمی؟

۱-ره ولی نگفتی من باید چه کار کنم؟

-خوب گوش کن زنگ میزنی به بهار و بهش میگویی برایت کاری پیش آمده که باید بروی تهران بچه را هم سپردی
دست کسی البته هیچ کس نباید بفهمد تو تهران نرفته ای حالت شد؟

-خوب بعدش

-بهار به هوای اینکه تو نیستی خودش را به بروجن میرساند به خیال اینکه در نبود تو بچه را بردارد و برگردد تبریز
حالت شد خنگه؟

-هان متوجه شدم بعد من چه کار میکنم؟ گروگان میگیرمش؟

-نه گروگان چیه؟ تو باید درست در لحظه ای که بهار فکر میکند همه چیز تمام شده بازی را شروع کنی باید وادارش
کنی توی یکی از همان فیلمها بازی کند حالا نمی خواهد دنبال تهیه کننده خارجی باشی بهت که گفتم اینها همش صحنه
سازیسست چند نفر از برو بچه هایی که میشناسی و بهار تا به حال انها را ندیده با یک مقدار پول راضی کن بیایند سر
صحنه توی همین خانه.

-نه نه اینجا نمی شود

-خوب یک جای دیگر بگرد پیدا کن اگر نخواست یعنی اگر زیر بار نرفت تهدیدیش کن بچه را میکشی خودش را
میکشی و چه میدانم خودت بهتر میدانی چطور زهره اش را بترکانی بهش بگو چونسر این فیلم کلی پول به چنگ می
آوری دیگر به وجود او احتیاج نداری و او میتواند پی سرنوشت خودش برود.

-خوب اگر زیر بار نرفت؟

-میرود. بهاری که من میشناسم ان قدر ابله است که باز دست به حماقت بزند وقتی مجبورش کردی سر شحنه حاضر
شود در حین فیلمبرداری امید سر میرسد

-خوب بعد چه میشود؟

-خوب معلوم است دیگر حاضر نیست حتی اسمش را بیاورد بعد تو بهار را همان جا رها میکنی و میایی تا پولها را با هم
تقسیم کنیم

-قبول نیست من اول باید سهم خودم را بگیرم

*به من اعتماد نداری؟

-به هیچ کس اعتماد ندارم خوب حالا سهم من چقدر است؟ ارزش این همه فیلم در آوردن را دارد؟

-پنجاه میلیون پسر خوب.

-پ...پنجاه میلیون. خیلی خوب نصفش را همین امروز میریزی به شماره حسابی که از من داری هر وقت ریختی به

حساب من بازی را شروع میکنم

-خیلی خوب بابا چون کار ضربتی است همین حالا نصف سهمت را میریزم به حساب فقط باید خوب حواست را جمع کنی

-خیلی خوب بابا تو هم جمع میکنم اما نگفتی اگر بهار راضی نشد چی؟

-اه ان وقت مجبوری بکشیش فهمیدی؟

-اره فهمیدم

-خداحافظ

-زت زیاد

فصل ۵۴

-امید بلند شو ببین طلوع افتاب توی دریاچه چه محشری راه انداخته

-چطور شده تو زودتر از من بیدار شدی؟

-یک ساعتی هست بیدار شدم طلوع را نگاه کن ان خط سرخ را ببین من این صحنه را یک جایی دیدم...

-همه چی با تو یک جور دیگر زیبا شده من هر سال همین موقع با عده ای از دوستانم کنار این دریاچه چادر میزنیم و

چندیدن طلوع را شاهد بودیم هیچ وقت احساس نکردم طلوع دریاچه اینقدر زیباست

-من هم همه چیز را یک جور دیگر میبینم چند وقت پیش همین صحنه را توی خواب دیدم درست با همین منظره من و

تو دوشادوش هم کنار دریاچه به طلوع خورشید نگاه میکردیم این اولین خواب من است که درست تعبیر شد اخ امید

نکند هنوز هم خوابم و هر لحظه ممکن است سامان مرا از این خواب بیدار کند

امید همراه با لبخند گفت: من هم نگرانیه تو را دارم ولی حسی به من میگوید من و تو بیداریم و بیش از هر موجود زنده

دیگری خوشبخت و دلشادیم

و برای اینکه بهار را از این حال و هوا در بیاورد گفت: قول بده بعد از ازدواجمان یکی از این قرمه سبزیها که با بال و

گردن مرغ درست کردی پیزی

-تو که دوست نداشتی؟

-از این به بعد دارم وقتی تو را به سامان بخشیدم روزی صد بار توی تنهایی خانه به خودم لعنت فرستادم دلم میخواست

زمان را به عقب برگردانم و همه چیز را عوض کنم بهار یادت باشد هر دویمان پایکوههای سیاه سرد قسم خوردیم که

فقط مال هم باشیم

قطره اشکی از چشم بهار چکید امید از خود بیخود شد و او را در اغوش کشید و گفت: هیچ وقت تو را از دست نخواهم

داد یک بار بی تو بودن را تجربه کرده ام و بعد از این هرگز این تجربه تلخ را تکرار نخواهم کرد

بهار در اغوش امید بیشتر احساس امنیت میکرد اگر تلفن همراه بهار زنگ نمی خورد چه بسا ساعت ها در همان حال

باقی میماندند

-او سامانو تو هستی و خودش را از اغوش امید کشید بیرون

-سلام خوی که نبودی؟

-نه چرا خواب بودم سینا حالش چطور است؟

-موش موشک برایت دلتنگی میکند ان طرف چه خبر؟

میخواستم با تو تماس بگیرم مقدمات ازدواج منو امید فراهم شده

-جدی؟ پس به زودی تمام حساب های بانکی اش مال ما میشود؟

-بله به زودی این اتفاق می افتد راستی نگفتی سینا...

-زنگ زدم بت بگویم زودتر شر این قضیه را بکن سینا حوصله ام را سر برده راستی چند روزی میروم تهران کاری برایم

پیش آمده

-چه کاری؟

-یک کار نون اب دار بعد برایت تعریف میکنم.

-پس سینا چی؟

قلب بهار از شادی میتپید

-سینا را میسپارم دست سید با زنش هم صحبت کردم

-کی برمیگردی؟

-آخر همین هفته تو را به جان جدت قال قضیه را بکن بگذار همه از این سرگردانی بیرون بیاییم

-باشه سامان کار دیگری نداری؟

-زت زیاد

-خداحافظ

بهار از شدت خوشحالی بار دیگر در اغوش امید فرو رفت و گوشی را پرت کرد

-گوشی شکست چه خبره؟

-دیگه باهاش کاری ندارم

فصل ۵۵

خانم سپهرنیا از پشت میز ناهار خوری برخاست و گفت: ولی اگر امید همه چیز را با چشم خودش ببیند و باز هم نخواهد

از بهار بگذرد چه؟

اقای سپهرنیا یک نگاه به پیام انداخت فرانک آخرین لقمه اش را جوید

-باید به این احتمال هم فکر کرد نباید خیلی خوش بین باشیم

خانم سپهرنیا این را گفت که جو را عوض کند اما بدتر تشویش را تزریق کرد تا جایی که از جمله خویش پشیمان شد

فرانک نخستین کسی بود که نتوانست خودش را از قعر ناامیدی بکشد بالا

-درست است همیشه باید تمام جوانب را سنجید

خانم سپهرنیا نفس راحتی کشید

فرانک گفت: همین حالا فکر بهتری به مغزم خطور کرد.

-لازم نیست امید همه چیز را به چشم خود ببیند همین که بهار حاضر شد و سر صحنه رفت به پلیس خبر میدهم پلیس

همه را دستگیر میکند

-همه را؟ حتی سامان را؟

-بله پیام حتی سامان را....

-ولی اخی بیست و پنج میلیون ریختیم به حسابش.

-شما نگران بیست و پنج میلیون نباشید وقتی از زندان آزاد شد وقت دارد از آن استفاده کند

-حسن این فکر با طرح قبلی چیست؟

-حسنش به این است که بهار به جرم شرکت در فیلمهای مبتذل چند سالی به زندان میرود و آن وقت دیگر ما از طرف او

احساس خطر نمی کنیم.

خیلی زود لبخند بر تک تک چهره ها نشست

-فقط میماند که چطور امید را در تبریز نگه داریم؟

-کار بسیار سختی است محال است امید بهار را در رفتن همراهی نکند

-من هم بعید میدانم بتوانیم امید را نگه داریم.

در این لحظه فرانک گفت: فکر انجایش را هم کرده ام دوست مادرم از پاریس دارویی آورده که احساس دل پیچه شدید را از بین میبرد این دارو اگر بدون احساس دل پیچه استعمال شود بر عکس عمل میکند و فرد مصرف کننده را تا دو روز با دل پیچه توی رخت خواب نگه میدارد البته لازم به ذکر است که هیچ عوارض دیگری ندارد جز اینکه امید جان مجبور است دو روز با این درد کنار بیاید..

خانم سپهرنیا گفت: اگر بعد از دو روز خوب نشد؟

-خوب میشود بهتر است نگران نباشید وقتی امید احساس کند بیمار است و نمی تواند در این سفر بهار را همراهی کند مجبور می شود او را تنها بفرستد بروجن...حالا این نظر من بود اگر راه حل بهتری دارید من زیاد اصرار ندارم از این طریق امید را اینجا نگه داریم.

دوباره نگاه پر استیصال بین آنها رد و بدل شد کسی راه حل دیگری نداشت همه به ناچار سکوت کردند.

فصل ۵۶

بهار به جایی بیرون از پنجره نگاه کرد فکر کرد: تا دیر نشده بروم سینا را با خودم بیاورم تبریز صدای قاشق و چنگال

نمی گذاشت درست متمرکز شود. خانم سپهرنیا خطاب به امید گفت: چرا دلسترت را نمی خوری؟

امید نگاهی به بهار انداخت و گفت: چرا لب به غذا نزدی؟

بهار فقط نگاهش کرد امید نگرانی را در چشمانش دید و احساسش را درک کرد به طرف مادرش برگشت و گفت: می

خورم مادر جان حیف که بهار مثل من عاشق دلستر نیست و یک نفس نیمی از ان را سر کشید

-بهار نمی خواهی امتحان کنی؟ زیاد بد مزه نیست ها.

-نه فقط از خوردن تو میتوانم لذت ببرم

مادر لحظه ای بر شمایلش چنگ انداخت پس از شنیدن جواب رد بهار نفس راحتی کشید آقای سپهرنیا به ظاهر حواسش

نبود اما فقط همسرش میدانست شش دانگ حواسش به امید است

خانم سپهرنیا در دلستر امید دارویی را که فرانک آورده بود ریخته بود

امید نیم دیگر را هم سر کشید

بهار گفت: راه بیفتیم امید؟

-البته عزیزم من آماده ام

مادر آرام پرسید: کجا میروید؟

-اطراف اصفهان بهارانجا کاری دارد که باید انجام دهد حیف که امشب و فردا بلیط هواپیما نبود والا... و دو دستی زیر

شکمش را گرفت

مادر گفت: چی شد؟

بهار ساکت نشسته بود و منتظر بود هر ان امید بزند زیر خنده و بگوید: چه زود رفتی سر کار مادر اما امید نگفت کم کم

بهار هم نگران شد ناله های امید تمامی نداشت چند دقیقه بعد امید گفت: حالم خوب است بهار نگران نباش.

و بعد راست ایستاد بهار با بغض گفت: چی شد؟

مادر به ظاهر با ناراحتی پرسید: یکهو چت شد؟

امید دوباره تلاش کرد دوباره صدای فریادش بلند نشود

-چیزیم نشده فقط احساس میکنم یعنی فکر کنم دچار اسهال و استفراغ شده ام اما تو نگران نباش بهار تو برو مبادا

زمان را از دست بدهیم

-ولی اخیه چطور بروم وقتی تو از درد به خودت میپیچی؟

-گفتم که چیز مهمی نیست همین که حال خوب شد خودم را به تو میرسانم برو بهار برو...

بهار بی صدا هق هق میبکورد هم چنان که میگریست از پله ها پایین رفت چشم در چشم امید ایستاد

--پول به اندازه کافی داری؟

-هست امید متشکرم

-همراه مرا بردار و لحظه به لحظه با من در تماس باش باشد؟

با حرکت سر بهار چند قطره اشک افتاد پشت دست امید

-گریه نکن به محض اینکه حال خوب شد راه میافتم و بعد تلفنش را داد به بهار

بهار دوباره زد زیر گریه

فصل ۵۷

امید از لای پلک های نیمه بازش فرانک را دید که لحظه ای چشم از او بر نمیداشت دل پیچه اش با امپولی مه دکتر

خانوادگیشان به او تزریق کرده بود تا حدی خوب شده بود فرانک که چشمان امید را نیمه باز دید بالاتنه اش را به تخت

چسباند و گفت: بیداری امید؟ نگاه کن ببین چقدر ما دلواپس تو هستیم

امید سرش را در جهت مخالف چرخاند و گفت: خواهش میکنم از اتاق من برو بیرون

فرانک با قلبی ترک خورده سعی کرد به روی خودش نیاورد

-دو ساعتی هست اینجا نشسته ام و منتظرم چشمهایت به روی من باز شود انوقت میگوی...

-گفتم که از اتاق من برو بیرون حوصله ات را ندارم.

-حوصله مرا نداری و به گریه افتاد

-حالم خوب نیست گریه های تو عصیم میکند

-چرا حوصله مرا نداری؟ دست کم علتش را بگو.

-همین که حال و روزم امد سر جایش علتش را میگویم.

فرانک بغض کرد و گفت: نمی خواهد علتش را بگویی خودم میدانم.

-خوب میدانی چه بهتر.

-میدانم که تو عشق یک فاحشه را به من ترجیح دادی

-اگر حالم روبه راه بود جواب این حرفت را میدادم

امید با خشم به فرانک نگریست فرانک بی اعتنا به غضب امید گفت:خودت هم میدانی بهار فاحشه ای بیش نیست روزی

از اینکه عاشقش شدی تا حد مرگ پشیمان میشوی از خودت خجالت میکشی و نمی توانی جلوی مردم سرت را بالا

بیاوری.

-اینها به تو مربوط نیست....

-چرا به من مربوط است چون من زن عقد کرده تو هستم چون تو شب عروسیم را به عزا تبدیل کردی مرا با لباس سپید

منتظر خود کاشتی و دنبال زن هرزه ای رفتی که به لعنت خدا هم نمی ارزد کاری کردی که من جلوی همه تحقیر شوم و

ابرویم بریزد اگر به خاطر هر کسی به جز این فاحشه با من این کار را کرده بودی تا این سرخورده نمی شدم اما تمام

درد و ناراحتیم از این است که تو مرا با همه عشقی که بهت داشتم به زن کثیفی مثل بهار فروختی.

امید با تمام توانش سیلی محکمی بر صورت فرانک نواخت فرانک به جای گریه با قهقهه ای جنون آمیز گفت:دلم به حالت

میسوزد امید...می دانم یک روز به پای من میافتی که تو را ببخشم اما من نمی بخشم حالا میبینی.

-من اگر هم بمیرم به پای تو نمی افتم بهتر است بدانی بهار برای من مثل فرشته ها پاک و بی الایش است شاید روزی فاحشه بوده و به قول تو به لعنت خدا هم نمیاریزیده ولی امروز فقط مال من است بهار دوباره از نو متولد شده پاک و مطهر و مقدس اینها را میگویم تا بدانی زندگی بهار از روزی شروع شد که نور عشق من در قلبش تابید قبل از ان بهار عروسکی بیش نبود عروسکی که با نفس من جان گرفت و زندگی آغاز کرد حالا از اتاق من برو بیرون بگذار به حال خودم باشم...

فرانک فهمید که دیگر جایی برای ماندن نیست ترجیح داد دندان روی جگر بگذارد تا همه چیز طبق نقشه پیش برود از جا برخاست و در حالیکه نیمی از صورتش از سیلی امید سرخ بود گفت: دوستت دارم امید حتی اگر عاشق فاحشه ای مثل بهار باشی مطمئن باش اغوش من برای همیشه برای تو باز است اخ امید شاید خیلی احمقم شاید از روی نفهمی هنوز میگویم عاشقتم با تمام بی رحمی که در حق من روا داشتی نمی توانم از تو متنفر باشم اینها را به خاطر بسیار حالا هم از اینجا میروم چون تو میخواهی و روزی برخواهم گشت خداحافظ.

فرانک که رفت امید سر در بالشت فرو برد ان قدر گریست تا شب شد و در همان حال خوابش برد.

فصل ۵۸

بهار دستش را روی قلبش گذاشت و از وسط حیاط خانه اقا رحیم گذشت

-نیمه شب رسیدم مجبور شدم سر زده مهمان ناخوانده سید و خانواده اش شون نه فهمیدم سامان سینا را نسپرده دست

انها نمی دانم

در حیاط را باز کرد

-من هم فکر میکنم قضیه کمی بودار است الان میروم خانه ای که سامان اجاره کرده بود یادداشت کن دانش سرا...

بهار رسید سر خیابان

-میروم انجا بینم چه خبر است سید میگفت در مورد رفتنش حرفی با او نزده حالا راستی راستی حالت بهتر شده؟

و برای تاکسی دست تکان داد تاکسی ترمز کرد و سر خورد. بهار دوید.

-خودت را به خاطر من به زحمت ننداز اگز اینها همش بازی باشد... و به راننده تاکسی گفت: دانشسرا در بست.

-نمی خواهم تو هم درگیر شوی من از هیچی نمی ترسم خواهش میکنم امید بهتر است همان جا منتظر باشی مثل اینکه

نمی توانم تو را متقاعد کنم حالا جدی جدی تصمیم داری بیایی؟ امشب؟ با پرواز ساعت شش و نیم؟ متاسفم تو را به

دردسر انداختم همین جا نگه دار اقا اره زیاد فاصله نبود نه اگر کاری نداری خداحافظی مکنم مرسی من هم همینطور

خداحافظ.

از تاکسی آمد بیرون دلشوره داشت درست پشت در ایستاده بود اگر راستی راستی این یکی بازی باشد چه؟ نقشه ای که

سامان برای برگرداندن من از تبریز کشیده باشد اخ به امید گفتم نمی ترسم اما الان نزدیک است از شدت ترس بمیرم

بروم داخل؟ بروم؟ شاید اینها همش نقشه باشد..

تلفن همراهش زنگ خورد سامان بود

-الو...

-به به بهار خانم حدس میزدم تو جواب بدهی...

-از کجا این قدر خوب حدس زدی؟

-بماند این یکی راز است بگو بینم چرا گوشی خودت را جواب نمی دهی؟

*راستش گوشی ام شکست امید گوشی خودش را به من داده.

۱- جدی میگویی؟

-خوب حالا کجا هستی؟

-توی اتاق امید خودش نیست رفته بیرون اگر بدانی چقدر پول توی حسابش است سرت سوت میکشد.

-خوب چقدر است؟

-خیلی ازش قول گرفتم کاری کند که من هم بتوانم از حسابش برداشت کنم خوب است نه؟

-بله بهتر از این نمی شود.

-تو کجا هستی؟

-تهران گفتم که کاری برایم پیش آمده.

-راست میگویی سینا چه؟

-از دیروز هر چه زنگ زدم بگویم سینا را بردم اصفهان پیش مادرم جواب ندادی

-پیش مادرت؟ ولی آنها که چیزی در مورد بچه نمی دانستند؟

-خوب حالا همه چیز را میدانند یک روز باید میفهمیدند مگه نه؟

-کی برمیگردی بروجن؟

-تا آخر هفته کاری نداری؟

-نه و خداحافظی کردند.

ان قدر ناراحت بود و خودش را باخته بود که نزدیک بود همان جا ولو شود به دیوار تکیه زد تصمیم گرفت داخل خانه

برود و فیلمها و عکسها را بردارد کلید انداخت و فکر کرد: در فرصت بعدی سینا را هم از چنگش بیرون خواهم کشید.

فصل ۵۹

سامان یک دستش چسبیده بود به چارچوب دیوار در حالیکه ادامس می جوید با لبخندی موزیانه به طعمه گرفتارش می

نگریست از غافلگیر شدن او لذت میبرد بهار به کلی خودش را باخته بود و نمی دانست چه کار کند زیر نگاه سامالن نزدیک بود قلبش از دهانش بیرون بزند

-خوب پس توی اتاق امید هستی؟ لابد اینجا اتاق امید هست و من هم امید هستم؟ اما من امید نیستم نه؟ و تو سوسک کوچولو به دروغ گفתי البته خیال نکن عصبانی هستم نه می خواهم توضیحات تو را بشنوم

بهار هیچ نمی گفت سامان دست گذاشت زیر جانه او و صورتش را بالا گرفت رنگ بهار به زردی میزد سامان با هر دو دستش گونه های بهار را فشرد گفت: چیه؟ چرا داری میلرزی؟ و دستش را توی موهای بهار لغزاند

-اه عزیزم قلبت مثل گنجشک میزند و موهای بهار را کشید بهار از شدت درد چشم هایش را بر هم گذاشت

-کثافت عوضی رفتی تبریز که با امید قصه دلدادگی و عشق را به تصویر بکشی؟ هان؟ قرارمان این بود؟ و با کشیده ای بهار را به گوشه ای پرت کرد. پشت بهار خورد به دیوار از گوشه لبش خون جاری شد

-مگر قرار نبود همه چیز طبق نقشه ای که من کشیده ام پیش برود پس چی شد؟ یکدفعه عاشق شدی و و همه چیز از خاطرت رفت گفתי سامان خر است می توانی پدرش را در بیاوری ولی کور خواندی فاحشه کثیف حقش است تو را به خاطر حقه بازیت بکشم.

-کشاندمت اینجا تا آخرین دینت را هم به من ادا کنی بعد هر گوری خواستی برو یادت نرفته که چقدر به من بدهکاری؟ برای آخرین بار باید در یکی از ان فیلمها بازی کنی پولش را که به چنگ اوردم برو پیش محبوبت امید احمق را میگویم

نه.....حاضر نیستم تن به چنین کاری بدهم.

-اوه حاضر نیستی خوب خودم حاضر میکنم یکی دو ساعت فیلمبرداری بیشتر نیست بعدش برو گورت را گم کن مگه بچه را نمی خواهی؟

چرا ولی نه با این راهی که تو پیش پای من گذاشتی.

-راه بهتری سراغ داری؟ سعی نکن مرا عصبانی کنی حالا زود خودت را آماده کن تو که نمی خواهی من میلیونها تومان

پول را از دست بدهم؟

-گفتم که حاضر نیستم تن به چنین کار کثیفی بدهم

سامان سیلی به بهار زد

-غلط میکنی تو مجبوری همه کاری که من میگویم انجام بدهی تو باید دنبال من بیایی جایی که محل مناسبی برای به

تصویر کشیدن تن فروشی توست حالت شد؟

-نمی ایتم ولم کن زالوی کثیف.

یک بار دیگر خون دهانش را پر کرد

-این قدر عجزه بازی در نیاور یا باید بمیری یا باید بروی سر فیلمبرداری

-حاضرم بمیرم مرا بکش اگر شهامتش را داری بکش.

سامان محکم او را به دیوار کوفت سر بهار شکست سامان لگدی به پهلویش زد بهار دردی احساس نکرد

-دیدنی شهامتش را نداشتی وو نتوانستی مرا بکشی.

لحن تحریک کننده بهار سامان را جری کرد کمر بندش را کشید و فریاد زد: بیشتر از این عصبانیم نکن بهار والا انقدر

میزنمت تا بمیری

بهار احساس کرد به شکستگی سرش سوزن فرو میکنند زانوانش را بغل کرد و بغض فرو خفته اش را بالا آورد.

فصل ۶۰

زیر تابش نور افتاب برفها برق میزدند گنجشکی پر کشید و نشست روی هره پنجره ای که سامان پشت به ان ایستاده

بود کمی بعد گفت: بهتر است لجبازی را کنار بگذاری و به حرف من گوش کنی این جوری به نفع هر دوی ماست

-نمی توانم شاید اگر خودم را متعلق به امید نمی دانستم این طور سرسختانه در برابرت نمی ایستادم ولی حتی اگر سرم هم برود نمی توانم به عشق امید خیانت کنم.

-اگر سرت برود که دیگر نمی توانی پایبند عشق امید باشی در ضمن او که از ماجرا بو نمی برد از کجا می فهمد تو چه غلطی میکنی؟

-شاید او نفهمد اما من حاضر نیستم دور از چشمان او به چنین کار کثیفی تن دهم

این بار سامان سرش را برگرداند و با نگاه عصبی بهار را نگریست اما بهار مصمم بود و مقاومت کرد برای او مهم نبود سامان او را بکشد مهم این بود که به عشق امید خیانت نکند و همچنان وفادار باقی بماند مرگ لذت بخش تر از ان عشقی بود که سامان قصد داشت الوده اش کند چه بهتر که میمرد و امید به عشق پاک او ایمان میاورد اری باید با تمام قوایش مقاومت می کرد با حرکت سامان گنجشک پرید دلش به حالش نمی سوخت او تنها به حال خودش دل می سوزاند که اگر این کار را تمام نمی کرد چه بسا تمام ان پول از دستش می رفت تصمیم گرفت با زبان خوش از بهار بخواهد دست از لجباجت بردارد

-پاشو سر و صورتت رو بشور این همه هرزه گشتی و تن به هر خفتی دادی یکی دو ساعت دیگر هم روش

-نمی توانم سامان حتی برای یک لحظه هم نمی توانم به بهار قبلی فکر کنم من عاشق امیدم و به خاطر این عشق حاضرم بمیرم.

صدای گوشی سامان آمد پیام بود: چه کار کردی؟ بهار را به چنگ آوردی یا نه؟

-اره ولی لعنتی زیر بار نمی رود

-تهدیدش کردم کتکش زدم ولی.....

ناگهان احساس کرد اهن گداخته ای را میان کمرش فرو کرده اند گوشی از دستش افتاد و برگشت طرف بهار که داشت

نفس نفس میزد سامان باور نمی کرد بهار چنین شهادتی داشته باشد که چاقوی او را از توی جیب کاپشنش در بیاورد و با ان او را بزند

بهار می خندید با لبهایی بسته با نگاهی خیس . سامان همراه با فریادی چاقو را کشید بیرون و در حالیکه تلو تلو میخورد به طرف بهار رفت بهار قوایش را از دست داده بود سامان مثل یک خرس بر بازوان بهار چسبید بهار شاهد شکستن استخوانهایش بود سامان با وجود ضربه بهار انگار زور و قوت گرفته بود چندیدن بار سر بهار رات به زمین کوفت وقتی بلند شد دنبال چاقو میگشت که چشمانش سیاهی رفت و بر زمین افتاد بهار بی آنکه بتواند تکان بخورد او را دید که کشان کشان به طرف بخاری رفت چاقو درست زیر کمر بهار افتاده بود و از دید سامان مخفی مانده بود سامان بخاری را خاموش کرد ولی شیر ان را باز گذاشت

*تو هم با من میمیری ارزوی عشق امید را بر دلت میگذارم توی ان دنیا هم مجبوری مرا در کنار خود تحمل کنی.

بهار دید پاهای سامکان تکانی خورد و بعد بی حرکت شد خواست تکان بخورد که دید نمی تواند جایی از بدنش درد میکرد که او نمی دانست کجاست چشمانش آرام بر هم افتاد از میان بوی گاز صدایی به گوشش میرسید

-الو سامان؟ انجا چه خبر است؟ الو الو

فصل ۶۱

امید ناامید از تماسهای پی در پی که بهار بی جواب گذاشته بود گوشی را توی مشتش فشرد و از فرودگاه آمد بیرون ساعت ۸ شب بود با ان همه تشویش نمی دانست چطور خودش را به بهار برساند با یکی از تاکسیها خودش را به دروازه شیراز رساند و بدون اینکه وقت را از دست بدهد با پرداخت کرایه زیادی از راننده خواست وقت را مغتنم شمرد و بدون کوچکترین اتلاف وقت او را به بروجن برساند

در تمام مسیر چشمان گریان بهار پیش رویش بود اطمینان داشت بهار به کمک او احتیاج دارد. سیم کارت بهار توی گوشه جدیدش بود چندین بار شماره سامان روی صفحه گوشی آمد و رفت و امید را هر بار نگران تر از قبل میکرد حرکت ماشینها با احتیاط بود حوصله امید به کلی سر رفته بود دلش می خواست پر در میاورد و با سرعت خیال انگیزی خودش را به بهار میرساند

-اقا همیشه تند تر بروید؟

-نه اقا با این جاده ی شیشه ای مگر ادم جرات میکند پایش را روی گاز بگذارد حوصله کنی رسیدیم

امید خودش هم میدانست منطق رانندگی در این جور جاده ها همین است و او بی جهت راننده را به تند رفتن تشویق میکند. تا برسند بروجن تمام خاطراتی که با بهار داشت پیش چشمش مرور کرد امید با یادآوری انها به گریه افتاد تا زمانی که راننده گفت: رسیدیم.

-اگر مرا به این نشانی برسانی پنج هزار تومان اضافه میگیری.

راننده فهمید بود با مسافر عجیب و غریبی مواجه شده است لحظه ای ماتش برد اما راه افتاد نگاه سطحی به نشانی انداخت و به طرف دانشسرا پیچید

-همین جاست.

راننده پولها را فرو کرد در جیب شلوارش.

-نشانی همین جاست حالا زنگ را بزن خداحافظ.

امید به طرف در رفت ساعت ده شب را نشان میداد. به در نواخت بعد محکم و محکم تر چون صدایی نشنید نا امید شد یقه پالتویش را زد بالا احساس بدی داشت تصمیم گرفت زنگ همسایه را به صدا در آورد. همین کار را هم کرد کسی جواب نداد عصبی و خسته لگدی به در زد تلفن همراهش زنگ خورد این بار هیچ شماره ای نیافتاده بود.

-الو الو بهار خانم؟

-شما؟

-من سید هستم؟ با بهار خانم کار داشتم.

-شما اقا رحیم هستید؟ با بهار خانم چه کار دارید؟

-آمده بود سراغ بچه اش از اینجا که رفت با اقا سامان تماس گرفتیم و گفتیم بهار خانم آمده بود سراغ بچه گفت بهار خانم پیشش است و از من خواست ساعت چهار بعد از ظهر باهاش تماس بگیرم چون با من کار داشت هر چه تماس میگیرم جواب نمی دهد دو بار امدم در خانه کسی در را باز نکرد گفتم با بهار خانم تماس بگیرم شاید خبری از سامان داشته باشد

دوباره رعب و وحشت خون امید را در رگهایش منجمد کرد. دلش گواهی بد میداد میدانست بلای سرش آمده که او و سامان غیبتشان زده

-خانه شما در قهوه ای دارد؟

-بله.

-یک همسایه هم بیشتر ندارید در خانه همسایه شما چوبیست درس است؟

اقا رحیم باز هم بله گفت امید گوشی را قطع کرد و نگاهی به بلندی دیوار انداخت به عمرش تا به حال از دیوار بالا نرفته بود حال خودش را مجبور میدید این کار را بکند. بعد از چند پرش ناموفق عاقبت موفق شد دستهایش را بچسباند به اجزای بالای دیوار و تنه اش را کشید بالا باورش نمی شد بالا رفتن از دیوار ان قدر سخت باشد فکر کرد: بعد ها باید این ها را لحظه به لحظه برای بهار تعریف کنم تا او بفهمد به خاطر او دست به چه کاری زده ام.

خانه خاموش بود امید اشتباه نمی کرد بوی گاز می آمد با یک حرکت سریع در را باز کرد خیلی طول کشید تا میان تاریکی دو جسد افتاده بر زمین را ببیند با قلبی فرو ریخته روی جسد اول گذشت و با بهت و ناباوری خودش را به بهار رساند احساس کرد ضربه ای با شدت تمام بر زانوانش فرو آمد دو زانو روی زمین افتاد میان تاریکی معصومیت چهره

بهار را دید هنوز باور نداشت آنچه میدید چیزی جز واقعیت نیست جسد کسی را که شبیه بهار بود را روی دستهایش بلند کرد و با خودش از آن خانه برد بیرون.

زیر نور ضعیف لامپ همسایه بهار را میدید و نمی دید بهار پلک های سنگینش را از هم گشود دیده گریان امید را دید خوشحال بود که تا آمدن امید زنده مانده است سعی کرد او را متوجه خودش کند با تمام دردی که در سرش احساس میکرد تکان خفیفی به خود داد امید ایستاد چشمان باز بهار را که دید با شادی خیس خورده ای گفت: دیدی ادم بهار به من بگو... همه چیز را به من بگو.

-از خدا خواستم مرا تا آمدن تو زنده نگه دارد اخ امید با تمام دردی که میکشم از اینکه ایت دم آخر در کنارم هستی احساس خوشبختی میکنم امید من به عشقت وفادار ماندم نذاشتم سامان این عشق الهی را الوده کند شاید او را دیدی من او. را از پا در آوردم درست همانطور که او می خواست من و تو را از پا در بیاورد امید بار دیگر او را در اغوش کشید

-اگه مردم مرا ببر پای کوه های سیاه سرد جایی که قسم خوردیم که... که...

آخرین قوای بهار از نوک دست و پایش بیرون میزد. امید گریه میکرد در حالی که لحظه به لحظه قلبش در هم فشرده می شد با صدایی که می لرزید گفت: هیچی نگو بهار هیچی نگو تا ببینم چه کار باید کرد همان موقع جلوی تاکسی را گرفت از راننده خواست در کوتاه هترین زمان ممکن او را به اولین بیمارستان برساند امید با صدای نفس های کم رمق بهار جان می گرفت

راننده تاکسی گفت رسیدیم. و برگشت و به مسافر گریانش نگاه کرد

دکتر ها و پرستارها با دیدن بیمار به تکاپو افتادند و چند لحظه بعد جای بهار در دستهای امید خالی بود.

-دکتر امیدی هست؟

-گفتم امبولانس را آماده نگه دارند تا در صورت لزوم به شهر کرد منتقلش کنیم.

-دکتر...

-امیدتان فقط به خدا باشد فقط می توانید برایش دعا کنید..

-فقط به من بگویید امیدی به بهار هست؟

دکتر در سکوت نگاهش کرد و توی دلش نسبت به او احساس ترحم و هم دردی میکرد

-امیدی به بهار نیست؟ها...دکتر..

-همیشه امید هست تا زمانی که امیدت را به خدا از دست نداده باشی.و سعی کرد به رویش لبخند بزند امید سرش را

انداخت پایین در حالیکه پاهایش را روی زمین میکشید راه افتاد صدای دکتر را شنید که میگفت:به خدا توکل کن پسر

امشب تا صبح وقت داری برایش از ته قلبت دعا کنی فردا صبح همه چیز روشن میشود البته من به بهبودش امید زیادی

دارم...

امید باقی حرفهایش را نشنید امید از راهرو بیمارستان گذشت امید یادش افتاد به سید زنگ بزند

*الو سلام اقا رحیم من...

-سلام از ماست حال شما خوب است؟بهار خانم را پیدا کردید؟

-پیدا کردم اقا رحیم فقط باید به پلیس خبر بدهی که یک نفر در خانه آنها مرده...

-مرده؟ شو شوخی میکنید؟

*نه سید شوخی نمی کنم دچار گاز گرفتگی شده به پلیس خبر بده بگو نامزد بهار خانم فردا صبح برای پاره ای از

توضیحات به اداره پلیس خواهد آمد خداحافظ اقا رحیم.

-الو...

هنوز صدای اقا رحیم می آمد که قطع کرد راه افتاد ان قدر رفت که فکر کرد گم شده است نه از زوزه گرگها ترسید و نه

از سکوت یخ زده و تاریکی پر رمز و رازی که پا به پای او پیش می رفت. وقتی رسید روی تخته سنگی نشست و زل زد

به کوههای سیاه سرد یاد حرفهای دکتر افتاد همیشه امید است دستش را گذاشت روی قلبش تا زمانی که امیدت را از

دست نداده باشی زل زد به آسمان اشک هایش دوباره سر ریز شد

-خدایا..... و بیش از این نتوانست چیزی بگوید

صبح که دمید نگاهی به کوهها انداخت مثل همان صبحی که با بهار هم قسم شده بود

به بلندی کوههای سیاه سرد قسم می خورم خوشبختت کنم.

یادش افتاد ان روز بهار سرش را روی شانه اش گذاشته بود

به سپیدی این برفها که نشسته روی کوهها قسم که پس از این فقط به تو و عشق تو فکر کنم.

تلفن همراهش زنگ خورد.

-الو امید جان صبح به خیر

-.....

-نمی خواستم با شماره بهار تماس بگیرم اما نگران بودم و دلم می خواست حالت را پیرسم.

-.....

-چیه صدایت در نمی آید صبح اول وقت صدای زنت را می شنوی ناراحتی؟

-.....

-با من قهری امید؟ چیزی بگو

-.....

-از بروجن چه خبر؟ بهار را پیدا کردی یا نه؟

-.....

-کلاغها خبر آورده اند بهار رفته بود در یک فیلم سکسی بازی کند با معشوقه ی قدیمیش اسمش چه بود...هان...هان...هان

سامان دیدیشان؟

کمی پس از قطع شدن صدای غلطیدن گوشی از کوه آمد زیر لب گفت: حساب کلاغها را میرسم. و هر دو دستش مشت

شد.

به ان طرف صبح ان سوی یخ زدگی کوههای سیاه سرد که نگاه کرد تازه یادش امد او مانده است و شیخون یخی فصلهای کبودی که انتظارش را می کشید هم صدا با بادی که برفها را از روی کوه می کند و میریخت پایین زمزمه کرد: با این فصل سرمازده عشق و این کولاک غم و دریغ و درد انگار امیدی به بهار نیست.

نا تمام- پای کوه های سیاه سرد

پایان

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

www.98ia.com



www.